



کارلوس کاستاندا

دومین حلقه قدرت

برگردان : مهران کندری / مسعود کاظمی



دومين حلقه قدرت

کارلوس کاستاندا

دومین حلقه قدرت

برگردان

مهران کندی - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۲

Carlos Castaneda
The Second Ring Of Power
Penguin Books, 1977
Le Second anneau de Pouvoir
Gallimard, 1979
Der Zweite Ring der Kraft
Fischer Verlag 1978



انتشارات فردوس - خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ تلفن: ۳۰۲۵۳۳

شهر کتاب - خیابان دکتر شریعتی، دوراهی قلمک، تلفن ۲۶۹۴۵۹

دومین حلقه قدرت

نوشته: کارلوس کاستاندا

برگردان: مهراں کندری - مسعود کاظمی

حروفچینی و چاپ: چاپ کاویان - تهران

چاپ اول: ۱۳۶۴ - تهران

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

۱	پیشگفتار : دکتر بهرام فره‌وشی
۹	پیشگفتار مؤلف
۱۱	دگر گوئی دونا سولداد
۷۷	خواهران کوچک
۱۲۱	لاکوردا
۱۷۷	خناروها
۲۳۱	هنر رویا دیدن
۲۸۷	دومین دقت

خواهشمند است قبل از مطالعه کتاب اشتباهات زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۶	۲	رفتم	رفتن
۴۳	۲۵	بسته‌ایم	وابسته‌ایم
۴۶	۱۲	جلوی	جلو
۴۷	۲	در آوردم	در آورم
۴۷	۶	بودم	شده بودم
۵۱	زیرنویس		1) Benigno
۶۶	۸	به دست آورم	به دست آوردم
۱۲۳	۲۰	جلوی	جلو
۱۲۸	۱۷	بود	بودم
۱۳۲	۲۵	اتفاق	اتفاتی
۱۳۸	۲۶	ولهی	ولی
۱۵۰	۲۷	شکل به هم	شکل 8 به هم
۱۹۳	۹	بخوریم	بخورم
۲۲۰	۲۶	پسرش	پرش
۲۲۴	۲۱	تنهادر	تنهادو
۲۳۰	۹	جای	جا

پیشگفتار: دکتر بهرام فرموشی

**«مردی که دلیری می‌کند و بی‌حایلی به قرص خورشید می‌نگرد.
نابینا می‌گردد و از آن‌پس خورشید برای او همواره تاریک است.»**

الیفاس لوی

دوستان ارجمند من خانم مهراڻ كندري و آقاي مسعود كاظمي از من خواسته‌اند تا گفتاري بر ترجمه اين كتاب بنويسم. ايشان بزرگواري كرده‌اند و دانسته‌هاي ناچيز مرا در در اين باره چيزي پنداشته‌اند. مرا چون با كار و آثار كارلوس كاستاندا و اينگونه آثار اندك آشنائي هست، پاسخ به مهر و محبت و حسن ظن ايشان را اين گفتار تقديم گشت.

سال‌ها پيش، روان‌شاد پرفسور هانري گربن ايران‌شناس، فيلسوف و عارف بنام فرانسوي، نخستين جلد اين كتاب را كه ترجمه فرانسوي آن بتازگي در پاریس منتشر شده بود و در محافل ادبي پاریس غوغائي برانگيخته بود، همچون ره‌آوردی به من هديه داد. در آنوقت من در كار تحقيق و پژوهش در حال و كار درويشان بودم. وی مایل بود نظر مرا درباره آن كتاب بداند و می‌خواست تا شبی درباره آن گفتگو كنيم. بعدها كه فرصتی دست داد، اين كتاب و كتاب‌هاي ديگر كاستاندا را خواندم ولي دوست و استاد مهربان و بزرگوار من ديگر در اين دنيا نبود، او به واقعيّت ديگر پيوسته بود.



مطالب سلسله كتاب‌هاي كاستاندا به اندازه‌اي شگفت‌انگيز است كه خواننده با اينكه در متن وقايعی قرار می‌گيرد كه ظاهراً واقعي هستند، نمی‌تواند آنها را باور بدارد. ولي كسانی كه با فلسفه و ادبيات وسيع هندي و يوگايی آشنائي دارند و متون عرفاني ايراني را خوانده‌اند بزودي درمی‌يابند كه نوشته‌هاي كاستاندا عطر دل‌انگيز آشنا می‌دهد.

'ين سلسله كتاب كه تاكنون هفت جلد از آنها بچاپ رسیده و

میلیونها نسخه از آنها در زبان‌های مختلف نشر یافته است نقطه عطفی در ادبیات و فلسفه جهان بشمار می‌روند و چیزی که بر ابهام و شگفتی جستجوگر می‌افزاید آنست که شش جلد از این کتاب‌ها بنام رویدادهای واقعی نشر یافته و هفتمین بنام رویداد تخیلی و غیرواقعی به بازار کتاب آمده است و بنظر می‌رسد که کاستاندا تحت فشار خاصی این کتاب هفتم را غیرواقعی عرضه کرده است. عقل سلیم خواننده حکم می‌کند که یا هر هفت کتاب را تخیلی بداند و یا هر هفت را واقعی به‌پندارد و چیزی که در این میان تردیدی در آن نیست آنست که کتاب اول از این دوره، تز دکترای او در دانشگاه کالیفرنیاست و حاوی پژوهشهای جوان دانشجویی است که برای تهیه تز خود به میان سرخپوستان و بومیان یاکویی رفته است و در واقع تحقیقی بکلی علمی و واقعی و پژوهشگرانه است.

در هر حال چه این کتاب‌ها واقعی باشند و یا تخیلی، باندازه‌ای خوب و پرمایه و فیلسوفانه و عارفانه نوشته شده‌اند که کاستاندا به هر حال نقطه عطفی در اینگونه ادبیات پدید آورده است و کتاب‌های او در قلمرو فلسفه است، در اروپا و آمریکا نیز او را فیلسوف می‌پندارند و کتابهایش را بیشتر در قفسه‌های کتب فلسفی می‌توان یافت. گفتار کاستاندا نوعی فلسفه و جهان بینی جدید است. وقایع کتاب او یا رویدادهای واقعی است و یا چیزی شبیه به واقع و در حد يك تئورم.

کاستاندا آنچه را که رشته است یا خود تجربه کرده است و یا آنچه‌ان در عرفان جدید و کهن و فنون جادویی آشنایی و تبهر دارد که چیزی شبیه به واقعیت و يك واقعیت مجرب به قلم آورده است و در هر حال حتی اگر کتاب‌های او را در قلمرو فلسفه نپنداریم در قلمرو ادبیات جهانی يك نوآوری شگرف و شگفتانگیز بیار آورده است و راهی را که بیشتر الدوس همکسلی در ادبیات گشوده بود پیش گرفته و آنچه‌ان پیش رفته است که راه‌های تازه‌ای برای کشف واقعیتی دیگر یافته است.

بخش نخست این سلسله گفتار، قسمتی از سرگذشت دانشجوی جوانی است که در پی یافتن گیاهان توهم‌زا برای تهیه تز دکترای در

رشته مردم شناسی به سونورا در مکزیك می‌رود و در نواحی بین رودخانه کلورادو و رود ریو دوگراندا و سرزهای مکزیك که محل سکونت بومیان یا کوئی^۱ و تراهومارا^۲ است به عارف جادوگری جادوگر عارفی برمی‌خورد که هم پزشک‌مرد است و هم شمن. شاگردی او را در ماه ژوئن سال ۱۹۶۱ به مدت چهارسال کردن می‌نهد. سپس ترس و هراسی روح او را فرا می‌گیرد و در ۳۰ سپتامبر سال ۱۹۶۵ از ملاقات با استاد خود دون خوان سر باز می‌زند ولی نیروئی مرموز دوباره او را بسوی پیر مرشد می‌کشاند و مجموعاً حدود ده سال در خدمت او بسر می‌برد و این دوره کتاب حاصل رهنمودهای پیر مرشد است که دفاع از بخش نخست آن در دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس درجه دکتری را نصیب او می‌گرداند و این تز در سال ۱۹۶۸ توسط دانشگاه کالیفرنیا منتشر می‌شود. بنابراین، کمترین، اینست که جلد اول این دوره از گفتارها پژوهشی سراسر علمی و جدی است. در واقع به هیچ وجه نمی‌توان انکار کرد که کاستاندا به عارف جادوگری برخوردار است و مدت‌ها شاگردی او را کرده است و از مکتب عرفان او چیزهایی آموخته است که بطور کلی در همه متون عارفانه جهان موجود است.

واقعیت دیگر، یا واقعیت جداگانه‌ای که کاستاندا از آن سخن می‌گوید، واقعاً وجود دارد و امروزه با تحقیقات جدید پاراپسیکولوژی به هیچ وجه دیگر نمی‌توان منکر این نوع واقعیت‌ها گشت. این واقعیت دیگر بویژه برای ما ایرانیان و بطور کلی شرقیان که خود گاهی در متن این واقعیات قرار گرفته‌ایم، محسوس و گاهی ملموس است. شاید يك فرد غربی با فرهنگ خاص خود نتواند بزودی آنچه را که کاستاندا روایت می‌کند، بسور بدارد ولی بسیاری از گفته‌های او چیزی جز تجربه‌های عرفان ایرانی و هندی نیست، و هنر کاستاندا در اینست که این مطالب را با امتد و تحلیل‌گری و اغلب با ناباوری مطرح ساخته است.

اگر وی با عرفان ایرانی و هندی و چینی آشنایی داشت، شاید انقدرها در ناباوری خود پافشاری نمی‌کرد و زودتر ذهن عقل‌گرای

1) Yagui

2) Tarahumara

خود را تسلیم احساس خویش می‌کرد و به آنچه که می‌خواست زودتر دست می‌یافت. کوشش استاد او در سالهای متمادی بر این بوده است که ذهن عقل‌گرای او را بشکند و معلومات ایزکتیو او را بباد انتقاد بگیرد و به او بیاوراند که واقعیت آن نیست که تو می‌پنداری، بلکه واقعیت آنست که تو حس می‌کنی. در واقع استاد می‌کوشد تا بنوعی دیگر و با فنون کهن بومی، روانشناسی اعماق «یونگ» را به شاگرد خود بیاوراند.

کتاب پنجم او سراسر جستجویی است برای یافتن واقعیت پرواز. وی نخست می‌کوشد تا بداند آیا پرواز اوخیالی بوده است یا جسمانی و هیچگاه هم پاسخی درست بر این پدیده نمی‌یابد. در حالی که پرواز یکی از موضوعات شایع در ادبیات عرفانی و در فولکلور درویشی است. «میر سیا الیاد» در کتاب یوگای خود از این پرواز بارها یاد کرده است و کاستاندا یا اینکه خود به مقام استادی رسیده است و گروهی را رهبری می‌کند هنوز هم در پرواز خود تردید دارد.

دون خوان نخست کاستاندا را با گیاهان توهم‌زا وارد جرگه شاگردی و تربیت خاص خود می‌کند و برای اینکه حالات عرفانی وجد و جذبه و شوق را به او بنمایاند، او را وامی‌دارد تا از راسیونالیسم مطلق خود که شیوه فکری یک غربی است عدول کند. از اینرو وی را با گیاهان توهم‌زا و طریق استفاده از آنها آشنا می‌سازد و این طریق ناپخته‌ای است که هنوز بومیان مکزیکی از آن استفاده می‌کنند و طریقی است که در سه هزار سال پیش در ایران رایج بوده است و منگ ویشتاسبی یا هوم‌المجوس نمونه‌ای از این گیاهان توهم‌زا است. ایرانیان و هندیان از این راه‌های ابتدایی سالمیان دراز است که بر گذشته‌اند و برای کسب حالات عرفانی روش‌های برتر و لطیف‌تری را یافته‌اند. عارفان ایرانی که هزاران سال است سالك این راه‌اند، راه‌های متعدد دیگری یافته‌اند که گویا فرهنگ مکزیکی با همه بزرگی آن بدانها دست نیافته است. در عرفان شرقی طریق وصول به این واقعیت جداگانه فقط با گیاهان توهم‌زا نیست. در عرفان ایرانی و هندی برای رسیدن به وجد، برای فرورفتن به درون و برای ارتباط با ناخودآگاه و پیوستن به «آمن خرد» یا خرد فطری، راه‌های زیبایی

بیشتری وجود دارد که موسیقی و رقص (سماع) و رنگ و زنگ و ورد و ذکر و مانترا و غیره از آن جمله است. منظور این است که برای خرد شدن در ناخودآگاه و درک کیفیت آن حال حتماً لازم نیست که گیاهان توهم‌زا مصرف شود. یک مراقبه نیز می‌تواند بسادگی به مکاشفه بیانجامد و وصول به مرز واقعیت‌های دیگر، راه‌های سالم‌تر، پاکیزه‌تر و زیباتری هم دارد.

مرگ در این دوره کتاب واقعیتی ملموس است و ترس‌آور نیست. یک عارف مکزیکی، یک سلحشور است. رزمنده‌ای است که همواره در میدان نبرد است و مرگ در طرف راست او همواره با او است و گریز، خود جزئی از این رزمندگی است. ترس همواره از ناشناخته‌ها حاصل می‌گردد و چون مرگ برای عارف مکزیکی چیزی شناخته شده است، بنابراین از آن ترسی ندارد. مرز دنیای پس از مرگ برای دون خوان با گامی طی می‌شود و عارف مکزیکی هر وقت که اراده کند می‌تواند داخل قلمرو واقعیت‌های دیگر بشود و از آن بیرون آید. از اینرو مرگ با اینکه همواره نزدیک انسان است و گاهی باید از آن گریخت ولی پدیده ترس‌آوری نیست، زندگی را نباید از اندیشه مرگ تلخ و تلریک ساخت. مرگ واقعیتی دیگر است و ترس‌آور نیست و ضمناً رهایی‌بخش هم نیست. چه بسا دوستانی که نومید از زندگی، کتابی از کاستاندا را خوانده‌اند و به زندگی بازگشته‌اند. آموزش‌های دون خوان امیدی مبهم ولی پرنیرو و از آن سوی زندگی در دل پدید می‌آورد که سلامتی بخش است. اندیشه غالبی که در مراسم این دوره از گفتارها وجود دارد و همواره پدیدار می‌گردد، اندرزی شفابخش و آرام‌کننده است که مایه و پایه اندیشه‌های فلسفی دون خوان و کاستانداست و ریشه در عرفان هند و ایران و جهان دارد و موجب آسایش جسم و جان می‌گردد. آن اندرزی که با بیان‌های گوناگون و درموارد مختلف از دهان دون خوان شنیده می‌شود، ایجاد خلاء درونی است که مطابق با ارزنده‌ترین روش‌های تحلیل روحی روانشناسان جدید است. دون خوان به‌شاکرد خود همواره گوشزد می‌کند که برای وصول به مقصود و برای سپردن راه کمال نخستین آموزش، از میان بردن جدال درونی است. ناراحتی‌ها و نابسامانی‌های جسمی و روحی

ما مردمان این قرن، جدال درونی و مکالمه اندرونی است که همواره آسایش را، درست در آن موقع که می‌خواهیم آسوده باشیم و کسب نیرو کنیم از ما می‌گیرد. رویدادی در زندگی روزمره انسان روی می‌دهد. چه خوب و چه بد، این رویداد خود پایان می‌گیرد ولی در ذهن ما تازه آغاز می‌گردد. گرچه سرشت گذشت زمان و خاصیت اصلی آن این است که لحظه‌های زندگی و رویدادهای آن را، چه خوب و چه بد به گذشته‌ها انتقال دهد و به گذشته‌ها واگذارد، ولی انسان این قرن عادت کرده است که این لحظه‌ها را کش بدهد و سخت می‌کوشد تا آنها را که طبعاً به گذشته‌ها تعلق دارند، با صرف نیروی ذهنی از کیسه گذشته‌ها بیرون کشد و به زمان حال باز آورد و این درست به هنگامی است که خود از کار سخت روزانه فراغت یافته و نیاز به آرامش دارد. انسان این قرن گذشته‌های غالباً تلخ را همواره نشخوار می‌کند و خود را ناراحت می‌دارد و بجالی بسرای آسایش روح و ذهن خود باقی نمی‌گذارد. در لحظه رویداد، آن رویداد را تحمل می‌کند و سپس در لحظات دیگر، در روزها و ماه‌ها و حتی سال‌ها درباره آن رویداد غالباً تلخ با خود مکالمه و مجادله درونی ایجاد می‌کند. جدالی سخت در درون خود برمی‌انگیزد که اگر چنین می‌شد و یا اگر چنین می‌گفتم، چنان می‌شد و چنان می‌گفت. اگر فلانی چنین گفت می‌بایستی پاسخی چنان داده می‌شد و گاه شبی به سحر می‌کشید و هنوز این جدال درونی، این مکالمه ذهن پایان نیافته است و در سپیده‌دم، صحنه جدال که تن و روح آدمی است سخت آشفته و درمانده است. گاهی این صحنه جدال شدیدتر از آنچه در واقعیت بوده است در درون آدمی جریان می‌یابد و آسایش زندگی را برهم می‌زند و کینه‌ای دیرپای به وجود می‌آورد که در روح و جان آدمی ریشه می‌دواند. باید این بگوسگوه‌های درونی برکنار شوند، باید این خودخواهی‌ها و خودبینی‌ها از میان بروند تا آسایش حاصل شود. از اینرو است که دون خوان همواره در صدد شکستن این «من» است که همواره در میان است. این «من» همواره حایل میان من و آسایش من است، حایل میان من و آگاهی‌های اندرونی من است. این من تا برنخیزد، من اندرونی یا ناخودآگاه که به مطلق پیوسته است روی نخواهد نمود. دون خوان می‌کوشد تا این من را از

میان بردارد و آن را بشکند. اندیشه غالب و روانشناسانه و عرفانی نوشته‌های کاستاندا تقریباً همین دو نکته مهم است: من را از میان برداشتن و خلاء درونی در خویشتن پدید آوردن. با این روش، انسان در ماوراء «من» حساس و رنگ پذیر خود، بنا بر شایستگی و گنجایش خود، آنچه را که می‌خواهد می‌تواند ببیند و دریابد و این روش والائی است که اساس همه روش‌های عرفانی است از ایران و هند تا مکزیك قلب يك عارف ساحر یا کوئی. خلاء درونی که در مراقبه پیش می‌آید، مبتنی بر زدایش من است که موجب رهایش فرد و جلوۀ من بی‌رنگ درونی است. انسان در جدال درونی خود، نیروهای آسایش بخش وجود خویش را ضعیف می‌کند و نیروی خردکننده اهریمن شر را ناخودآگاه در اعماق وجود خویش بزرگ و بزرگتر می‌کند و می‌کوشد تا بدست خود نیروی اندیشه شر را بر تمام وجود و اعصاب خود مسلط سازد. از اینرو دون خوان همواره بر شاگرد خود فریاد می‌زند که این جدال درونی، این مکالمه درونی را در اندرون خود خاموش سازد و به او می‌گوید: اصلاً تو کیستی، تو در روی این زمین پهنای کیستی که این چنین دم از من می‌زنی؟ این سخن در تمام دوره کتاب‌های کاستاندا به چشم می‌خورد تا آنجا که شاگرد خود را وامی‌دارد که باور بدارد که وی در این دنیا هیچ نیست. تا مانند شیخ بزرگوار ما ابوسعید ابوالخیر در پاسخ مدعی بگوید که، آن پشه هم توئی، ما خود هیچ نیستیم.

مترجمان ارجمند کتاب، کوشیده‌اند تا آن را همانطور که هست بی‌کاست و فرود به پارسی برگردانند و این کاری بس مشکل است، زیرا این کتاب با اینکه ساده نوشته شده است و دارای اصطلاحات خاص خود است و سیر داستان نیز در همه مجلدات چنان است که اعصاب خواننده را سخت می‌فشارد. این کتاب مانند همه کتاب‌های فلسفی از آنگونه کتاب‌ها نیست که بدست بگیرند و آن را تا پایان بخوانند. این کتاب را باید با تأنی خواند و با جهان بینی ویژه آن اندک اندک آشنایی یافت. گاه تعقیدهایی در مفهوم جمله‌ها وجود دارد و این تعقیدها و این نارسائی‌ها در خود متن اصلی نیز وجود دارد و در واقع خود کاستاندا نیز که راوی گفتار استاد خود است، بنحویبی آنها را دریافته است ولی صمیمانه آنها را یادداشت کرده است و

به همین جهت بارها از استاد خود توضیح می‌خواهد و استاد نیز گاه نمی‌تواند و یا نمی‌خواهد اندیشه خود را به‌زبانی ساده‌تر بیان کند. گاه نیز اندیشه‌های او مانند بیشتر اندیشه‌های عرفانی قابل‌بیان نیست و کلمات بار معنی را نتوانند کشید، از اینرو معنای جمله‌ای‌گاه فقط در بطن ذهن استاد خرد می‌ماند و باید آن نوع جمله‌ها را با همان معنایی استعاری آنها پذیرفت. چون استاد خود چنین می‌خواهد و اندیشه تردیدآمیز و مبهم خود را می‌خواهد همان‌طور مبهم القاء کند. گاه مؤلف اصطلاحاتی را بکار می‌برد که ویژه طرز اندیشه و فولکلور قومی استاد او است و نمی‌توان معادل دقیقی برای آنها یافت و این‌بار نام‌انوس معنی‌سبب تمقید در مفهوم جمله می‌گردد، از اینرو نارسائی‌هایی را که احیاناً در متن ترجمه پدیدار می‌گردند نباید به‌قصور از سوی مترجمان تعبیر کرد. کار ترجمه این کتاب سخت دشوار است، گفتاری ساده، فلسفه عمیقی را دربر می‌گیرد و گرداندن متن به پارسی نیز باید چنین باشد و ریختن مفاهیم دشوار در کلماتی ساده‌کار را دشوار می‌گرداند. از اینرو دست یازیدن به کار ترجمه کتابی چنین علاوه بر مهارت و چیره دستی در دو یا سه زبان جرئت و دلیری و دقت نیز می‌طلبد و دوستان ارجمند من بخوبی از عهده این‌کار برآمده‌اند. امید است مجلدات دیگر کتاب نیز به همت ایشان به پارسی درآید و توشه‌ای ارزنده در دسترس خواستاران اینگونه اندیشه‌ها قرار گیرد.

تهران، شهریورماه ۱۳۶۴

بهرام فره‌وشی

پیشگفتار مؤلف

آخرین ملاقات من با دون خوان^۱ و دون خنارو^۲ و دو کارآموز دیگر آنها، پابلیتو^۳ و نستور^۴ در بالای کوهستانی بی آب و علف و هموار، در غرب رشته کوههای سیرامادره^۵ واقع در مکزیك مرکزی، بود. تشریفات و فحوای این دیدار هیچ‌گونه شك و شبه‌های برایم باقی نگذاشت که زمان یادگیری ما به پایان رسیده است و من، دون خوان و دون خنارو را واقعاً برای آخرین بار می‌بینم. در پایان این دیدار یکدیگر را بدرود گفتیم و بعد من و پابلیتو با هم از قلّه کوه به ورطه پریدم.

قبل از پرش، دون خوان اصول بنیادی همه چیزهایی را که برایم پیش می‌آمد بازگو کرد. به گفته او بعد از پرش به ورطه من باید به ادراك ناب بدل می‌شدم و میان دو جزء لاینفك عالم آفرینش، یعنی «تونال» و «ناوال»^۶ به نوسان درمی‌آمدم.

به هنگام پرش ادراك من مفده بار پی‌درپی بین «تونال» و «ناوال»

1) Don Juan

2) Don Genaro

3) Pablito

4) Nestor

5) Sierra Madre

6) Tonal Nagual (toh-na'hl nah-wa'hl)

به نوسان درآمد. در حرکتیم به «ناوال» دریافتم که چگونه جسمم از هم کسینخته می‌شود. در حالی که به طریقی فکر و حتی حس می‌کردم، افکار و احساساتم پیوستگی و همنوایی معمول را نداشت. در حرکتیم به «تونال» به وحدت رسیدم، کامل بودم، ادراکم منسجم بود، رؤیاهایی منظم داشتم. توان ملزم کننده آنها چنان شدید، وضوح آنها چنان حقیقی و ترکیبشان چنان گسترده بود که من قادر به وصف کامل آن نیستم. باگفتن اینکه آنها تصورات، رؤیاهای زنده و یا حتی توهمات بودند، به هیچ وجه اهمیت آنها را روشن نمی‌کنم.

بعد از اینکه احساسات، ادراکات و تمییراتم را به طور اساسی و با دقت در رابطه با پرش به ورطه تجزیه و تحلیل کردم، به این نتیجه رسیدم که به طور منطقی به هیچ‌وجه نمی‌توانم وقوع چنین پیشامدی را باور کنم. با وجود این بخش دیگر وجودم با استواری این باور را داشت که واقعه‌ای روی داده است و من پریده‌ام.

دون خوان و دون خنارو دیگر در دست‌رسم نبودند غیبت آنها در من نیاز مبرمی ایجاد می‌کرد، نیازی که سرم را با تناقضات ظاهراً حل نشدنی به درد می‌آورد.

بدین ترتیب به مکزیك بازگشتم تا ضمن دیدار با پابلیتو و نستور، برای حل تضادهای درونیم از آنها کمک بگیرم، ولی آنچه که در این سفر بر من گذشت، توصیف دیگری ندارد جز اینکه بگویم حاصلش آخرین یورش بر عقل و منطق من بود، یورشی حساب شده که دون خوان شخصاً آن را طرح ریزی کرده بود. تحت رهبری غیابی او، کارآموزانش با منظم‌ترین و دقیق‌ترین روش، ظهرف چند روز، آخرین سنگر منطق مرا ویران کردند. در این چند روز یکی از دو جنبه عملی ساحریشان، یعنی هنر «رؤیا دیدن» را برایم روشن کردند که در واقع زمینه اصلی این کتاب است.

جنبه دیگر ساحری آنها، «هنر شکلز کردن» که اساس آموزشهای دون خوان و دون خنارو بود، در ملاقاتهای بعدی به من شناسانده شد. این جنبه پیچیده‌ترین شکل حیات آنها در این دنیا به عنوان ساحر بود.

دگرگونی دوناسولداد^(۱)

نمی‌دانم چرا ناگهان به من الهام شد که پابلیتو و نستور در خانه نیستند، چنان به این مطلب اطمینان داشتم که اتومبیل را متوقف کردم. دیدم به پایان جاده اسفالت رسیده‌ام. باید تصمیم می‌گرفتم که آیا همین امروز به رانندگی سخت و طولانی در جاده شیب دار و ناهموار شنی کوه‌های مکزیك مرکزی که به محل سکونت آنها منتهی می‌شد، ادامه دهم یا نه؟

شیشه اتومبیل را پایین کشیدم. باد می‌آمد و هوا سرد بود. پیاده شدم تا خستگی پاهایم برطرف شود. در اثر ساعتها رانندگی، گردن و پشتم خشک شده بود. به کنار جاده رفتم، زمین هنوز از رگبار صبحگاهی خیس بود. در سرایشی کوه‌های جنوب، در فاصله‌ای نه چندان دور از محل من، هنوز باران تندی می‌بارید. ولی درست در مقابلم، در سمت شرق و شمال، آسمان صاف بود. از بعضی از زوایای جاده مارپیچ، قلّه آبی سیرا را در دوردست می‌دیدم که در تابش خورشید می‌درخشید.

پس از کمی تفکر تصمیم گرفتم دور بزنم و به شهر برگردم.

1) Dona Soledad

احساس عجیبی داشتم که دونخوان را در بازار پیدا می‌کنم. به هر حال از آغاز آشنائیمان وضع همیشه به همین منوال بود و من او را در بازار شهر می‌یافتم. طبق معمول وقتی او را درسونورا^۱ پیدا نمی‌کردم به مرکز مکزیکو و بازار شهر می‌رفتم و دیر یا زود سروکله دونخوان پیدا می‌شد. طولانی‌ترین مدتی که تاکنون منتظرش مانده بودم، دو روز بود. چنان به یافتن او به این طریق عادت کرده بودم که این بار نیز مانند همیشه کاملاً یقین داشتم او را پیدا می‌کنم.

تمام بعد از ظهر را در بازار منتظر ماندم. جلوی دکه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتم و وانمود می‌کردم که در جستجوی چیزی برای خریدن هستم. سپس در حوالی پارک منتظر شدم. وقتی هوا گرگ و میش شد، پی بردم که دیگر نخواهد آمد. در این لحظه به وضوح احساس کردم که او اینجا بوده و رفته است. روی نیمکتی که همیشه با او آنجا می‌نشستیم، نشستم و سعی کردم احساساتم را تجزیه و تحلیل کنم. هنگام ورودم به این شهر یقین داشتم که دونخوان در یکی از خیابانهاست، چیزی که حس می‌کردم بیش از خاطره بارها یافتن او در اینجا بود. جسمم می‌دانست که به دنبال می‌گردد، ولی زمانی که روی نیمکت نشستم، اطمینان خاطر عجیب دیگری نیز داشتم. می‌دانستم که او دیگر آنجا نیست. رفته بود و من او را از دست داده بودم.

پس از مدتی این فکر و خیال را به کنار گذاشتم، انگار این مکان مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. داشتم غیرمنطقی می‌شدم و این چیزی بود که در گذشته نیز، وقتی چند روزی در این نواحی به سر می‌بردم برایم پیش می‌آمد.

به هتل رفتم تا چند ساعتی استراحت کنم. پس از آن دوباره از هتل خارج شدم و در خیابانها پرسه زدم. دیگر مثل بعد از ظهر انتظار پیدا کردن دونخوان را نداشتم، منصرف شده بودم. دوباره به هتل برگشتم تا شب را حسابی بخوابم.

فردا صبح قبل از رفتن به کوهستان چندبار با اتومبیلم خیابانهای

1) Sonora

اصلی شهر را بالا و پایین رفتم، ولی به طریقی می‌دانستم که وقتم را هدر می‌دهم و دون خوان دیگر آنجا نیست. پیش از ظهر برای رسیدن به شهر کوچکی که پابلیتو و نستور در آن زندگی می‌کردند رانندگی کردم. حوالی ظهر به آنجا رسیدم. دون خوان به من گفته بود برای اینکه کنجکاوای ساکنین آنجا را برنیانگیزم، هیچ وقت مستقیماً با اتومبیل وارد شهر نشوم، به همین جهت هر باز قبل از آنکه به شهر برسم از جاده خارج می‌شدم و به طرف زمینی می‌پیچیدم که معمولاً جوانان آن محل از آن زمین به عنوان زمین فوتبال استفاده می‌کردند. این زمین هموار شده سخت به راه باریکی می‌رسید که برای عبور اتومبیل کافی بود و این کوره راه نیز به تپه‌های جنوبی شهر، به همانجا که پابلیتو و نستور سکونت داشتند ختم می‌شد. هنگامی که به انتهای زمین رسیدم، دیدم که راه خاکی به جاده‌ای شنی بدل شده است.

فکر کردم به دیدن نستور بروم یا پابلیتو. حس کردم که آنها خانه نیستند، پس تصمیم گرفتم نزد پابلیتو بروم و به خود گفتم که نستور تنها و پابلیتو با مادر و چهار خواهرش زندگی می‌کند. اگر خانه نباشد یکی از زنها در پیدا کردن او به من کمک خواهد کرد. همینطور که به خانه نزدیک می‌شدم دیدم راهی که از جاده به طرف بالا می‌رود، عریض‌تر شده است. ظاهراً زمین صفت و سخت بود و چون راه به اندازه کافی برای اتومبیل من عریض بود، تقریباً توانستم تا نزدیکی در خانه برانم. به خانه خشتی یک ایوان با سقف آجری اضافه شده بود. صدای پارس سگی نمی‌آمد، ولی در یک گوشه چپر بسته حیاط سگ بزرگی را دیدم که چمباتمه زده بود و با هوشیاری مرا می‌پائید. چند جوجه مرغ جلوی خانه به دنبال دانه می‌گشتند و قدقدکنان در هم می‌لولیدند. اتومبیل را خاموش کردم و دستهایم را از هم گشودم و پشت سرم گذاشتم، بدنم خشک شده بود. خانه متروک می‌نمود. به فکرم رسید که احتمالاً پابلیتو و خانواده‌اش رفته‌اند و اکنون افراد دیگری در آن خانه به سر می‌برند. ناگهان در خانه با سر و صدا باز شد و مادر پابلیتو سکندری خوران بیرون آمد، انگار کسی او را هل داده بود. لحظه‌ای با حواس پرتی

مرا نگریست و وقتی از اتومبیل پیاده شدم به نظر رسید که تازه مرا شناخته است. لرزش خوشایندی بدنش را فرا گرفت و به طرف من دوید. فکر کردم شاید خواب بوده و سروصدای اتومبیل او را بیدار کرده و هنگامی که جلوی در آمده تا سر و گوشی آب دهد، در همان لحظه اول مرا نشناخته است. مشاهده زن پیری که به طور غیرعادی با خوشرویی به طرفم می‌دوید، مرا به خنده انداخت، ولی وقتی که نزدیکتر رسید لحظه‌ای شك کردم. با چنان چابکی حرکت می‌کرد که اصلا مثل مادر پابلیتو به نظر نمی‌رسید. فریاد زد:

— خدای من! ببین چه کسی آمده است!

با دیر باوری گفتم:

— دوناسولداد!؟

با خنده پاسخ داد:

— مرا نمی‌شناسی!؟

با ناشیگری اشاره‌ای به چابکی فوق‌العاده‌اش کردم، در حالی که به من می‌نگریست با ریشخند پرسید:

— چرا همیشه به من مثل يك زن پیر ناتوان می‌نگری؟

سپس رك و رامت مرا متهم کرد که به او لقب «خمره» داده‌ام به خاطر آوردم که يك بار به نستور گفته بودم هیکل او مرا به یاد خمره می‌اندازد. او باسن پهن و بزرگ و سر کوچک تیزی داشت. معمولا لباسهای بلندی می‌پوشید که به این مفهوم تأثیر بیشتری می‌بخشید. گفت:

— خوب نگاه کن! ببین هنوز هم مثل يك خمره به نظر می‌آیم؟

لبخند می‌زد و با این حال نگاهش ناراحت می‌کرد. سعی کردم با لطیفه‌ای از خود دفاع کنم ولی حرفم را برید و مجبورم کرد در مورد این لقب گناه‌م را به گردن بگیرم. به او اطمینان دادم که من این اسم را هیچ‌گاه به مفهوم واقعی‌اش نگفته‌ام و بدون شك او در این فاصله چنان لاغر و متناسب شده است که هیکلش کوچکترین تشابهی با خمره ندارد، بعد پرسیدم:

— دوناسولداد چه اتفاقی برایتان افتاده است؟ عوض شده‌اید.

بتندی گفت:

— جدا عوض شده‌ام!

کنایه زده بودم، ولی با دقیقتر دیدن او بایستی اقرار کنم که این تنها يك کنایه نبود. او واقعاً آدم دیگری شده بود. ناگهان مزه خشك و تلخی در دهانم حس کردم. ترس برم داشت.

دستها را به کمر زد و در حالی که پاهایش را کمی از هم باز کرده بود جلوی من ایستاد. دامن سبز روشن چین‌دار و بلوز سفیدی به تن داشت. دامنش کوتاهتر از لباسهایی بود که معمولاً می‌پوشید. موهایش را نمی‌توانستم ببینم، آنها را با نوار پهن دستارمانندی بسته و پابرنه بود. ضمن اینکه با بی‌ریایی دختر جوانی لبخند می‌زد، پاهایش را پی‌درپی به زمین می‌کوفت. هیچ‌گاه قبلاً در کسی چنین درخشش شدیدی ندیده بودم. برق عجیب چشمانش توجهم را جلب کرد. برقی آزاردهنده بود نه ترسناك. فکر کردم که شاید من هیچ‌وقت یادقت به‌ظاهر او توجهی نکرده بودم. طی سالهای آشنایی با دون‌خوان آدمهای زیادی را نادیده گرفته بودم و از این بابت خود را سرزنش می‌کردم. قدرت شخصیت دون‌خوان باعث شده بود که دیگران را نادیده بگیرم و آنها در نظرم بی‌اهمیت جلوه کنند.

به او گفتم که حتی به خواب هم نمی‌دیدم که او اینقدر سرزنده باشد و خود را ملامت می‌کنم که هیچ‌گاه به او توجهی نکرده‌ام و بدون شك باید تمام آشنایانم را از نو بشناسم.

به من نزدیکتر شد، لبخندی زد، با دست راست بازوی چپم را گرفت و فشاری ملایم بر آن داد. نجواکنان در گوشم گفت:
— قطعاً همینطور است.

لبخندش سرد و چشمانش بی‌حالت شد. آنقدر نزدیک من بود که تماس سینه‌هایش را بر شانه چپم حس می‌کردم. وقتی سعی کردم خود را قانع کنم که دلیلی برای تشویش وجود ندارد، نگرانیم افزایش یافت. پیاپی به خود می‌گفتم که مادر پابلیتو را هیچ‌گاه نشناختم‌ام و او با وجود رفتار عجیبش احتمالاً کاملاً طبیعی و خودش است، ولی بخش وحشت زده وجودم می‌دانست که اینها تفکراتی انحرافی است و هیچ پایه و اساسی ندارد. گرچه درگذشته به او توجهی نکرده بودم، اما نه تنها او را به خاطر می‌آوردم بلکه کاملاً

می‌شناختم. او همیشه برایم نمونه یک مادر بود. حدس می‌زدم حدود شصت سال یا بیشتر دارد. عضلات سستش به زحمت باز جثه سنگین او را تحمل می‌کرد. بیشتر موهایش خاکستری شده بود. در خاطر من او زنی غمگین و شجاع، با سیمایی مهربان و مطبوع بود. مادر بردبار و جانفشانی که وقتش همه‌گاه در آشپزخانه می‌گذشت و همیشه خسته بود. همچنین تا آنجا که به یاد داشتم او زنی دوست داشتنی و متواضع و آنقدر کمرو بود که خیرش به همه، حتی به غریبه‌ها می‌رسید. این تصویری بود که من از او داشتم و ملاقاتهای اتفاقی نیز در سالهای دراز این نظر را قوت بخشیده بود، امروز چیزی در او بشدت متفاوت می‌نمود. زنی که در مقابلم ایستاده بود اصلاً با تصویری که من از مادر پابلیتو داشتم مطابقت نمی‌کرد و البته خود او بود. لاغرتر و نیرومندتر و اقلاً بیست سال جوانتر از آخرین باری که او را دیده بودم. هرق سردی بر پشتم نشست.

او چند قدمی به عقب برداشت، با حالتی خیره مرا نگاه کرد و گفت:

— بگذار نگاهت کنم، ناوال به ما می‌گفت که تو یک شیطان هستی.

اکنون به یاد آوردم که همه آنها، پابلیتو، مادرش، خواهرانش و نستور همیشه از نامیدن اسم دون خوان اجتناب می‌کردند و او را ناوال می‌خواندند. من نیز وقتی با آنها بودم این عادت را داشتم. جسورانه دستهایش را روی شانه‌هایم گذاشت، کاری که هیچ وقت نمی‌کرد. بدنم متشنج شد. واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. مدتی اینطور گذشت و موفق شدم افکارم را منظم کنم. ظاهر او و رفتارش چنان مرا ترسانده بود که کاملاً فراموش کردم از نستور و پابلیتو بپرسم. بی‌مقدمه و برآشفته از تشویش گفتم:

— بگوئید ببینم پابلیتو کجاست؟

طفره رفت و گفت:

— آخ، به کوهستان رفته است.

و از من دور شد.

— نستور کجاست؟

چشمانش را با بی‌اعتنایی چرخاند و با همان لحن گفت:
- یا هم در کوهستان هستند.

خیالم راحت شد و گفتم شك نداشتم که آنها حالشان خوب است. نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. موجی از شادی و هیجان مرا فرا گرفت و او را در آغوش کشیدم. او نیز گستاخانه مرا دربرگرفت. این عمل چنان غیرمنتظره بود که نفسم بند آمد. بدنش سفت بود، نیروی خارق‌العاده‌اش را حس می‌کردم، قلبم تندتر زد. سعی کردم خودم را خلاص کنم و پرسیدم که هنوز نستور با دون خوان و دون خنارو است یا نه، چون در آخرین وداع دون خوان در مورد آمادگی نستور برای پایان کارآموزیش شك داشت.

ضمن اینکه رهایم می‌کرد گفت:

- خنارو برای همیشه رفته است.

با حالتی عصبی با لبه بلوزش بازی می‌کرد.

- دون خوان چه؟

- ناوال هم رفته است.

و لبها را جمع کرد.

- کجا رفته‌اند؟

- یعنی تو نمی‌دانی!؟

به او گفتم که دو سال پیش هردو مرا بدرود گفتند و من فقط می‌دانم که آن موقع می‌خواستند ما را ترك کنند و واقعاً جرئت نکرده‌ام بپرسم به کجا می‌روند. قبلاً هم هرگز به من نمی‌گفتند کجا بوده‌اند و من اجباراً این واقعیت را پذیرفته بودم که اگر آنها بخواهند از زندگی من خارج شوند کافی است که از دیدنم خودداری کنند. سردی گفتم:

- امر مسلم این است که اینجا نیستند و این هم بدیهی است که

دیگر باز نمی‌گردند.

هیجانی در صدایش نبود. حوصله‌ام داشت از دست او سر می‌رفت،

می‌خواستم بروم. در حالی که سردی او به لبخندی بدل می‌شد گفت:

- ولی تو اینجا هستی و بسایه منتظر پابلیتو و نستور بمانی،

آنها مشتاق دیدار تو هستند.

بازویم را محکم گرفت و از اتومبیل دورم کرد. در مقایسه با گذشته رفتارش به طور عجیبی بی پروا بود.

مرا به زور به طرف خانه کشید و گفت:

— ولی اول می‌خواهم دوستم را به تو نشان دهم.

محوطه چپرداری در آنجا بود، شبیه لانه‌ای کوچک و سگ نر بزرگی در آن بود. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، پشم زرد مایل به قهوه‌ای براق و سالمش بود. سگ بد جنسی به نظر نمی‌رسید. به زنجیر بسته نبود و چپر نیز آنقدر بلند نبود که نتواند از روی آن بپرد. ضمن اینکه نزدیک می‌شدیم، سگ خونسرد و بی‌حال باقی ماند و حتی دمی تکان نداد. دونا سولداد به قفس بزرگی در عقب اشاره کرد. گرگی داخل آن چمباتمه زده بود. گفت:

— این دوست من است نه آن سگ. سگ به دخترانم تعلق دارد.

سگ مرا نگریست و خمیازه کشید. خوشم آمد. به طور بی‌معنی حس کردم با آن سگ رابطه‌ای نزدیک دارم. در حالی که بازویم را می‌کشید گفت:

— بیا به خانه برویم.

تردید داشتم. بخشی از وجودم خطری را حس می‌کرد و می‌خواست مرچه زودتر آنجا را ترك کند و بخش دیگر وجودم به هیچ قیمتی حاضر به ترك آن مکان نبود.

با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید:

— تو که از من نمی‌ترسی، می‌ترسی؟

داد زدم:

— معلوم است که می‌ترسم!

زد زیر خنده و با حالت تسلی بخشی به من اطمینان داد که او زن ساده و بی‌پناهی است. حرف زدن را بنحویسی بلد نیست و درست نمی‌داند با مردم چگونه رفتار کند. راست به چشمانم نگریست و گفت که دون خوان از او خواسته تا به من کمک کند، چون نگران من بوده است و ادامه داد:

— به ما می‌گفت که تو جدی نیستی، همیشه ول می‌گرددی و باعث

آزار مردم بیگناه می‌شوی.

تا اینجا ادعاهای او کاملاً درمورد من صدق می‌کرد، ولی اینکه
دو خون چنین چیزی درباره‌ام گفته باشد برایم باور کردنی نبود.
به درون خانه رفتیم، می‌خواستم روی نیمکتی که همیشه با پابلیتو
روی آن می‌نشستم، بنشینم ولی او مانع شد و گفت:

— اینجا برای تو مکان مناسبی نیست، بیا به اتاق من برویم.
با قاطعیت پاسخ دادم:

— دلم می‌خواهد اینجا بنشینم. این مکان را می‌شناسم و در اینجا
احساس راحتی می‌کنم.

با لبهای صدایی به نشانه عدم تأیید درآورد. چون کودکی
ناراضی رفتار می‌کرد. لبهای بالای خود را آنقدر جمع کرد تا مثل
منقار صاف اردکی شد. گفتم:

— اینجا يك خبری شده و اگر نخواهی بگویی چه اتفاقی افتاده.
فکر می‌کنم بهتر است که از اینجا بروم.

عصبی شد. مدعی بود مشکلش این است که نمی‌داند چگونه با
من حرف بزند. راجع به دگرگونی آشکاری که برایش اتفاق افتاده
بود صحبت کردم و از او خواستم به من بگوید چه واقعه‌ای روی داده
است. من بایستی می‌دانستم چگونه چنین تغییری به وقوع پیوسته
است. او با صدایی کودکانه پرسید:

— اگر بگویم می‌مانی؟

— مجبورم که بمانم.

— خوب، پس همه چیز را می‌گویم ولی باید در اتاق خودم باشد.
لحظه‌ای ترسیدم. خیلی زحمت کشیدم تا خودم را آرام کردم و

بعد به اتاقش رفتیم. او در اتاقی که پابلیتو برایش در قسمت عقب
خانه ساخته بود زندگی می‌کرد. قبلاً هم این اتاق را دیده بودم،
يك بار زمانی که این اتاق ساخته می‌شد و يك بار هم در پایان کار،
درست قبل از اینکه او به این اتاق نقل مکان کند. همانطور که در
گذشته دیده بودم اتاق خالی بود و تنها يك تختخواب کاملاً در وسط
اتاق قرار داشت و دوکمد کوچک در کنار در اتاق که اصلاً به چشم
نمی‌آمد. رنگ و روی دیوار رفته و در این مدت رنگ سفید آن
مایل به رنگ زرد دلپذیری شده و تخته سقف نیز تیره‌تر شده بود.

ضمن اینکه من دیوارهای صاف و تمیز را نگاه می‌کردم، حس کردم که این دیوارها هر روز با اسفنجی سائیده می‌شوند. اتاقل بیشتر مثل سلول صومعه‌ای به نظر می‌آمد. خیلی ساده و بی‌پیرایه بود. هیچ‌گونه تزئینی نداشت. پنجره‌ها کرکره چوبی کلفت متحرکی داشتند که با میله آهنی بسته شده بود. برای نشستن صندلی یا چیز دیگری وجود نداشت.

دونا سولداد نوشت‌افزارم را گرفت و به سینه فشرد و روی تختی که با دو تشک ضخیم بدون چارچوب درست شده بود نشست و اشاره کرد تا پهلویش بنشینم و در حالی که دفتر یادداشت‌م را به دست می‌داد گفت:

– من و تو مثل هم هستیم.

– چه گفتی؟!

بدون اینکه به من نگاه کند تکرار کرد:

– من و تو مثل هم هستیم.

اصلاً مقصودش را نفهمیدم. به من خیره شد، گویی منتظر جواب بود.

– یعنی چه دوناسولداد؟!

انگار سؤال باعث تعجبش شد. مطمئناً انتظار داشت مقصودش را بدانم. ابتدا خندید و بعد، هنگامی که تأکید کردم منظورش را نفهمیده‌ام عصبانی شد. از جا پرید و مرا متهم کرد که با او روراست نیستم. چشمانش از شدت خشم می‌درخشید. لبهایش چنان حالت زشتی به خود گرفت که او را به‌طور وحشتناکی پیر نشان می‌داد. واقعاً گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. حس می‌کردم هرچه هم بگویم اوضاع را وخیم‌تر می‌کند. انگار او هم حال و وضع مرا داشت. دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی تنها لبانش به‌هم خورد. عاقبت غر زد که در چنین لحظه حساسی، چنین رفتاری ناشایسته است و پشتش را به من کرد. با تأکید گفتم:

– به من نگاه کن دوناسولداد! به هیچ وجه قصد گیج کردن تو را ندارم، تو باید يك چیزی را بدانی که من از آن بی‌خبرم.

با عصبانیت پاسخ داد:

- زیاده از حد حرف می‌زنی. ناوال به من گفته است که هرگز نگذارم تو حرف بزنی و همه چیز را تحریف کنی.

از جا پرید و مانند كودك لوسی پا به زمین کوفت. در این لحظه متوجه شدم کف اتاق پوشش دیگری دارد. تا آنجا که به خاطر می‌آوردم آن زمان پوششی گلی از خاک، از خاک تیره این حوالی داشت، ولی کفپوش جدید به رنگ صورتی مایل به قرمز بود. از مشاخره با او دست برداشتم و در اتاق بالا و پایین رفتم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم چرا به محض ورود متوجه این پوشش نشده بودم. بی‌نهایت زیبا بود. ابتدا فکر کردم گل رس قرمز است که مثل سیمان بر زمین گسترده‌اند، ولی بعد دیدم هیچ‌گونه ترك و شكافی ندارد. يك زمین گلی طبیعتاً موقع خشك شدن تاب برمی‌دارد و ترك می‌خورد. خم شدم و با انگشت روی آن کشیدم. مثل آجر سفت و سخت و از گل رس پخته بود. اکنون برایم روشن شد که کفپوش قطعات بزرگ گل رس پخته است و آن را روی لایه‌ای از گل کار گذاشته‌اند. قطعات، شکل دلربای پیچیده‌ای را تشکیل می‌دادند، ولی تا زمانی که به آن توجه نمی‌شد به چشم نمی‌آمدند. این نظم و ترتیب استادانه قطعات کفپوش حاکی از هماهنگی نقشه آن بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم چطور می‌شود قطعات به این بزرگی را بدون اینکه تغییر شکل دهند پخت. برگشتم و خواستم از دونا سولداد پرسم، ولی فوراً صرف‌نظر کردم. به هر حال او که نمی‌توانست بفهمد از چه حرف می‌زنم. دوباره در اتاق این طرف و آن طرف رفتم. قطعات کفپوش چون سنگ ماسه زبر بودند. آنها سطحی کاملاً زبر و نخشن می‌ساختند. پرسیدم:

- پابلیتو این کفپوش را درست کرده است؟
جوابی نداد.

- کار بسیار فوق‌العاده‌ای است. خیلی باید به او بنازی.
اصلاً شکی نداشتم که این کفپوش کار پابلیتو است. کس دیگری اینقدر قدرت تخیل و مهارت نداشت که چنین چیزی را تصور کند. فکر کردم احتمالاً این را در زمان غیبت من ساخته است، ولی وقتی که خوب اندیشیدم دیدم که اتاق دونا سولداد حدود شش هفت سال پیش

ساخته شده است و از آن زمان تاکنون من دیگر قدم به این اتاق نگذاشته‌ام.

او با صدایی خشمناک و گرفته فریاد زد:

— به! پابلیتو! پابلیتو! چرا فکر می‌کنی او تنها کسی است که می‌تواند چنین کاری کند؟

نگاهی طولانی و نافذ رد و بدل کردیم. ناگهان فهمیدم که خود او چنین چیزی ساخته و دون خوان نیز مشوق او بوده است. لحظه‌ای در سکوت ایستادیم و به یکدیگر نگریستیم. می‌دانستم که واقعاً بیسوده است اگر از او بپرسم درست فکر می‌کنم یا نه. سرانجام با لحن خشکی گفت:

— خودم آن را ساختم. از ناوال یاد گرفتم.

کلماتش شادی عظیمی در من به وجود آورد. او را در آغوش کشیدم، بلند کردم و چرخاندم. تنها فکرم این بود که سوالاتی از او کنم. می‌خواستم بدانم چگونه این قطعات را ساخته است. طرحها نمایانگر چه چیزی است و خاک رس را از کجا آورده است. ولی او در شادی من سهیم نشد، ساکت و بی‌تفاوت ماند و چندبار با سوءظن مرا نگریست.

او را روی زمین گذاشتم. تختخواب درست در مرکز تعداد زیادی خطوط متقارب قرار داشت. قطعات پخته شده با گوشه‌های تیز بریده شده بودند و شکلی همگرا می‌ساختند و به نظر می‌رسید که از زیرتخت پرتو افشانی می‌کنند. گفتم:

— هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم تا به تو بگویم چقدر از این کفپوش خوشم آمده است.
بتندی گفت:

— کلمه؟! کی به کلمات نیازی دارد!

فکری چون برق از ذهنم گذشت. منطلقم به من حقه زده بود. تنها يك راه برای دگرگونی فوق‌العاده او وجود داشت. دون خوان بایستی او را مرید خود کرده باشد، در غیر این صورت چگونه زن پیری چون دوناسولداد می‌توانست خودش را تبدیل به موجودی پرقدرت و خارق‌العاده کند؟ این مطلب باید درست هنگامی که چشمم بر او افتاده بود بر من

روشن می‌شد، ولی توقع من از او مانع این فکر در من شده بود.
چنین نتیجه گرفتم که هرچه دون خوان با او کرده باشد، باید در
ظرف این یکی دو سالی باشد که من او را ندیده‌ام و دو سال برای این
دگرگونی کافی نبود. با خوشرویی گفتم:
- فکر می‌کنم حالا می‌دانم چه اتفاقی افتاده است. همین الان چیزی
بر من روشن شد.

کاملاً بی‌تفاوت پاسخ داد:

- آخ، که اینطور!

- ناوال به تو یاد داد که يك ساحره شوی، مگر نه؟
به حالت اعتراض به من نگریست. به نظر رسید که بدترین
چیز ممکن را گفته‌ام. چهره‌اش تحقیری بیش از اندازه را نشان
می‌داد. نمی‌خواست به من چیزی بگوید.

ناگهان در حالی که از خشم می‌لرزید فریاد زد:

- عجب حرامزاده‌ای هستی!

فکر کردم به ناحق اینقدر خشمگین است. ضمن اینکه او باحالتی عصبی
پاشنه پا را به زمین می‌کوفت، روی لبه انتهایی تخت نشستم و او
هم بدون اینکه مرا بنگرد در لبه دیگر تخت نشست.

با لحنی محکم به او نهیب زدم:

- واقعاً از جان من چه می‌خواهی؟

با نعره گفت:

- به تو گفتم که من و تو چون یکدیگریم.

از او خواستم مقصودش را بگوید و حتی لحظه‌ای نیز خیال نکند
که چیزی می‌دانم، کلماتم او را بیشتر خشمناک کردند. ناگهان از
جا پرید و دامنش را بر زمین انداخت و فریاد زد:

- این است آنچه که می‌گویم.

و دسی بر روی شکم خود کشید.

بی‌اختیار دهانم باز ماند. متوجه شدم که به او چون ابله‌ی

می‌نگرم. او ادامه داد:

- من و تو اینجا یکی هستیم.

مات و مبہوت شدم. دونا سولداد، سرخپوست پیر، مادر دوستم

پابلیتو نیمه لخت در چند قدمی من ایستاده بود و به من خودش را نشان می‌داد. به او خیره شده بودم و قدرت فکر کردن نداشتم. تنها می‌دانستم که بدنش، بدن یک زن پیر نیست. رانهای زیبایی داشت، تیره و بدون مو. بامنش گرد و عضلانی بود. ظاهراً متوجه شد که من او را با دقت می‌نگرم. خود را روی تخت انداخت، به شرمگاهش اشاره کرد و گفت:

– می‌دانی که چه باید بکنی، ما در اینجا یکی هستیم.
و سینه برجسته‌اش را لخت کرد.

– دونا سولداد تمنا می‌کنم! شما را چه می‌شود؟ شما مادر پابلیتو هستید.

با پرخاش گفت:

– نه، نیستم. من مادر هیچ‌کس نیستم.

نشست و با چشمانی حریص به من نگریست و گفت:

– من درست چون تو بخشی از ناول هستم. برای این ساخته شده‌ایم تا با هم درآمیزیم.

پاها را باز کرد، به عقب پریدم و گفتم:

– یک لحظه صبر کن دونا سولداد، بگذار کمی با هم حرف بزنیم.

یک آن دچار خشم شدیدی شدم. ناگهان فکر دیوانه‌کننده‌ای از

مغزم گذشت. از خود پرسیدم آیا ممکن است که دون خوان در اینجا

پنهان شده باشد و از شدت خنده روده‌بر شود؟ بعد داد زدم:

– دون خوان!

فریادم چنان بلند و نافذ بود که دونا سولداد از روی تخت پرید

و با عجله خود را با دامنش پوشاند و در حالی که من دوباره دون خوان

را صدا می‌زدم شروع به پوشیدن آن کرد.

آنقدر در خانه دویدم و دون خوان را صدا زدم تا گلویم گرفت.

دونا سولداد که در این بین از خانه بیرون دویده و در کنار اتومبیل

من ایستاده بود، با آشفتگی مرا می‌نگریست.

به طرفش رفتم و پرسیدم که آیا دون خوان گفته است او چنین

کاری کند. سرش را به علامت تأیید تکان داد. پرسیدم او اینجا است،

پاسخش منفی بود. گفتم:

– باید همه چیز را به من بگویی.
گفت که لو فقط دستورات دون خوان را اجرا می‌کند. او فرمان داده است تا برای کمک به من وجودش را به سالک مبارزی بدل کند. توضیح داد که سالها برای برآورده شدن این هدف انتظار کشیده است. بعد آرامی گفت:

– اکنون خیلی قوی هستم، فقط برای تو، ولی تو در اتاق دست رد به سینه‌ام زدی.

خود را در حال توضیح دادن به او یافتم که می‌گفتم او را رد نکرده‌ام بلکه احساساتم نسبت به پابلیتو مانع از این کار شده است. بعد متوجه شدم که اصلاً حرف خودم را هم نمی‌فهم.

انگار دونا سولداد موقعیت دردناک مرا حس کرد. گفت که ما باید این پیشامد ناگوار را فراموش کنیم و با شادی افزود:

– تو باید گرم‌نه باشی. من برایت یک چیزی می‌پزم.

– ولی خیلی چیزهاست که برایم توضیح ندادی. روراست بگویم، اصلاً به هیچ قیمتی حاضر به ماندن در اینجا نیستم چون تو مرا می‌ترسانی.
آرامی گفت:

– تو موظفی که دعوت مرا بپذیری، حتی اگر یک فنجان قهوه باشد. بیا فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده است.
به طرف خانه راه افتاد. در همین لحظه فرش خفهای شنیدم. سگ آنجا ایستاده بود و به ما می‌نگریست، انگار که تمام حرفها را فهمیده بود.

دونا سولداد نگاه ترسناکی به من کرد، بعد نگاهش ملایم شد و لبخندی زد و گفت:

– نگذار چشمهایم تو را به درد سر اندازند. حقیقت این است که من پیر شده‌ام. این اواخر حتی سرم هم گیج می‌رود، فکر می‌کنم به عینک احتیاج دارم.

به خنده افتاد و از میان انگشتانش، انگار که عینک هستند مرا نگریست و با تمسخر گفت:

– یک پیرزن سرخپوست عینکی، واقعا که خیلی خنده دار است.

در این بین تصمیم گرفتم حتی اگر بی‌ادبانه باشد بدون هیچ‌گونه توضیحی بروم، ولی قبل از رفتن می‌خواستم هدایایی به پابلیتو و خواهرانش بدهم. صندوق عقب اتومبیل را باز کردم تا هدایایی را که برای آنها آورده بودم، بیرون بیاورم. بیش از اندازه خم شده بودم تا یکی از دو بسته را که میان چرخ زاپاس و عقب صندوق گیر کرده بود بردارم، یکی را به جلو کشیده بودم و می‌خواستم دیگری را بردارم که تماس دست نرم و پشمالویی را روی گردنم حس کردم، بی‌اراده فریادی کشیدم و سرم به در صندوق خورد. برگشتم تا نگاه کنم، ولی فشار دست پشمالو مانع چرخش کاملم شد. با وجود این توانستم دزدکی نگاهی به دست یا پنجه نقره‌ای درخشانی که پشت گردنم را گرفته بود بیندازم. وحشت زده تلاش می‌کردم، خود را به عقب پرت کردم و با بسته‌ای در دست به پشت افتادم. تمام بدنم می‌لرزید. عضلات پایم منقبض شده بود. سپس خود را در حالی یافتم که از جا پریده بودم و می‌دویدم.

هنگامی که از فاصله سه متری به او نگریستم، با صدایی التماس‌آمیز گفت:

– نمی‌خواستم تو را بترسانم.

با حالت تسلیم کف دستهایش را نشان داد، انگار می‌خواست مرا مطمئن سازد که آنچه حس کرده‌ام دستهای او نبوده‌اند. در حالی که سعی می‌کردم آرام و راحت باشم پرسیدم:

– با من چه کردی؟

ظاهراً او واقعاً دستپاچه بود، یا اینکه از این پیشامد ترسیده بود. چیزی زیر لب گفت و سر را تکان داد، انگار که نمی‌توانست آن را بر زبان آورد، یا نمی‌دانست از چه حرف می‌زنم. نزدیکتر رفتم و گفتم:

– دست بردار دونا سولداد! به من کلک نزن!

چیزی نمانده بود که بزند زیر گریه. خواستم او را تسلی دهم ولی چیزی در درونم مانع شد. پس از مدتی سکوت به او گفتم که چه حس کرده و دیده‌ام. داد زد:

– آخ، خیلی وحشتناک است.

با حرکتی بسیار کودکانه چهره‌اش را با بازوی راست پنهان کرد. فکر کردم گریه می‌کند. به طرفش رفتم و سعی کردم دستهایم را دور شانه‌هایش بیندازم، ولی نتوانستم خود را وادار به این کار کنم. گفتم:

– خیلی خوب دونا سولداد، بیا همه چیز را فراموش کنیم. من فقط می‌خواهم قبل از رفتن این بسته‌ها را به تو بدهم.

جلوی او ایستادم. از پشت بازوهایش می‌توانستم چشمان براق و قسمتی از صورتش را ببینم. گریه نمی‌کرد، می‌خندید! به عقب پریدم، لبخندش مرا ترسانده بود. مدتی بی‌حرکت در مقابل هم ایستادیم. چهره‌اش را همانطور پوشانده بود، ولی چشمانش را می‌دیدم، مرا می‌پائید.

ضمن اینکه از وحشت سر جا می‌نکوب شده بودم، بشدت احساس دلسردی می‌کردم. در گودال بی‌انتهایی افتاده بودم. دونا سولداد یک جادوگر بود. جسمم این را می‌دانست و با این حال واقعاً نمی‌توانستم این مطلب را باور کنم. چیزی که دلم می‌خواست قبول کنم این بود که او دیوانه شده است و به جای بستری کردن او در یک آسایشگاه، از او در خانه نگهداری می‌کنند.

جرئت حرکت یا چشم برداشتن از او را نداشتم پنج شش دقیقه باید در این حالت باقی مانده باشم. او هنوز بازویش را جلو چهره‌اش نگاه داشته بود و حرکتی نمی‌کرد. عقب اتومبیلم ایستاده و تقریباً به گلگیر سمت چپ تکیه داده بود. در صندوق عقب هنوز باز بود. به فکرم رسید که می‌توانم با حرکتی سریع خود را به سمت راست برسانم. کلید روی اتومبیل بود.

آماده شدم تا در یک لحظه به طرف اتومبیل بدم. فوراً متوجه تغییر حالتش شد. بازویش را انداخت و چهره‌اش را نشان داد. دندانهایش به هم فشرده می‌شد. چشمانش را به چشمانم دوخته بود. نگاهی نامطبوع و موزی داشت. ناگهان به طرفم پرید. مثل شمشیربازی پای راست را بر زمین کوفت و در حالی که فریاد سختی می‌کشید با دستهای پنجه‌گونش به طرفم چنگ انداخت که کمرم را بگیرد. به عقب پریدم و به طرف اتومبیل دویدم، ولی او خود را با چابکی

فوق‌العاده‌ای جلو پایم انداخت. روی او غلتیدم، پای چپم را گرفت. پای راستم را جمع کردم که با پاشنه کفش لگدی به صورتش بزنم، مرا رها کرد و به پهلو چرخید. پریدم و سعی کردم در اتومبیل را باز کنم، قفل بود. خود را از روی کاپوت پرتاب کردم که به در دیگر برسم، ولی دونا سولداد قبل از من خودش را به آن طرف رساند. سعی کردم از روی کاپوت به آن طرف بپریم. در این میان درد شدیدی در ماهیچه پا حس کردم. پایم را گرفته بود، نمی‌توانستم با پای چپ به او ضربه‌ای بزنم. هردو پایم را به کاپوت می‌فشردم. مرا به طرف خودش کشید و من روی او غلتیدم. هردو روی زمین افتادیم. با هم می‌غلتیدیم. نیرویی بیش از حد داشت و فریادهای وحشتناک می‌کشید. زیر فشار بدن او بسختی می‌توانستم حرکت کنم. مسئله سنگینی وزن او نبود، بلکه فشاری بود که به من وارد می‌کرد. ناگهان غرشی شنیدم. سگ عظیم‌الجثه به پشتش پرید و او را از من جدا کرد. بلند شدم، می‌خواستم توی اتومبیل بپریم ولی جلوی در، سگ وزن باهم می‌جنگیدند. تنها راه، بازگشت به خانه بود. ظرف چند ثانیه خود را به آنجا رساندم. به پشت سر نگاه نکردم و به داخل خانه پریدم. در را بستم و با میله‌ای آهنی که پشت در بود آن را محکم کردم. بعد به طرف در عقب رفتم و آن را نیز همین‌طور بستم.

از داخل خانه می‌توانستم صدای غرش دیوانه‌وار سگ و فریادهای غیرانسانی زن را بشنوم. ناگهان پارس و غرش سگ تبدیل به زوزه شد، انگار سگ دردی داشت و یا از چیزی ترسیده بود. در اعماق معده‌ام ضربه‌ای حس کردم، گوشه‌هایم صدا کردند. متوجه شدم که در خانه گیر افتاده‌ام. از وحشت دل توی دلم نبود. از حماقت خود عصبانی بودم که چرا به خانه دویده‌ام، ولی حمله غیرمنتظره این زن مرا آن‌چنان گیج کرده بود که حواسم کاملاً پرت شده بود و طوری رفتار کرده بودم که انگار از مقابل حریفی معمولی که تنها با بستن در خانه بیرون خواهد ماند گریخته‌ام. اکنون صدای پایی را جلو در می‌شنیدم. کسی به در می‌کوفت و سعی می‌کرد آن را بسازکند، بعد صدای در زدن بلند و ضربه‌های شدیدی که به آن وارد می‌شد شنیده شد. دونا سولداد با لحنی خشن گفت:

- در را بازکن! این سگ لعنتی مرا له کرد.

فکر می‌کردم راهش بدهم یا نه. به یاد برخوردی با ساحره‌ای در سالها پیش افتادم که به گفته دون خوان خود را به شکل او درآورده بود تا مرا گول زده و ضربه کشنده‌ای بر من وارد کند. با شناختی که من از دونا سولداد داشتم او همان آدم قبلی نبود، اما به دلایلی در ساحره بودن او تردید داشتم. نقش اساسی را در این تردید عامل زمان بازی می‌کرد. من و پابلیتو و نستور سالها با دون خوان و دون خنارو بودیم و هنوز تا ساحری فاصله زیادی داشتیم. پس چگونه دونا سولداد می‌توانست یک ساحره باشد؟ اهمیتی نداشت که تا چه حد تغییر کرده بود، ولی او که نمی‌توانست یک شبه ره صد ساله برود.

برای اینکه صدایم را از آن طرف دربشنود، با صدای بلند پرسیدم:

- چرا به من حمله کردی؟

پاسخ داد که ناوال به او گفته است تا مانع رفتنم شود. از او

پرسیدم چرا؟

جوابی نداد، در عوض با عصبانیت به در کوفت و من نیز معکم‌تر از او پاسخش را دادم. دقایقی چند به این کار ادامه دادیم، بعد او آرام شد و به من التماس کرد تا در را بازکنم. نیروی عصبی فوق‌العاده‌ای در خود حس کردم. می‌دانستم اگر در را باز کنم فرصتی برای فرار خواهم داشت، میله آهنی را از پشت در برداشتم. سکندری خوران به درون خانه آمد. بلوزش پاره شده و نواری که به موهایش بسته بود افتاده و موهای بلندش بر روی چهره‌اش ریخته بود. فریاد زد:

- ببین این سگ لعنتی چه بر سرم آورده است! خوب نگاه کن!

نفس عمیقی کشیدم. به نظرم گیج شده بود، روی نیمکتی نشست و شروع به بیرون آوردن بلوز پاره‌اش کرد. از این فرصت استفاده کردم و به‌خارج از خانه دویدم و بسرعت خود را به اتومبیل رساندم. با سرعتی که ناشی از ترس بود به درون اتومبیل پریدم و در را بستم و بی‌اراده ماشین را روشن کردم و دنده عقب گرفتم. به گاز فشار آوردم و برگشتم تا به عقب نگاه کنم. به محض برگشتن نفس گرمی به صورتم خورد. صدای غرش ترسناکی شنیدم و در یک آن چشمان سگ را دیدم. روی صندلی عقب ایستاده بود. دندانهای وحشتناکش تقریباً

نزدیک صورت‌م بود. سرم را به عقب کشیدم. با دندانهایش موهایم را گرفت. ظاهراً بایستی تمام بدنم را روی صندلی جمع کرده باشم، زیرا با این کار پایم از روی کلاچ کنار رفت. تکان اتومبیل باعث به هم خوردن تعادل حیوان شد. در را باز کردم و به بیرون پریدم. سرش را از در بیرون آورد. صدای وحشتناک برخورد دندانهایش را در نزدیکی پاشنه پایم شنیدم. اتومبیل شروع به عقب رفتن کرد و من دوباره خود را با سرعت به خانه رساندم ولی قبل از رسیدن به در خانه ایستادم.

دونا سولداد در آستانه در ایستاده بود. موهایش را دوباره جمع کرده و شالی به دور شانه‌هایش پیچیده بود. لحظه‌ای خیره به من نگریست و بعد شروع به خنده کرد. ابتدا آهسته می‌خندید، انگار زخمهایش او را ناراحت می‌کرد، بعد کم‌کم صدای خنده‌اش بلند شد. با انگشت به من اشاره می‌کرد و در حالی که شکمش را گرفته بود از شدت خنده پیچ و تاب می‌خورد. خم و راست می‌شد تا ظاهراً نفس تازه کند. بالاتنه‌اش لغت بود. سینه‌هایش را می‌دیدم که در اثر خنده تکان می‌خوردند.

احساس کردم همه چیز از دست رفته است. برگشتم و به اتومبیل نگریستم. اتومبیل پس از طی دومی متر مسافت ایستاده بود. در دوباره بسته شده و سگ در آن حبس بود. دیدم که حیوان عظیم‌الجثه بسا دندانهایش پشتی صندلی جلو را گاز می‌گرفت و با پنجه‌ها به پنجره چنگ می‌زد.

لحظه حساسی بود، باید تصمیم می‌گرفتم. نمی‌دانستم کدام یک از آنها مرا بیشتر می‌ترساند، دونا سولداد یا سگ. پس از لحظه‌ای تفکر به این نتیجه رسیدم که به هر حال سگ حیوانی بیش نیست.

به طرف اتومبیل دویدم و روی سقف آن رفتم. این سروصدا حیوان را عصبانی می‌کرد. صدای پاره شدن روکش صندلیها را می‌شنیدم. ضمن اینکه روی سقف اتومبیل دراز کشیده بودم، موفق شدم در سمت راست راننده را بازکنم. قصدم این بود که هر دو در را باز کنم و هروقت که سگ از یکی از درها خارج شد، من از در دیگر با سرعت وارد اتومبیل شوم. خم شدم تا در سمت راست را باز کنم، فراموش کرده بودم که در قفل است. در این لحظه سگ سرش را از میان در باز

بیرون آورد. از تصور اینکه سگ می‌تواند بیرون بیاید و روی سقف اتومبیل بپرد وحشت کرده بودم.
در يك آن از سقف اتومبیل به زمین پریدم و خود را به در خانه رساندم.

دونا سولداد در آستانه در تجدید قوا می‌کرد. گویی حق خنده دردآوری او را تکان می‌داد. سگ در اتومبیل مانده بود و هنوز از شدت خشم سروصدا می‌کرد. ظاهراً بیش از اندازه بزرگ بود و نمی‌توانست هیكل عظیمش را از روی پستی صندلی جلو رد کند. به طرف اتومبیل رفتم و آرامی در را بستم. بعد به جستجوی چوب نسبتاً بلندی پرداختم تا با آن ضامن قفل در سمت راست را باز کنم. در مقابل خانه به دنبال چوبی گشتم، ولی حتی يك تکه چوب دم آنجا نبود. در این میان دونا سولداد به داخل خانه رفته بود. موقعیت خود را سنجیدم. جز اینکه از او کمک بخواهم چاره دیگری نداشتم. در حالی که ترسان و لرزان از آستانه در می‌گذشتم، به همه طرف نظر می‌انداختم که نکند خدای ناکرده پشت در منتظر من ایستاده باشد. از آستانه در گذشتم و فریاد زدم:

— دونا سولداد!

از اتاقش فریاد زد:

— از جان من چه می‌خواهی؟

— خواهش می‌کنم بیا بیرون و سگت را از اتومبیلم خارج کن!

— مرا دست انداخته‌ای؟ سگ مال من نیست، به تو گفته‌ام که این

سگ به دخترانم تعلق دارد.

— دختران کجا هستند؟

— در کومستان.

از اتاقش بیرون آمد. جلوی من ایستاد و با لحنی خشک پرسید.

— می‌خواهی ببینی این سگ لعنتی چه بر سرم آورده است؟ بیا،

نگاه کن!

شالش را از روی شانه‌ها انداخت و پشت لغتش را به من نشان داد.

هیچ‌گونه جای دندانی در پشتش دیده نمی‌شد و تنها چند خراش سطحی و بلند بود که می‌توانست ناشی از سائیده شدن پشتش بر زمین باشد.

در هر صورت این خراشها می‌توانست هنگام حمله او به من ایجاد شده باشد. گفتم:

— اینجا که چیزی نیست.

در حالی که از آستانه در می‌گذشت پاسخ داد:

— بیا و در روشنایی ببین!

اصرار می‌کرد که با دقت به دنبال جای دندان سگ بگردم. احساس حماقت کردم. در اطراف چشمها و بخصوص ابروهایم احساس سنگینی می‌کردم. بجای نگاه کردن از در خانه خارج شدم. سگ از جایش تکان نخورده بود و به محض مشاهده من شروع کرد به پارس کردن.

به خودم لعنت فرستادم. اصلاً خودم مقصر بودم. مثل آدم احمقی با پای خودم به دام افتاده بودم. تصمیم گرفتم پیاده به شهر بروم، ولی کیف و اوراقم و هرچه که داشتم در کف اتومبیل و درست در زیر پای سگ بود، ناامید شدم. پای پیاده به شهر رفتن بیهوده بود. پول کافی برای خوردن يك فنجان قهوه را هم نداشتم، بعلاوه هیچ‌کس را در شهر نمی‌شناختم. چاره‌ای جز خارج کردن سگ از اتومبیل نداشتم، از لای در داد زدم:

— این سگ چه غذایی می‌خورد؟

دونا مولداد در حالی که می‌خندید از اتاقش فریاد زد:

— چطور است که پایت را امتحان کنی؟!

به دنبال غذای پخته، خانه را گشتم. قابلمه‌ها خالی بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه دوباره به سراغ او بروم. ناامیدیم به خشم بدل شده بود. به اتاقش هجوم بردم و آماده بودم تا سرحد مرگ مبارزه کنم. روی تختش دراز کشیده و با شال خودش را پوشانده بود.

در حالی که به سقف می‌نگریست دفعتاً گفت:

— خواهش می‌کنم مرا به خاطر آنچه که بر سرت آوردم ببخش.

صدای او خشم را فرو نشاند. ادامه داد:

— تو باید موقعیت مرا درک کنی، نمی‌توانستم بگذارم بروی.

بآرامی خندید و با صدایی واضح و آرام و دلپذیر گفت که خود را به خاطر عجله و ناشیگریش گناهکار می‌داند، زیرا چیزی نمانده بود که با حرکات عجیب و غریبش مرا فراری دهد و خوشبختانه ناگهان

موقعیت عوض شده است. مکثی کرد و روی تخت نشست. در حالی که سینه‌هایش را با شال می‌پوشاند اضافه کرد که حس اعتماد عجیبی در بدنش جریان یافته است. به سقف نگریست و بازوهایش را با حرکت موزونی مثل پره‌های آسیاب بادی به حرکت درآورد و گفت:

— حالا دیگر هیچ راهی برای رفتن نداری.

بدون لبخند مرا زیر نظر گرفت. خشم درونیم فروکش کرده و ناامیدیم بیشتر شده بود. بایستی صادقانه اعتراف کنم که از نظر جسمی نیروی برابری با او یا سگ را نداشتم.

او گفت که چون قرار ملاقات ما از سالها پیش گذاشته شده است، هیچ يك از ما قدرت کافی برای جلو انداختن یا لغو آن را ندارد و اضافه کرد:

— خودت را با تلاش برای رفتن از پا نینداز. این‌کار مانند کوشش من برای نگه داشتن تو بیموده است. چیزی خارج از اراده تو، تو را از اینجا آزاد خواهد کرد و نیز چیزی مافوق اراده من تو را در اینجا نگه خواهد داشت.

این اطمینان نه تنها او را آرام کرده بود، بلکه بر کلماتش نیز کاملاً مسلط ساخته بود. بیاناتش قانع‌کننده و چون بلور شفاف بود. دون خوان همیشه می‌گفت که وقتی پای کلمات در میان باشد، من از جان و دل به آن اعتماد می‌کنم. ضمن اینکه او همچنان صحبت می‌کرد، با کمال تعجب دریافتم آنقدرها هم که من تصور می‌کردم ترسناک نیست. دیگر این احساس به من دست نمی‌داد که حالت خصمانه دارد. منطقم بر خلاف بخش دیگر وجودم احساس راحتی می‌کرد. تمام عضلات بدنم چون سیمی کشیده می‌شد و با این حال بایستی نزد خود اقرار می‌کردم که گرچه او مرا تا سرحد جنون ترساننده بود، ولی من او را زنی به غایت دلربا می‌یافتم. او مراقبم بود و گفت:

— به تو نشان می‌دهم که تلاش تو برای ترك اینجا تا چه حد بیموده است.

از تخت بیرون پرید و ادامه داد:

— به تو كمك می‌کنم، به چه چیزی احتیاج داری؟
با چشمانی درخشان مرا می‌نگریست. دندانهای كوچك و سفیدش

به لبخند او اثری اهریمنی می‌بخشیدند. چهرهٔ گردش به طور عجیبی صاف و کاملاً بی‌چین و چروک بود. دوخط عمیق که از کنار پره‌های بینی تا گوشهٔ لبهایش امتداد می‌یافت نشان سن زیادش نبود، بلکه به او حالت پختگی می‌داد. ضمن بلند شدن از تخت بی‌اعتنا شالش را انداخت و سینه‌اش عریان گشت. زحمت پوشاندن به خود نداد، به‌عکس نفسی کشید و سینه‌اش را به جلو داد و گفت:

– وای تو هم متوجه‌شدی، نه؟

و بدنش را با رضایت خاطر به این سو و آن سو حرکت داد.

– من همیشه موهایم را پشت سرم جمع می‌کنم. ناوال گفته است که این کار را بکنم، جمع کردن موها چهره‌ام را جوانتر می‌کند. یقین داشتم که دربارهٔ سینه‌اش چیزی خواهد گفت و این تغییر موضوع مرا شگفت زده کرد. او با لبخند جذابی ادامه داد:

– منظورم این نیست که جمع کردن موها مرا جوانتر نشان می‌دهد، بلکه می‌گویم مرا جوانتر می‌کند.

– چطور چنین چیزی امکان دارد؟

با سوالی به پرسش‌م پاسخ داد. می‌خواست بدانم من منظور دون‌خوان را بدرستی درک کرده‌ام که می‌گفت اگر آدم چیزی را با عزم راسخ بخواهد، همه چیز امکان‌پذیر می‌شود؟ من توضیح دقیق‌تری خواستم. می‌خواستم بدانم او برای جوانتر شدن، بجز جمع کردن موها در پشت سر دیگر چه می‌کند. گفت که در بسترش دراز می‌کشد و خود را از هرگونه احساس و فکری خالی می‌کند و می‌گذارد که خطوط کفپوش چین و چروکها را بکشد. برای دانستن جزئیات بیشتر پافشاری کردم: مثلاً می‌خواستم بدانم وقتی روی تخت دراز می‌کشد چه احساس و شور و ادراکی دارد. او تأکید می‌کرد که چیزی حس نمی‌کند و نمی‌داند که خطوط کفپوش چگونه کار می‌کند و تنها چیزی که می‌داند این است که باید از مداخلهٔ افکارش جلوگیری کند.

دستمایش را روی سینه‌ام گذاشت و مرا بآرامی به عقب راند. ظاهراً با این حرکت می‌خواست به من نشان دهد که سوال کردن دیگر کافی است. با هم از در عقب خانه خارج شدیم. به او گفتم که به‌چوب بلندی نیاز دارم. یکرامت به سمت یک پشته می‌زم رفت، ولی چوب بلندی

آنجا نبود. از او خواستم که چند میخ به من بدهد تا با آنها دو تکه هیزم را به هم متصل کنم. بیهوده تمام خانه را به دنبال میخ گشتیم. سرانجام در مرغدانی که پابلیتو پشت خانه ساخته بود، بلندترین چوبی را که پیدا کردم بیرون کشیدم. گرچه چوب نازک بود ولی ظاهراً برای منظور من کافی بود.

در خلال جستجوی ما، دونا سولداد نه خندید و نه شوخی کرد. انگار که غرق در انجام وظیفه خود شده که کمک کردن به من بود. تمرکز او چنان شدید بود که حس کردم براستی موفقیت مرا آرزو می‌کند.

در حالی که با چوبی بلند و یک تکه هیزم کوتاه مسلح شده بودم، بسوی اتومبیلم رفتم. دونا سولداد کنار در جلو خانه ماند. با چوب کوتاه دست راستم شروع به عقب راندن سگ کردم و همزمان با آن سعی کردم با چوب بلندی که در دست دیگرم بود قفل را باز کنم. چیزی نمانده بود که سگ دست راستم را گاز بگیرد. مجبور شدم تکه هیزم را بیندازم. خشم و زور بیش از حد حیوان وحشی آنقدر زیاد بود که من تقریباً داشتم چوب بلند را نیز از دست می‌دادم. نزدیک بود چوب به دو نیمه کند که دونا سولداد به کمکم آمد. به شیشه عقب زد و به این طریق توجه حیوان را به خود جلب کرد. سگ هم چوب را رها کرد.

حیله منحرف‌کننده او به من جرئت بیشتری داد. با سر روی صندلی جلو شیرجه رفتم و قفل را باز کردم. سعی کردم فوراً خود را عقب بکشم، ولی سگ خود را با تمام وزنش روی من انداخت. در واقع قبل از اینکه فرصت عقب کشیدن خود را داشته باشم، سگ پاهای جلو و شانتهای عظیمش را روی پشتی صندلی جلو انداخت. پنجه‌هایش را روی شانتهایم حس کردم. خود را جمع کردم. می‌دانستم که هر آن می‌تواند مرا له کند. سگ سرش را برای حمله به من پایین آورد، ولی بجای آنکه مرا گاز بگیرد سرش به فرمان اصابت کرد. بسرعت بیرون پریدم و با یک حرکت از روی کاپوت اتومبیل بالا رفتم و خود را به روی سقف رساندم. تمام بدنم مورمور می‌شد.

در سمت راست را باز کردم و به دونا سولداد گفتم که چوب بلند

را به من بدهد. با آن به اهرم تنظیم پشتی جلو فشار آوردم تا سندلی را از حالت عمودی خارج کنم. فکر می‌کردم وقتی سگ را تحریک کنم، پشتی سندلی را به جلو فشار می‌دهد و بعد به اندازه کافی جا دارد که خودش را از اتومبیل بیرون بیندازد، ولی سگ حرکت نکرد و در عوض فقط چوب را با عصبانیت گاز گرفت.

در این لحظه دونا سولداد روی سقف پرید و کنار من دراز کشید. می‌خواست به من کمک کند تا سگ را تحریک کنم. به او گفتم که نمی‌تواند اینجا روی سقف بماند، زیرا به محض اینکه سگ از اتومبیل خارج شود، من سوار می‌شوم و به راه می‌افتم. از کمک او تشکر کردم و گفتم که بهتر است به داخل خانه باز گردد. شانه‌ها را بالا انداخت و پایین پرید و به طرف خانه رفت. سپس من اهرم تنظیم پشتی سندلی را فشار دادم و با کلام شروع به تحریک سگ کردم. آن را به دور پوزه و چشمانش می‌چرخاندم. سگ چنان عصبانی شد که تا آن موقع نظیرش را ندیده بودم، ولی از جای خود تکان نخورد. سرانجام با فک قوی خود چوب را از چنگ من بیرون انداخت. پایین آمدم تا چوب را از زیر اتومبیل بردارم که ناگهان صدای فریاد دونا سولداد را شنیدم.

— مواظب باش! دارد بیرون می‌آید!

به اتومبیل نگریستم. سگ زور می‌زد که از آن خارج شود. پاهایش در فرمان گیر کرده و بقیه بدنش تقریباً از اتومبیل بیرون بود.

بسوی خانه دویدم و قبل از رسیدن سگ به موقع از آستانه در

گذشتم. چنان سریع می‌دوید که بشدت به در کوفته شد.

دونا سولداد ضمن بستن کلون آهنی در با خنده گفت:

— گفتم که بیموده است.

سینه را صاف کرد و بسوی من برگشت. پرسیدم:

— می‌توانی سگ را با طناب ببندی؟

یقین داشتم که جواب بی‌معنایی به من خواهد داد، ولی در کمال

تعجب گفتم که ما باید از هیچ کوششی دریغ نکنیم، حتی باید سعی

کنیم سگ را فریب داده، به داخل خانه بکشانیم و به دام اندازیم.

از این فکر خوشم آمد. با احتیاط لای در خانه را گشودم. دیگر

سگ آنجا نبود. به خود جرئت دادم و در را کمی بیشتر باز کردم، هیچ آسری از او نبود. امیدوار بودم که به لانه‌اش بازگشته باشد. می‌خواستم چند لحظه صبر کنم و بعد بسرعت بسمت اتومبیل بدوم که ناگهان صدای غرش شدیدی شنیدم و سر بزرگ حیوان را در اتومبیل دیدم. دوباره به روی صندلی جلو خزیده بود.

دونا سولداد حق داشت، کوشش بیموده بود. موجی از غم تمام وجودم را فرا گرفت. به طریقی می‌دانستم که پایان کارم نزدیک است. در کمال ناامیدی به دونا سولداد گفتم که می‌خواهم از آشپزخانه چاقویی بردارم، یا من سگ را بکشم و یا او مرا، ولی از بغت بد در خانه کوچکترین اثری از اشیاء فلزی نبود. دونا سولداد که به دنبالم می‌آمد گفت:

— ناوال به تو یاد نداده است که سرنوشت خود را بپذیری؟ این یک سگ معمولی نیست، قدرت دارد، یک جنگجو است. هرکاری را که باید بکند می‌کند، حتی اگر کشتن تو باشد.

در یک لحظه دچار ناامیدی شدیدی شدم و شانه‌هایم را گرفتم و فریاد زدم. از این طغیان ناگهانی من نه تعجب‌کرد و نه تحت‌تأثیر قرار گرفت. پشتش را به من کرد و شالش را بر زمین انداخت. پشتی نیرومند و زیبا داشت. به طور مقاومت ناپذیری اشتیاق داشتم او را کتک بزنم، ولی در هوض شانه‌هایم را نوازش کردم. پوستی نرم و لطیف داشت. بازوها و شانه‌هایم، بی‌آنکه زخم‌باشند عضلانی بودند. انگار پوشش نازکی از چربی عضلاتش را پوشانده و ظاهر نرمی به آن داده بود. وقتی با انگشتانم به پشت او فشار آوردم، سختی ناسمرفی عضلاتش را زیر پوست نرمش حس کردم. نمی‌خواستم به سینه‌هایم نگاه کنم.

او به حیاط خلوت سقف داری در پشت حیاط رفت که به عنوان آشپزخانه مورد استفاده قرار می‌گرفت. من هم به دنبالش رفتم. روی نیمکتی نشست و پاهایش را در سطل آبی شست. ضمن اینکه صندلم‌هایم را به پا می‌کرد، من با ترس و لرز به سایه‌بان جدیدی که در پشت خانه ساخته بودند رفتم، وقتی بیرون آمدم کنار در ایستاده بود. در حالی که مرا به داخل اتاقش می‌برد با لحنی عادی گفت:

- تو دوست داری حرف بزنی، هیچ عجله‌ای درکار نیست و منا می‌توانیم تا ابد حرف بزنینم.

دفتر یادداشت‌م را که بالای کمد گذاشته بود برداشت و با احتیاط تمام به من داد، بعد روتختی را جمع کرد و با دقت تمام تا کرد و بالای همان کمد گذاشت متوجه شدم که هردو کمد مثل دیوارها به رنگ سفید مایل به زرد است. تختخواب بدون روتختی و تقریباً به رنگ قرمز مایل به صورتی و کم و بیش شبیه رنگ کفپوش بود. از سوی دیگر روتختی هم‌رنگ چوبهای سقف و چارچوب پنجره، قهوه‌ای تیره بود.

بعد از بیرون آوردن صندلهایش با سودگی روی تخت نشست و گفت:
- بیا حرف بزنینم.

زانه‌هایش را به سینه چسبانند. به دخترهای جوان شبیه بود. حالت عصیانگر و سلطه‌جوی او آرامش یافته و به جذابیت بدل شده بود. در آن لحظه دیگر همان آدم قبلی نبود. طوری مرا تشویق به نوشتن می‌کرد که به خنده افتادم. او دون خوان را به یاد من می‌آورد.

- حالا فرصت داریم، جهت باد تغییر کرده است، متوجه نشدی؟ متوجه شده بودم. او گفت که جهت جدید باد همان جهت سودمند را برای او دارد و بدین ترتیب باد به یاور او بدل شده است.

ضمن اینکه با آرامی در پای تخت روی زمین می‌نشستم پرسیدم:
- دونا سولداد راجع به باد چه می‌دانی؟

- تنها همان چیزهایی که ناوال به من آموخته است. هرکدام از ما، یعنی هر یک از ما زنان جهت باد ویژه‌ای داریم، بادی مخصوص. مردان ندارند. من باد شمالم، وقتی می‌وزد طور دیگری هستم. ناوال می‌گفت که یک سالک مبارز می‌تواند از باد مخصوص خود برای هر چه که بخواهد استفاده کند. من از آن برای آراستن و بازسازی بدنم استفاده کردم. به من نگاه کن! من باد شمالم. وقتی از میان پنجره می‌وزم مرا احساس کن.

از پنجره‌ای که به سمت شمال باز می‌شد، باد شدیدی به درون می‌وزید. پرسیدم:

— چرا فکر می‌کنی که مردان «باد» ندارند؟
چند لحظه فکر کرد و سپس پاسخ داد که ناوال هیچ‌گاه دلیلش را نگفته است. در حالی که پتو را روی شانه‌اش می‌انداخت گفت:

— تو می‌خواستی بدانم چه کسی این کفپوش را ساخته است. خودم آن را ساختم، چهارسال طول کشید. اکنون این کفپوش بسان من است. وقتی صحبت می‌کرد متوجه شدم که خطوط متقارب کفپوش به یک نقطه یعنی شمال منتهی می‌شوند. به هر حال اتاق در چهار جهت اصلی قرار نداشت و تخت با دیوارها زاویه عجیبی می‌ساخت، خطوط قطعات کفپوش نیز به همین ترتیب بود.

— دونا سولداد چرا رنگ کف اتاق را قرمز کرده‌ای؟

— این رنگ من است. من سرخم، درست مثل خاک سرخ. من این خاک رس قرمز را از کوه‌های این نواحی آورده‌ام. ناوال به من گفت که در کجا به دنبال آن بگردم و در حمل آن هم، مثل دیگران کمکم کرد. آنها همه کمکم کردند.

— چگونه خاک را پختی؟

— ناوال مرا وادار کرد تا چاله‌ای حفر کنم. آن را با هیزم پر کردیم و سپس قطعات گل رس آماده را میان تکه سنگهای صاف بر روی هیزم چیدیم. بعد من چاله را با تور سیمی آغشته به گل پوشاندم و چوبها را آتش زدم. روزها می‌سوخت.

— چه کردی که قطعات تاب برنداشتند؟

— من کاری نکردم، باد کرد. ضمن سوختن هیزمها باد شمال می‌وزید. ناوال به من نشان داد که چگونه چاله را حفر کنم تا رو به سمت شمال و باد شمال قرار گیرد. به دستور او نیز چهار سوراخ چنان در کوره ایجاد کردم که باد شمال به‌درون آنها دمیده‌شود و بعد سوراخی نیز در میان سرپوش درست کردم که دود از آنجا خارج گردد. باد روزهای مدیدی چوبها را می‌سوزانده. پس از سرد شدن کوره، آن را باز کردم و مشغول صیقل دادن و همطراز کردن قطعات شدم. بیش از یکسال طول کشید تا قطعات کافی برای پوشاندن کف اتاق آماده کردم.

— طرح کفپوش را چگونه ریختی؟

— باد به من آموخت. قبل از ساختن کفپوش نیز ناوال به من آموخته بود تا در مقابل باد مقاومت نکنم. به من نشان داد که چگونه خود را به دست باد بسپارم تا مرا راهبر شود. سالیان سال برای چنین کاری وقت صرف کرد. ابتدا من پیرزن احمق و خودسری بودم. این مطلب را خودش به من گفت و حق هم داشت، ولی خیلی زود یاد گرفتم. شاید برای اینکه خیلی پیر بودم و چیزی برای از دست دادن نداشتم. در ابتدا ترس باعث می‌شد که کارها مشکلتر شود. تنها حضور ناوال کافی بود تا زبانم بند آید و از حال بروم. او روی دیگران هم همین تأثیر را می‌گذاشت. تقدیر او این بود که چنین بیم‌آور باشد.

حرف خود را قطع کرد، به من خیره شد و گفت:

— ناوال يك انسان معمولی نیست.

— چه چیزی باعث شده است که چنین حرفی بزنی؟

— ناوال يك شیطان است و خدا می‌داند که به چه زمانی تعلق دارد. از حرفهایش بهت‌زده شدم. دل در سینه‌ام به شدت می‌تپید. او واقعاً نمی‌توانست شنونده‌ای بهتر از من پیدا کند. بی‌نهایت کنجکاو شده بودم. از او خواش کردم که مقصودش را بیشتر توضیح دهد. گفت:

— تماس با او انسانها را دگرگون می‌سازد. خودت می‌دانی، جسم تو را نیز عوض کرده است. در مورد تو، حتی خودت نمی‌دانستی که او مشغول چنین کاری است، ولی او به درون جسم پیشین تو رفت و چیزی در آن نهاد. با من نیز چنین کرد. چیزی در درونم نهاد و همان چیز دنباله کار را به عهده گرفت. تنها شیطان می‌تواند از عهده چنین کاری برآید. اکنون من باد شمالم و از هیچ چیز و هیچ کس هراسی ندارم. اما قبل از اینکه مرا دگرگون کند، پیرزنی زشت و ضعیف بودم که تنها با شنیدن نام او ضعف می‌کردم. البته از دست پابلیتو هم کاری ساخته نبود، چون از ناوال بیشتر می‌ترسید تا از مرگ. روزی تنها درخانه بودم که ناوال وخنارو آمدند. از پشت در صدایشان را شنیدم. شبیه صدای یوزپلنگی بود که پی‌شکار می‌گشت. صلیب کشیدم. آنها در نظر من چون دو دیو بودند. بل وجود این از خانه خارج شدم تا ببینم چه کاری از دست من برای آنها ساخته است. گرسنه

بودند و من خوشحال شدم که می‌توانم برایشان غذایی آماده کنم. چند کاسه محکم داشتم که از کسروی غلیانی ساخته شده بود، در آنها به هر یک سوپی دادم. ظاهراً ناوال از غذا خوشش نیامد. نمی‌خواست دستپخت زنی این چنین ضعیف را بخورد و با تظاهر به بی‌دست‌وپایی، با دست کاسه سوپ را از روی میز به پایین انداخت. از ضربه ناوال کاسه سوپ بجای واژگون و پاشیده شدن بر کف اتاق، یکر است لغزید و بدون آنکه قطره‌ای از آن به زمین بریزد روی پای من قرار گرفت. در واقع کاسه سوپ روی پای من فرود آمد و آنجا ماند تا من خم شدم و آن را برداشتم و مقابل او گذاشتم و گفتم که با وجودی که من زن ضعیفی هستم و همیشه از او می‌ترسم ولی غذای من خوشمزه است. از آن لحظه به بعد رفتار ناوال نسبت به من تغییر کرد. این واقعه که کاسه سوپ بدون اینکه قطره‌ای از آن بریزد روی پای من افتاد، به او ثابت کرد که مرا اقتدار به او نمایانده است. در آن زمان این مطلب را نمی‌دانستم و فکر می‌کردم علت تغییر رفتار او این است که از رد کردن غذای من احساس شرم می‌کند. من درباره این تغییر رفتار فکری نمی‌کردم. همواره گیج بودم و حتی نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم، ولی او رفته رفته به من توجه بیشتری می‌کرد و حتی برایم شال، پیراهن، شانه و خیلی چیزهای دیگر هدیه آورد. این کارها برایم دردناک بود. خجالت می‌کشیدم، چون فکر می‌کردم او مردی است که به دنبال زن می‌گردد. ناوال با داشتن دختران جوان از زن پیری چون من چه می‌خواست؟ ابتدا نمی‌خواستم هدایای او را بپذیرم، حتی حاضر نبودم به آنها نگاه کنم، ولی با اصرار پابلیتو شروع به استفاده از آنها کردم. کم‌کم از او بیشتر می‌ترسیدم و نمی‌خواستم با او تنها باشم. می‌دانستم که مرد شیطان صفتی است و چه بر سر همسرش آورده است.

مجبور شدم حرفش را قطع کنم. گفتم که هرگز نمی‌دانستم در زندگی دون خوان زنی وجود داشته است.

— می‌دانی مقصودم کیست؟

— باور کن دونا سولداد که من چیزی نمی‌دانم.

— دست بردار، تو می‌دانی که منظورم لاگوردا^۱ است.
تنها گوردایی که می‌شناختم خواهر پابلیتو بود. دختر چاق و
نومندی که لقب گوردا یعنی «خیکی» به او داده بودند. با وجودی که
میچ وقت کسی در این مورد به من حرفی نزده بود، حس می‌کردم که
او نباید دختر واقعی دونا سولداد باشد. نمی‌خواستم او را برای
اطلاعات بیشتر تحت فشار بگذارم. ناگهان به خاطر آوردم که روزی
این دختر چاق و تپل از خانه غیبش زده بود و کسی نمی‌خواست یا
جرئت نمی‌کرد به من بگوید چه بر سرش آمده است.
دونا سولداد ادامه داد:

— روزی بیرون خانه جلوی در تنها بودم. در زیر آفتاب با شانه‌ای
که ناوال به من هدیه داده بود سرم را شانه می‌زدم. متوجه نشدم که
او آمده و پشت سرم ایستاده است. ناگهان، با دستهایش چانه‌ام را
گرفت. صدایش را شنیدم، با ملایمت گفت که حرکتی نکنم، چون ممکن
است گردنم بشکند. سرم را کمی به سمت چپ گرداندم. خیلی ترسیدم،
فریادی کشیدم و سعی کردم سرم را از دستش خلاص کنم ولی او برای
مدت زمانی طولانی سرم را محکم گرفته بود.
وقتی چانه‌ام را رها کرد از حال رفتم. به خاطر نمی‌آورم بعد چه شد،
وقتی به حال آمدم روی زمین، درست جایی که اکنون نشسته‌ام دراز
کشیده بودم. ناوال رفته بود. آنقدر شرمگین بودم که حاضر به دیدن
هیچ‌کس بخصوص لاگوردا نبودم. حتی مدت مدیدی فکر می‌کردم که
ناوال گردن مرا نیپچانده و این یک کابوس بوده است.
ساکت شد. منتظر شدم تا توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است.
به نظر بهت زده و شاید متفکر می‌نمود. نتوانستم جلو خودم را بگیرم
و از او پرسیدم:

— دونا سولداد، دقیقاً چه اتفاقی افتاد، بلایی بر سرت آورد؟
از تعجب من با صدای بلند خندید و گفت:
— بله، گردنم را پیچاند تا مسیر نگاهم را عوض کند.
— منظورم این است که او.....؟

1) La Gorda

بی توجه به سؤال من ادامه داد:

— بله، او جهت را عوض کرد، با تو و دیگران هم همین کار را کرد.

— درست است، با من هم همین کار را کرد، اما فکر می‌کنی برای چه؟

— مجبور بود، مهمترین کار همین است.

او اشاره به عمل خاصی می‌کرد که دون خوان انجام آن را مطلقاً ضروری می‌پنداشت. هرگز در این مورد با کسی صحبت نکرده بودم. در واقع این موضوع را تقریباً فراموش کرده بودم. يك بار، در آغاز آموزش، دون خوان در کوه‌های شمالی مکزیك دو توده آتش در فاصله حدوداً هفت متر از هم برافروخت و ضمن آنکه بدن و خصوصاً سرم را در وضعیتی کاملاً راحت و طبیعی نگاه داشته بود، مرا وادار کرد تا در فاصله هفت متری آنها بایستم. سپس مرا رو به سوی اولین توده آتش قرار داد و ضمن آنکه در پشت سرم ایستاده بود، گردنم را به سمت چپ پیچاند و بدون چرخاندن شانهم نگاهم را به توده آتش دیگر تنظیم کرد. ساعتها سرم را در این حالت نگاه داشت تا آتش خاموش شد. جهت جدید جنوب شرقی بود و یا شاید هم دون خوان جهت دومین توده آتش را در جهت جنوب شرقی تنظیم کرده بود. آن زمان این اتفاق را به عنوان یکی از کارهای عجیب و فریب و مرموز و یکی از مراسم بی‌معنای دون خوان توجیه کردم.

او ادامه داد:

— نالوال می‌گفت که ما همگی در طول زندگی خود عادت می‌کنیم تا به يك جهت بنگریم. و این جهت دید به مسیر چشمان روح ما بدل می‌شود. طی سالیان دراز این جهت فرسوده شده، ضعیف و نامطبوع می‌گردد، از آنجا که ما به این جهت ویژه بسته‌ایم، خود نیز ضعیف و نامطبوع می‌شویم. روزی که نالوال گردن مرا پیچاند، آنقدر نگاه داشت تا از ترس از حال رفتم. همانروز او جهت تازه‌ای به من داد.

— چه جهتی به تو داد؟

با حالت مبالغه‌آمیزی گفت:

— چرا این را می‌پرسی، فکر می‌کنی که شاید نالوال جهت متفاوتی

به من داده باشد؟

— می‌توانم جهتی را که او به من داد به تو بگویم.
با حاضر جوابی گفت:

— لازم نیست، خودش آن را به من گفته است.

هیجان زده می‌نمود. حالتش را عوض کرد و بر روی شکم دراز کشید. آنقدر نوشته بودم که پشتم درد گرفته بود. از او پرسیدم که می‌توانم روی زمین بنشینم و از تختش به عنوان میز استفاده کنم؟ بلند شد و روتختی تا شده را به دستم داد تا زیر خود بگذارم.

— ناوال دیگر با تو چه کرد؟

دوباره دراز کشید و گفت:

— ناوال بعد از تغییر دادن جهت، در واقع با من شروع به صحبت دربارهٔ اقتدار کرد. ابتدا به طور اتفاقی در مورد این چیزها حرف می‌زد، چون نمی‌دانست دقیقاً با من چه کند. روزی مرا برای پیاده‌روی مختصری به سیرا برد. بار دیگر با اتوبوس به سرزمین او در صحرا رفتیم. کم‌کم عادت کردم تا با او به راههای دورتری بروم.

— هیچ وقت به تو از گیاهان اقتدار نداد؟

— يك بار که در صحرا بودیم به من مسکالیتو^۱ داد، ولی از آنجا که من زنی تهی بودم مسکالیتو مرا نپذیرفت. من برخورد وحشتناکی با آن داشتم. از آن به بعد ناوال متوجه شد که بجای این کارها بایستی مرا با باد آشنا سازد. البته این قضیه پس از دیدن نشانه‌ای نیک بود. در آن روزها بارها به من گفت که گرچه او ساحری است که «دیدن» را آموخته است، ولی اگر نشانه‌ای نیک نمی‌دید، به هیچ طریقی نمی‌دانست کدام راه را انتخاب کند. روزها برای دیدن نشانه مطمئنی در مورد من انتظار کشیده بود، ولی اقتدار نمی‌خواست نشانه‌ای به او بدهد. تصور می‌کنم او در کمال ناامیدی مرا به «گواخ»^۲ خود معرفی کرد و من مسکالیتو را دیدم.

حرفش را قطع کردم. استفاده از لغت «گواخ» یعنی «کدو غلیانی» گیج‌کننده است. در ارتباط با موضوع صحبت‌مان این کلمه مفهومی نداشت.

1) Mescalito

2) Guaje

فکر کردم شاید به استعاره صحبت می‌کند و یا کدو را برای حسن تعبیر به کار می‌برد. پرسیدم:
سدونا سولداد گواخ چیست؟
نگاهش تعجب‌آمیز بود. قبل از دادن پاسخ مکشی کرد و سرانجام گفت:

— مسکالیتو، گواخ ناوال است.

پاسخ او گیج‌کننده‌تر بود. چیزی که ناراحتم می‌کرد این بود که او واقعاً کوشش داشت تا همه چیز را برایم روشن کند. وقتی توضیح بیشتری از او خواستم تاکید کرد که من همه چیز را می‌دانم. این همان روش مطلوب دون خوان در طفره رفتن از پاسخ به سؤالات من بود. به او گفتم که بنا به گفته دون خوان، مسکالیتو الوهیت یا نیروی مطلقی است که در غنچه گیاه پیوته^۱ وجود دارد و اگر بگوییم که مسکالیتو کدوی او است، مطلقاً معنایی ندارد.

پس از مکث کوتاهی گفت:

— ناوال به کمک کدویش می‌تواند تو را با هر چیزی آشنا سازد. این رمز قدرت او است. هرکسی می‌تواند به تو پیوته بدهد، ولی تنها يك ساحر می‌تواند توسط کدوی خود تو را با مسکالیتو آشنا سازد. حرفش را قطع کرد و چشمانش را به من دوخت. نگاهش وحشیانه بود. با لحنی خشمگین پرسید:

— چرا مرا وادار می‌کنی تا چیزهایی را که خودت می‌دانی دوباره تکرار کنم؟

از تغییر ناگهانی رفتار او بشدت یکه خوردم. چند لحظه پیش آدم کاملاً ملایمی بود. دوباره با لبخند گفت:

— به تغییر رفتار من اهمیتی نده! من باد شمالم و فوق‌العاده بی‌حوصله. در تمام زندگیم هیچ‌گاه جرئت ابراز عقیده‌ام را نداشته‌ام. اکنون از هیچ‌کس هراسی ندارم، آنچه را که حس می‌کنم بر زبان می‌آورم. برای رویارویی با من باید نیرومند باشی. بر روی شکم بلزهم بیشتر به طرفم لغزید و ادامه داد:

1) Peyote

– خوب، ناوال مرا با مسکالیتو که از کدویش بیرون آمده بود، آشنا ساخت، ولی نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی برایم خواهد افتاد. او انتظار داشت که چیزی شبیه سرخورد تو و یا الیگیو با مسکالیتو برایم روی دهد. او درمورد هردو شما سردرگم شده و ابتکار عمل را به کدویش واگذار کرده بود و در هردو مورد نیز کدویش به او کمک کرد. درمورد من طور دیگری بود، مسکالیتو به او گفت که مرا هیچ‌گاه به آنجا نیاورد. ناوال و من آن مکان را با شتاب زیاد ترک کردیم. بجای بازگشت به خانه به سمت شمال رفتیم، بعد سوار اتوبوسی که به مکزیکالی^۱ می‌رفت شدیم و در وسط صحرا از آن پیاده شدیم. دیر وقت بود. خورشید در پشت کوهها غروب می‌کرد. ناوال می‌خواست از جاده بگذرد و پیاده به سمت جنوب برود. منتظر شدیم تا چند اتومبیل بسرعت از جلوی ما بگذرند که ناگهان او به شانام زد و جاده رو برو را نشان داد. گردو خاک مارپیچ شکلی را دیدم. تندبادی در حاشیه جاده این گردوغبار را بلند کرده بود و دیدیم که به سوی ما می‌آید. ناوال بسرعت از جاده گذشت، باد مرا درخود پیچید. در واقع بآرامی مرا دور خود چرخاند و بعد محو شد. این همان فال نیکی بود که ناوال انتظارش را داشت. از آن پس ما به دنبال باد به کوه و بیابان رفتیم. در ابتدا باد هلاک‌های به من نداشت، زیرا هنوز همان آدم قبلی بودم، بنابراین ناوال سعی کرد مرا تغییر دهد. نخست مرا وادار کرد این اتاق و کفپوش را بسازم، سپس وادارم کرد تا لباسهای تازه‌ای بپوشم و بجای حصیر روی تشک بخوابم، کفش بپوشم و گنجه‌ای پر از لباس داشته باشم. مجبورم کرد صدها کیلومتر راه بروم و به من آموخت تا آرام باشم. همه را بسرعت آموختم. همچنین مجبورم کرد تا بدون هیچ دلیلی کارهای عجیب انجام دهم.

روزی، هنگامی که در کوهستانهای سرزمین او بودیم، برای اولین بار صدای باد را شنیدم که مستقیماً به زهدان من رفت. من در بالای تخته سنگ صافی دراز کشیده بودم و باد دورم می‌چرخید. آن روز قبلاً چرخش باد را در میان بوته‌ها دیده بودم، ولی این بار باد بر روی

1) Mexicali

من وزید و متوقف شد. گویی پرنده‌ای بر روی شکم فرود آمده بود. ناوال وادارم کرد تا لباسهایم را درآوردم. من لغت مادرزاد بودم، ولی سردم نبود چون باد مرا گرم می‌کرد.

- ترسیده بودی دونا مولداد؟

- ترس! خشکم زده بود. باد زنده بود و مرا از فرق سر تا نوک انگشتان می‌لیسید. سپس وارد تمام بدنم شد. چون بادکنکی بودم. باد از گوش و دهان و منافذی که نمی‌خواهم اسمش را ببرم خارج می‌شد. فکر کردم در حال مرگ هستم و اگر ناوال مرا روی تخته سنگ محکم نگاه نداشته بود، بلند می‌شدم و پا به فرار می‌گذاشتم. او در گوشم حرف زد و آرامم کرد. من در همان حالت دراز کشی، آرام باقی ماندم و گذاشتم تا باد هرچه می‌خواهد با من بکند. در آن هنگام باد به من گفت چه کنم.

- با چی چه کنی؟

- با زندگیم، با وسایلم، با اتاقم و با احساساتم. در آغاز این چیزها برایم روشن نبود. اول فکر کردم این من هستم که به این چیزها فکر می‌کنم، ولی ناوال گفت که همه همینطور فکر می‌کنند، اما وقتی آرام باشیم متوجه می‌شویم که چیز دیگری به ما این حرفها را می‌گوید.

- صدایی می‌شنیدی؟

- نه، باد در داخل بدن زن حرکت می‌کند. ناوال گفت که علتش این است که ما زنان زهدان داریم و به محض اینکه باد وارد زهدان شد، بسادگی او را بلند می‌کند و به او می‌گوید که چه کند. هر قدر زن آرامتر و راحت‌تر باشد، نتیجه بهتر است. می‌توان گفت که ناکمپان زن خود را در حال انجام کارهایی می‌یابد که در مورد چگونگی انجام آن هیچ فکری نداشته است.

از آن روز به بعد باد مرتباً به سراغم می‌آمد. در زهدانم با من حرف می‌زد و هرچه را که می‌خواستم بدانم به من می‌گفت. ناوال از ابتدا متوجه شده بود که من باد شمالم. هیچ‌گاه بادهای دیگر به این صورت با من صحبت نکردند، با این حال یاد گرفتم که آنها را از یکدیگر تشخیص دهم.

- مگر چند نوع باده وجود دارد؟

- چهار نوع باد وجود دارد، درست مثل چهار جهت اصلی، البته برای ساحران و هرکاری که ساحران انجام می‌دهند اینطور است. چهار برای آنها عدد قدرت است. نخستین باد نسیم است، صبحگاه است، امید و روشنایی می‌آورد. منادی روز است، می‌آید و می‌رود و به همه چیز سر می‌کشد. گاهی ملایم و نامشهود است و زمانی عیبجو و مزاحم.

باد دیگر، تند باد است. یا گرم است یا سرد و یا هردو. باد نیمروز است. با تمام قدرت و کورکورانه می‌وزد، درها را می‌شکند و دیوارها را فرو می‌ریزد. یک ساحر بایستی نیروی فوق‌العاده وحشتناکی داشته باشد تا تند باد را مهار کند.

سپس باد سرد بعد از ظهر است. بادی همگین و کوشا، بادی که مرکز تو را در صلح و آرامش نمی‌گذارد. تو را دلسرد می‌کند و به گریه می‌آندازد، ولی ناوال می‌گفت که آنچنان ژرف است که به جستجویش می‌ارزد.

و سرانجام باد گرم است، همه چیز را دربر می‌گیرد و محافظت و گرم می‌کند. برای ساحران باد شبانه است، قدرتش با تاریکی آغاز می‌شود. اینها چهار باد هستند و با چهار جهت اصلی پیوند دارند. نسیم همان شرق است، باد سرد غرب، تند باد شمال و باد گرم جنوب است.

هریک ویژگی خود را دارد. نسیم، شاد و ملایم و متلون است. باد سرد، کج خلق و افسرده و همیشه متفکر، تند باد پرحرارت و سلطه جو و ناشکیبا و باد گرم، سرحال و افسار گسیخته و سرزنده.

ناوال می‌گفت که زنان یکی از این چهار نوع باد هستند و به همین دلیل زنان سالک به دنبال آنند. باد و زن بسان یکدیگرند. برای همین نیز زنان بهتر از مردانند، منظورم این است که اگر زنان به باد خاص خود دست یابند سریعتر یاد می‌گیرند.

- یک زن از کجا بداند که باد خاص او کدام است؟

- اگر یک زن آرام شود و با خود صحبت نکند، باد می‌آید و او را

بلند می‌کند. اینطور....

و در هوا چنگ زد.

- حتماً باید لغت دراز کشید؟

— این کار کمک می‌کند، بخصوص اگر شرمگین باشد. من زن پیر چاقی بودم. هیچ‌گاه در تمام زندگی‌م نخفت نشده بودم. با لباس می‌خوابیدم و حتی موقع حمام کردن هم لباس زیر به تن داشتم. برای من نشان دادن بدن چاقم به باد مثل مردن بود. ناوال این را می‌دانست و به بهترین وجهی از این مسئله استفاده کرد. او از دوستی بین زنان و باد خبر داشت، ولی مرا با مسکالیتو آشنا کرد، زیرا باعث سردرگمی او شده بودم.

پس از چرخاندن سرم در آن روز وحشتناک به چنگ او گرفتار آمدم. به من گفت که هیچ نمی‌داند با من چه کند، ولی در یک مسئله تردید نداشت. او دلش نمی‌خواست پیرزنی چاق دور و بر او بپلکد. ناوال می‌گفت که در مورد من نیز چون تو احساس سردرگمی می‌کرد. من و تو نبایستی اینجا می‌بودیم. تو سرخپوست نیستی و من هم ماده‌گاو پیری هستم. اگر درست به قضیه بنگری، می‌بینی که ما هر دو هیچ خاصیتی نداریم. به خودمان نگاه کن! یک چیزی باید اتفاق افتاده باشد.

البته زن انعطاف‌پذیرتر از مرد است. تحت تأثیر قدرت یک ساحر، زن باسانی عوض می‌شود، بخصوص با قدرت ساحری چون ناوال. ناوال می‌گفت که در مورد مردان کارآموز این کار خیلی مشکلتر است. مثلاً خود تو، با وجودی که خیلی پیشتر از لاگوردا شروع به کارآموزی کردی، ولی به اندازه لاگوردا دگرگون نشدی. یک زن ملایمتر و مطیع‌تر است و مهمتر از همه اینکه چون «کدو» پذیرنده است. از سوی دیگر مرد بر قدرت بیشتری تسلط دارد. ناوال هیچ‌گاه با این موضوع موافق نبود و عقیده داشت که زنان بی‌نظیر و برترند. همچنین معتقد بود که چون من زنی تهی هستم فکر می‌کنم مردان برترند. باید حق با او باشد. آنقدر تهی بودن من طول کشیده بود که نمی‌توانستم به خاطر آورم که یک زن کامل چگونه است. ناوال می‌گفت که اگر زمانی من کامل شوم، آن وقت نظرم در این مورد تغییر خواهد کرد، ولی اگر حق با او بود می‌بایست گوردا هم بخوبی الیگیو^۱ کارش را انجام می‌داد و همانطور که می‌دانی اینطور نشد.

1) Eligio

حرفهایش را نمی‌فهمیدم، چون ظاهراً فکر می‌کرد چیزهایی را که به آنها اشاره می‌کند می‌دانم. هیچ نمی‌دانستم که الیگیو و لاگوردا چه کرده‌اند. پرسیدم:

— از چه نظر لاگوردا و الیگیو تفاوت دارند؟

لحظه‌ای با نگاهش مرا سبک و سنگین کرد، سپس نشست و زانوهایش را به سینه چسباند و با حالتی سرزنده گفت:

— ناوال همه چیز را به من گفته است، چیزی را از من مخفی نمی‌کرد. الیگیو بهترین کارآموز بود و به همین علت هم دیگر در این دنیا نیست. او بازنگشت. در واقع آنقدر خوب بود که وقتی کارآموزیش به پایان رسید، نیازی نداشت تا به ورطه بپرد. او چون خنارو بود. روزی که در مزرعه‌ای کار می‌کرد چیزی به سراغش آمد و او را با خود برد. می‌دانست چگونه آزاد شود.

خیلی دلم می‌خواست که از او بپرسم آیا من واقعاً به ورطه پریده‌ام. قبل از پرسش چند لحظه مردد بودم. به هر حال من برای روشن شدن این نکته به دیدن پابلیتو و نستور آمده بودم. هر اطلاعی که می‌توانستم در این مورد از هرکسی که با دنیای دون خوان ربط داشت به دست آوردم، واقعاً برایم ذیقیمت بود.

همانطور که انتظارش را داشتم، به سؤال خندید و گفت:

— منظورت این است که خودت نمی‌دانی چه کرده‌ای؟

— بعید به نظر می‌رسد که واقعی باشد.

— شك نیست که این دنیای ناوال است و در آن چیزی واقعی

نیست. خودش به من گفته است که هیچ چیز را باور نکنم، با این حال مردان کارآموز همگی باید بپرند، مگر اینکه مثل الیگیو واقعاً عالی باشند.

ناوال، من و لاگوردا را با خود به کوهستان برده و وادارمان کرده بود تا به ژرفای آن بنگریم. بعد در آنجا به ما نشان داد که خودش چه نوع «ناوال» پرنده‌ای است، ولی تنها لاگوردا توانست از او پیروی کند. همچنین وی می‌خواست به ورطه بپرد. ناوال به او گفت که این کار بیسوده است و زنان سالک بایستی کارهای خیلی دردناکتر و مشکلتر از آن انجام دهند. او به ما گفت که پرسش برای شما چهارنفر

است و همینطور هم شد و شما چهار نفر به ورطه پریدید.
او گفت که ما چهار نفر پریدیم، ولی تنها من می‌دانستم که پابلیتو و من این کار را انجام داده‌ایم. از گفته‌های او متوجه شدم که دون خوان و دون خنارو هم بایستی به دنبال ما آمده باشند. به نظرم عجیب نمی‌آمد، بیشتر خوشایند و ملموس بود. وقتی افکارم را بر زبان آوردم، پرسید:

— راجع به چه حرف می‌زنی؟ منظورم تو و سه کارآموز دیگر خنارو است، تو، پابلیتو و نستور در يك روز پریدید.
— شاگرد دیگر دون خنارو کیست؟ من فقط پابلیتو و نستور را می‌شناسم.

— منظورت این است که نمی‌دانستی بنینیوا هم کارآموز خنارو است.
— نه نمی‌دانستم.

— او قدیمترین کارآموز خنارو بود. قبل از تو پرید و تنها. بنینیو یکی از پنج جوانی بود که ضمن گردش با دون خوان در صحرای سونورا دیده بودم. آنها در جستجوی وسایل اقدار بودند. دون خوان به من گفت که کارآموز ساحری هستند. در دفعات نادری که او را بعد از آن روز دیدم محبت خاصی به او پیدا کردم. اهل مکزیك جنوبی بود. او را خیلی دوست داشتم. او به دلیلی ناشناخته از خلق اسرار گیج‌کننده در مورد زندگی خصوصی‌اش لذت می‌برد. هیچ‌گاه نتوانستم بفهمم کیست و چه می‌کند. هر بار که با او صحبت می‌کردم با چنان خلوصی از پاسخ‌گویی طفره می‌رفت که گیج می‌شدم. يك بار که دون خوان از بنینیو حرف می‌زد گفت که او در یافتن استاد و حامی شانس زیادی داشته است. این حرف دون خوان را مرسری گرفتم. اکنون دوتا سولداد راز ده ساله‌ای را برایم فاش می‌کرد.
— به نظر تو چرا دون خوان درباره بنینیو چیزی به من نگفته است؟

— هیچ‌کس نمی‌داند؟ حتماً دلیلی داشته است. ناوال هرگز نسنجیده

کاری نمی‌کرد.

قبل از اینکه دوباره به نوشتن ادامه دهم، برای آرام کردن درد پشتم آن را به لبه تخت تکیه دادم.
- دیگر از بنینیو چه خبر داری؟

- وضمش روپراه است، احتمالا از بقیه بهتر است. او اکنون با پابلیتو و نستور سه یار جدا نشدنی هستند. انگ-خنارو بر آنهاست. درمورد دخترها هم همینطور است. آنها هم سه یار جدا نشدنی هستند، چون انگ-ناوال بر آنهاست.
باز هم مجبور شدم حرفش را قطع کنم و پرسیم که از کدام دخترها صحبت می‌کند. پاسخ داد:
- دخترهای خودم.

- دخترهایت؟ یعنی خواهران پابلیتو؟

- آنها خواهران پابلیتو نیستند، شاگردان ناوال هستند.
این حرف او مرا تکان داد. در طول سالهایی که پابلیتو را می‌شناختم، همیشه فکر می‌کردم چهار دختری که در منزل او زندگی می‌کنند خواهرانش هستند. دون خوان هم به من همین را گفته بود. ناگهان دوباره دچار همان احساس یاسی شدم که تمام بعد از ظهر گرفتارش بودم. نمی‌شد به دون سولداد اعتماد کرد. نیرنگی در کارش بود. مطمئن بودم که دون خوان تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست مرا تا این حد بی‌شرمانه گمراه کند.

دونا سولداد مرا با کنجکاوی آشکاری برانداز کرد. خندید و گفت:

- باد اکنون به من گفت آنچه را که می‌گویم باور نمی‌کنی.

با لحنی خشک پاسخ دادم:

- باد حق دارد.

- دخترانی که طی سالیان دراز دیدی، دختران ناوال هستند، شاگردانش بودند. اکنون که ناوال، رفته‌است، آنها خود ناوال هستند، ولی دختران من هم هستند. مال من!

- منظورت این است که تو مادر پابلیتو نیستی و آنها دختران

واقعی تو هستند؟

- منظورم این است که آنها مال من هستند. ناوال آنها را به من

داد تا از آنها مواظبت کنم. تو همیشه در اشتباهی، زیرا برای توضیح هر چیزی به کلمات استناد می‌کنی. چون من مادر پابلیتو هستم و تو شنیده‌ای که آنها دختران من می‌باشند، به این نتیجه رسیده‌ای که باید خواهر و برادر باشند. دخترها فرزندان حقیقی من هستند. پابلیتو با وجودی که تنها فرزندی است که از شکم من بیرون آمده، دشمن خونی من است.

واکنش من در مقابل حرفهایش خشم و نفرت بود. فکر کردم او نه تنها زنی گمراه، بلکه یکی از خطرناکترین زنان است. به هر حال به محض ورودم بخشی از وجودم از این مسئله آگاه شده بود. مدتی طولانی مراقبم بود. برای اینکه نگاهم به او نیفتد، دوباره روی روتختی نشستم. ناگهان گفتم:

— ناوال به من هشدار داده بود که تو آدم عجیب و غریبی هستی، ولی من نمی‌توانستم منظورش را بفهمم، حالا می‌فهمم. به من گفته بود که محتاط باشم و تو را خشمگین نکنم، چون تو آدم خشنی هستی. متأسفم از اینکه آنطور که باید محتاط نبودم. او همچنین گفته بود که هنگام نوشتن اگر در جهنم هم بیفتی متوجه نمی‌شوی. در این مورد من کاری به کارت نداشتم. بعلاوه به من گفته بود که تو بدگمانی، چون گرفتار لغاتی، در آن مورد هم تو را راحت گذاشتم. ضمن اینکه کوشش می‌کردم تا تو را گرفتار نکنم، هرچه در ذهن داشتم نیز به تو گفتم.

صدایش آمیخته به سرزنشی ملایم بود. از خشم خود نسبت به او شرمگین شدم.

— مشکل می‌توان حرفهایت را باور کرد. یکی از شما دونفر به‌طور وحشتناکی به من دروغ گفته‌اید، یا تو و یا دون خوان.

— هیچ‌یک از ما به تو دروغ نگفته‌ایم. تو تنها آنچه را که می‌خواهی بفهمی می‌فهمی. ناوال می‌گوید این یکی از موارد تهی بودن تو است. دخترها درست چون تو و الیگیو فرزندان ناوال هستند. او شش فرزند درست کرده است، چهار زن و دو مرد. خانارو سه مرد درست کرده است، رویهم می‌شود نه نفر یکی از آنها یعنی الیگیو موفق شد و حالا نوبت تلاش شما هشت نفر است.

- الیگیو کجا رفته است؟

- او به ناوال و خنارو پیوست.

- ناوال و خنارو کجا رفته‌اند؟

- خودت می‌دانی کجا رفته‌اند. حالا مرا دست انداخته‌ای؟

- ولسی دونا: سولداد نکته اصلی در همین جاست، تو را دست

نینداخته‌ام.

- خوب، پس به تو می‌گویم. نمی‌توانم چیزی را از تو پنهان کنم.

ناوال و خنارو به همان جایی رفته‌اند که از آنجا آمده بودند، به جهان

دیگر. وقتی زمان آنها به سر آمد براحتی در تاریکی گام نهادند و

چون قصد بازگشت نداشتند، تاریکی شب آنها را بلعید.

دیدم پرسش بیشتر بیپوده است. خود را آماده کردم که موضوع

را عوض کنم، ولی او ابتدا شروع به صحبت کرد و ادامه داد:

- تو به هنگام پرش، نیم‌نگاهی به جهان دیگر انداختی، ولی شاید

این پرش تو را گیج کرده باشد. حیف که کاری نمی‌شود کرد.

سرنوشت تو این است که یک مرد باشی. در این مورد، زنان بهتر از

مردانند. آنها اجباری ندارند به ورطه بپرند. زنان طریقت خاص

خود را دارند، ورطه خاص خود را، یعنی زمان دوره ماهانه. ناوال به

من گفته است که این برای زنان درمی به سوی دنیای دیگر است. در

خلال این دوران آنها چیز دیگری می‌شوند. می‌دانم که او در این دوران

به دخترانم آموزش می‌داد. برای من خیلی دیر شده بود. من خیلی

پیرم و واقعاً نمی‌دانم که این در به چه می‌ماند، اما ناوال تأکید داشت

که دخترها به اتفاقاتی که طی این دوران برایشان رخ می‌دهد توجه

کنند. در این ایام آنها را به کوهستان می‌برد و با آنها آنجا می‌ماند

تا دخترها شکاف بین دو دنیا را ببینند.

از آنجا که ناوال در مورد هیچ عملی قید و بند و ترتیبی نداشت، بدون

ترحم آنها را وادار می‌ساخت تا خودشان کشف کنند که هر زنی

روزنه‌ای دارد، شکافی که آنها بخوبی آن را پنهان می‌کنند. در این

دوره این استتار هراندازه هم که خوب ساخته شده باشد، کنار می‌رود

و زن عریان می‌گردد. ناوال آنقدر آنها را برای باز کردن شکاف در

مضيقه می‌گذاشت تا به حال مرگ می‌افتادند. آنها این کار را کردند

و او آنان را وادار به انجام چنین کاری کرد، ولی آنها هم سالها وقت صرف کردند.

— چگونه شاگردان او شدند؟

— لیدیا^۱ اولین شاگرد او بود. يك روز صبح در کوهستان، ناوال او را در کلبه متروکی که در حوالی آن توقف کرده بود پیدا کرد. ناوال به من گفت که کسی در آن اطراف دیده نمی‌شد، ولی درعین حال، در آن صبح زود، نشانه نیکی او را به سوی آن کلبه می‌کشید. نسیم او را بشدت آزار می‌داد و هربار که سعی می‌کرد تا از آن منطقه دور شود، حتی نمی‌توانست چشمانش را باز کند. بنابراین وقتی کلبه را پیدا کرد، می‌دانست که چیزی درون آن است. او زیر توده‌ای از حصیر و پوشال را گشت و دختری پیدا کرد که خیلی بیمار بود و بسختی حرف می‌زد، با این حال آرامی گفته بود که به کمک کسی نیاز ندارد و می‌خواهد آنجا بخواهد و اگر دیگر بیدار هم نشود کسی چیزی از دست نخواهد داد. ناوال از روحیه او خوشش آمده و به زبان خودش با او صحبت کرده بود. به او گفته بود که او را معالجه کرده و از او مواظبت می‌کند تا بهبود یابد. دختر نپذیرفته بود، او يك سرخپوست بود و چیزی جز درد و محنت نمی‌شناخت. به ناوال گفته بود که تمام داروهایی را که والدینش به او داده‌اند مصرف کرده و هیچ‌کدام به بهبود او کمکی نکرده است. هرچه بیشتر صحبت می‌کرد، ناوال بهتر می‌فهمید که نشانه نیک به شیوه خاصی دختر را به او نمایانده است. نشانه نیک بیشتر به يك فرمان شبیه بود.

ناوال دختر را بلند کرد و او را همچون کودکی بر روی شانیه‌هایش انداخت و با خود به خانه کنار و سرد، کنار و برایش دارویی ساخت. او دیگر نمی‌توانست چشمانش را باز کند. پلکهایش به هم چسبیده و متورم بودند، و قی زرد رنگی آنها را پوشانده بود و چرك از آن می‌آمد. ناوال آنقدر از دختر مراقبت کرد تا بهبود یافت. مرا نیز وادار کرد تا مراقب او باشم و برایش غذا بپزم. با غذاهایم به او کمک کردم تا حالش خوب شد. او اولین فرزند من است. وقتی تقریباً

1) Lydia

بعد از یکسال حالش خوب شد، ناوال می‌خواست او را نزد والدینش بفرستد ولی دختر از رفتن امتناع کرد و در عوض با او رفت. ناوال اندکی پس از یافتن لیدیا که هنوز بیمار و تحت مراقبت من بود با تو برخورد کرد. مردی که او هرگز در زندگیش ندیده بود تو را به نزد او آورد. ناوال «دیده» که مرگ این مرد بالای سرش می‌پلکد. به نظر او خیلی عجیب آمد که این مرد تو را در چنین لحظه‌ای به او نشان داده است. تو ناوال را به خنده انداختی و بلافاصله او تو را در بوته آزمایش قرار داد. او فوری تو را نپذیرفت. به تو گفته بود که باید بیایی و او را پیدا کنی. بعد از آن، چنان تو را آزمایش کرد که هرگز نظیر آن را با کسی نکرده بود. او می‌گفت که طریقت تو چنین بود.

در طول سه سال او تنها دو شاگرد داشت، تو و لیدیا. سپس روزی که به ملاقات دوستش و نسان^۱ که اهل شمال و درمانگر است رفته بود، عده‌ای از مردم دختر دیوانه‌ای را که مرتب گریه می‌کرد نزد او آوردند. آن عده ناوال را بجای و نسان گرفتند و دختر را به او سپردند. ناوال می‌گفت که دختر به طرفش دوید و آنچنان به او آویخت که انگار او را می‌شناسد. ناوال به والدینش گفته بود که باید دختر را نزد او بگذارند. آنها نگران هزینه معالجه دخترشان بودند و ناوال اطمینان داده بود که برای این کار پولی نمی‌خواهد. فکر می‌کنم دخترک چنان در دسری برایشان ایجاد کرده بود که اگر از شرش خلاص می‌شدند، ناراحت نمی‌شدند.

ناوال او را نزد من آورد، جانوری بود. واقعاً خل بود و ژوزفینا^۲ نام داشت. معالجه او سالها وقت ناوال را گرفت، ولی حتی امروز هم دیوانه‌تر از هر دیوانه‌ای است. او دیوانه ناوال بود و همیشه مبارزه و حشمتناکی بین او و لیدیا جریان داشت. از یکدیگر متنفر بودند و من هر دو را دوست داشتم. وقتی ناوال فهمید که آنها نمی‌توانند با هم

1) Vincente

2) Josefina

کنار بیایند، خیلی سخت گرفت. همانطور که می‌دانی ناوال نمی‌تواند از دست کسی عصبانی شود، بنابراین آنها را تا سرحد مرگ ترساند. روزی لیدیا به سرش زد و رفت. تصمیم گرفته بود همسر جوانی برای خود پیدا کند. در جاده جوجه کوچکی یافت که تازه سر از تخم بیرون آورده و در بین راه گم شده بود. آنجا ناحیه متروکی بود و خانه‌ای در آن حدود نبود، لیدیا فکر کرد جوجه بی‌صاحب است، بنابراین او را از روی زمین بلند کرد و داخل بلوزش گذاشت تا در میان سینه‌هایش گرم بماند. لیدیا به من گفت که دوید و ضمن دویدن جوجه کوچک شروع به حرکت در پهلویش کرد. سعی کرد تا جوجه را به سمت جلو آورد، ولی نتوانست آن را بگیرد. جوجه با سرعت در بلوزش و در اطراف پهلو و پشتش می‌دوید. ابتدا پاهای جوجه او را غلغلک می‌دادند و بعد دیوانه‌اش کردند. وقتی متوجه شد که نمی‌تواند جوجه را بگیرد نزد من بازگشت. از حالت عادی خارج شده بود و فریادزنان از من خواست تا جوجه لعنتی را از بلوزش بیرون آورم. لباسهایش را در آوردم ولی سودی نبخشید. اصلاً جوجه‌ای وجود نداشت، اما او هنوز پاهای جوجه را روی پوستش حس می‌کرد که بی‌وقفه حرکت می‌کردند. در این لحظه ناوال سر رسید و به او گفت که تنها وقتی «من» قدیمیش را رها سازد، جوجه از دویدن باز خواهد ایستاد. دیوانگی لیدیا سه شبانه روز طول کشید. ناوال به من گفت که او را ببندم. من به او آب و غذا می‌دادم و تمیزش می‌کردم. در چهارمین روز ساکت و آرام شد. او را باز کردم، و وقتی دوباره همان لباسهای روز فرارش را به تن کرد، جوجه کوچک از آن خارج شد. جوجه را در دستهایش گرفت، نوازشش کرد و از او سپاسگزاری نمود و او را دوباره به همان جا که پیدا کرده بود برگرداند. من نیز تا نیمی از راه را به همراهش رفتم.

از آن به بعد دیگر لیدیا برای کسی مزاحمت ایجاد نکرد و سرنوشت خود را پذیرفت. ناوال سرنوشت او است، بدون او لیدیا حتماً مرده بود. پس سعی در رد یا تغییر چارچوب مسایلی که چاره‌ای جز پذیرششان نداریم چه فایده‌ای دارد؟

بعد نوبت خل بازی ژوزفینا رسید. گرچه او از آنچه که بر سر

لیدیا آمد ترسیده بود، ولی بزودی آنها را فراموش کرد. بعد از ظهر یکشنبه‌ای در حال بازگشت به خانه، برگ خشکی به یکی از دانه‌های شالش که شل بافته شده بوه گیر کرد. می‌خواست برگ خشک کوچک را از شال خود جدا کند، ولی ترسید که شال نخ‌کش و خراب شود. به محض ورود به خانه سعی کرد برگ را از آن جدا کند، ولی موفق نشد. برگ چسبیده بود. در يك لحظه خشم، ژوزفینا شال و برگ را در دستهایش چنگ زد و مچاله کرد. فکر می‌کرد خرده برگ آسانتر جدا می‌شود. من فریاد دیوانه‌واری شنیدم. و ژوزفینا بر زمین افتاد. به طرفش دویدم و دیدم که دیگر نمی‌تواند دستش را باز کند. برگ دستش را چنان بریده و قاچ قاچ کرده بود که گویی آن را با خرده‌های تیغ ریش تراشی بریده‌اند. لیدیا و من به دادش رسیدیم و هفت روز از لو پرستاری کردیم. ژوزفینا از هرکس دیگری کله شق‌تر بود. چیزی نمانده بود که بمیرد. سرانجام زمانی که تصمیم گرفت عادات قدیمیش را کنار بگذارد، توانست دستش را باز کند. هنوز هم گاهی اوقات وقتی یکی از عادات زشتش به سر وقتش می‌آید، بدنش و به ویژه دستش درد می‌گیرد. ناوال به هر دو آنها گفته است که به پیروزی‌شان اهمیت ندهند، زیرا تلاشی که هر يك از ما علیه من، قدیمی خود انجام می‌دهیم تا آخر عمر ادامه دارد.

لیدیا و ژوزفینا دیگر دعوا نکردند. فکر نمی‌کنم که یکدیگر را دوست داشته باشند، ولی محققاً با هم کنار آمده‌اند. من این دونفر را بیشتر از دیگران دوست دارم. تمام این سالها با من بوده‌اند و می‌دانم که آنها هم مرا دوست دارند.

— دو دختر دیگر چه؟ آنها از کجا آمده‌اند؟

— یکسال بعد النا آمد. و همان گورداست. چنان وضع بدی داشت که تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. حدود صدوده کیلو وزن داشت و زنی ناامید بسود. پابلیتو در مفازه‌اش به او پناه داده بود. از رختشویی و اتوکشی مخارجش را تأمین می‌کرد. شبی ناوال به دنبال پابلیتو آمده بود. دختر چاقی را در آنجا مشغول کار دید که چند

شب‌پره دور سرش چرخ می‌خوردند. او گفت که شب‌پره‌ها برای جلب نظر او يك دور كامل زدند و او «دیده» بود که زندگی زن نزدیک به اتمام است، ولی شب‌پره‌ها حتماً خیلی به او اعتماد داشتند که چنین فال نیکی را به او نشان دادند. ناوال بسرعت عمل کرد و او را با خود برد.

تا مدتی رفتارش خوب بود، ولی عادات بدی که او آموخته بود، آن چنان ریشه‌دار بودند که قادر به رها کردن آنها نبود. پس ناوال به دنبال باد فرستاد تا به او کمک کند. باد بایستی یا او را یاری می‌داد و یا کارش را می‌ساخت. باد آنقدر به او وزید تا او را از خانه بیرون راند. آن روز دخترک تنها بود و کسی ندید که چه اتفاقی رخ داد. باد او را آنقدر از روی کوه‌ها و دره‌ها گذراند تا به گودالی افتاد، به حفره‌ای در زمین چون گسور، روزها او در آنجا نگه داشت. ماقبت وقتی ناوال او را یافت که موفق شده بود باد را متوقف سازد، ولی آنقدر ضعیف بود که نمی‌توانست راه برود.

— چگونه دختران موفق می‌شوند چیزی را که بر آنها اثر می‌گذارد متوقف کنند؟

— خوب، در درجه اول، آن چیزی که بر آنها اثر می‌گذاشت کدویی بود که ناوال به کمرش بسته بود.
— چه چیزی در داخل کدو بود؟

— همزادهایی که ناوال به همراه داشت. او می‌گفت که همزاد ار داخل کدوی او بیرون می‌آید. بیشتر از این سؤال نکن چون چیز دیگری درباره همزاد نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌توانم به تو بگویم این است که ناوال هر دو همزاد فرمان می‌راند و آنها را وادار می‌ساخت تا با او کمک کنند. درمورد دخترانم باید بگویم که وقتی آنها واقعاً آماده شدند تا خود را تغییر دهند، همزادها عقب‌نشینی کردند. البته برای آنها مسئله تغییر یا مرگ مطرح بود، ولی این کم‌وبیش درمورد همه ما صدق می‌کند. لاگوردا بیش از دیگران تغییر کرده. او تهی‌تر از من بود، اما آنقدر روح خود را به‌کار گرفت تا به قدرت ناب بدل شد. من او را دوست ندارم، از او می‌ترسم. او مرا می‌شناسد و به درون من و احساساتم می‌رود و مغل آسایشم می‌شود، ولی هیچ‌کس بر علیه

اوکاری نمی‌تواند بکند چون هرگز هوشیاری خود را از دست نمی‌دهد. از من نفرت ندارد، ولی فکر می‌کند که من زن شروری هستم. شاید حق با او باشد. فکر می‌کنم مرا زیاده از حد می‌شناسد و من هم آنطور که دلم می‌خواهد، بی‌عیب و نقص نیستم. ولی ناوال به من گفت که به احساسات خود نسبت به او اهمیتی ندهم. او مثل الیگیو است و دست دنیا هم از او کوتاه است.

– ناوال چه کار خارق‌العاده‌ای با او کرده است؟

– به او چیزهایی یاد داده که به هیچ‌کس دیگری یاد نداده است. هیچ‌گاه لوسش نمی‌کرد و به او اعتماد داشت. او همه چیز را درمورد همه‌کس می‌داند. ناوال بجز چیزهای مربوط به او، همه چیز را به من گفته است. شاید هم به همین دلیل او را دوست ندارم. ناوال به او گفته است که بشدت مراقب اعمال من باشد. هرکجا که می‌روم او را می‌یابم. از همه کارهای من باخبر است. مثلاً همین الان اگر سروکله‌اش پیدا شود، هیچ تعجیبی نخواهم کرد.

– فکر می‌کنی پیدایش می‌شود؟

– شك دارم، چون امشب یاد با من است.

– خیال دارد چه کند؟ وظیفه خاصی دارد؟

– من به اندازه کافی راجع به او با تو صحبت کرده‌ام. می‌ترسم

اگر زیادتر درباره او حرف بزنم، در هرکجا که هست متوجه من شود و دلم نمی‌خواهد چنین اتفاقی بیفتد.

– پس از بقیه حرف بزن!

– ناوال الیگیو را چند سال پس از یافتن گوردا پیدا کرد. به من

گفت که با تو به سرزمینش رفته بود. الیگیو از روی کنجکاوی به دیدن تو آمد. ناوال چون او را از کودکی می‌شناخت توجهی نکرد، ولی یک‌روز صبح وقتی به سوی خانه‌ای که تو در آن منتظرش بودی می‌آمد، بین راه با الیگیو مواجه شد. مقداری با یکدیگر راه آمدند و بعد شاخه خشکی از کاکتوس کولا^۱ به کفش پای چپ الیگیو چسبید. سعی کرده بود تا با تکان دادن، آن را جدا سازد، ولی خالها مثل میخ به تخت

نوعی کاکتوس مخصوص جنوب شرقی امریکا و مکزیك. 1) Cholla

کفش فرو رفته بودند. ناوال گفت که الیگیو با دست آسمان را نشان داد، سپس پایش را تکان داد و خارها مثل تیر از آن خارج شدند و به هوا رفتند. الیگیو آن را بشوخی گرفته و خندیده بود، ولی ناوال می‌دانست که او دارای قدرتی است که خودش از آن خبر ندارد. به همین علت بدون هیچ مشکلی، او سالکی کامل و بی‌عیب و نقص شد. شانس آوردم که با او آشنا شدم. ناوال فکر می‌کرد که ما دونفر از يك نظر به هم شباهت داریم و آن اینکه وقتی ما به چیزی بند کنیم دیگر آن را نخواهیم ساخت. خوش شانس آشنایی با الیگیو را با هیچ‌کس تقسیم نکردم، حتی با لاگوردا. او با الیگیو برخورد کرد، ولی او هم چون تو نتوانست واقعاً او را بشناسد. ناوال از ابتدا می‌دانست که الیگیو آدمی استثنایی است و به همین جهت او را از دیگران مجزا کرد. می‌دانست که تو و دختران يك روی مکه و الیگیو به تنهایی روی دیگر آن است. ناوال و خنارو واقعاً شانس آوردند که او را پیدا کردند.

اولین دیدار ما زمانی بود که ناوال او را به خانه‌ام آورد. الیگیو با دخترهای من نمی‌ساخت. دخترها، هم از او می‌ترسیدند و هم نفرت داشتند، ولی او کاملاً بی‌تفاوت بود و دنیا در چشم او ارزشی نداشت، ناوال دلش نمی‌خواست که بخصوص تو با الیگیو زیاد سروکار داشته باشی. می‌گفت که تو به آن دسته از ساحران تعلق داری که بهتر است آدم از سرراهشان کنار برود، چون تماس با تو نه تنها تسکین دهنده نیست، بلکه زیان‌آور هم هست. او می‌گفت که روح تو اسیر می‌گیرد. در واقع او هم از تو بدش می‌آمد و هم تو را دوست داشت. می‌گفت که وقتی تو را پیدا کرد دیوانه‌تر از ژوزفینا بودی و هنوز هم هستی. برایم خیلی ناراحت کننده بود که نظر دون خوان رادرباره خودم از دهان دیگری بشنوم. اول سعی کردم که حرفهای دونا سولداد را نشنیده بگیرم، ولی بعد به نظرم خیلی احمقانه و نابجا آمد که نفس خود را بدین طریق حفظ کنم. او ادامه داد:

— او خود را گرفتار تو کرده بود، زیرا اقتدار اینطور می‌خواست. او سالکی کامل بود و از استاد خود اطاعت می‌کرد، در نتیجه آنچه را که اقتدار درمورد تو گفته بود با خوشرویی به انجام رساند.

سکوتی برقرار شد. برایم دردناک بود که بیشتر از این درباره احساسات دون خوان نسبت به خودم از او پرسم، پس راجع به دختر دیگر پرسیدم. او گفت:

— ناوال روزا^۱ را یکماه پس از یافتن الیگیو پیدا کرد. او آخرین نفر بود. ناوال با یافتن او می‌دانست که عددش کامل است.
— چگونه او را پیدا کرد؟

— او برای دیدن بنینیو به سرزمینش رفته بود. هنگامی که به خانه نزدیک می‌شد، روزا از میان بوته‌های انبوه کنار جاده بیرون آمد. او به دنبال خوکی بود که بندش را پاره کرده بود و می‌گریخت. خوک سریتر از روزا می‌دوید. او با ناوال تصادم کرد و نتوانست خوک را بگیرد، پس برگشت و دق دلی خود را بر سر ناوال نخلی کرد. ناوال حرکتی کرد که گویی می‌خواهد او را بگیرد، دختر هم آماده مبارزه شد. او به ناوال توهین کرد و گفت که اگر جرئت دارد دستش را روی او بلند کند. ناوال از روحیه او خیلی خوشش آمد، ولی متأسفانه نشانه نیک وجود نداشت. ناوال گفت که او قبل از رفتن لحظه‌ای منتظر ماند و بعد خوک دوان دوان بازگشت و کنارش ایستاد. این همان نشانه نیک بود. روزا خوک را با طنابی بست و ناوال رکوراست از او پرسید که آیا از شغلش راضی است. پاسخ او منفی بود. او کلفت سر خانه بود. ناوال از او پرسید که آیا می‌خواهد به همراهش برود و دختر پاسخ داد که اگر مقصودش آن چیزی است که او فهمیده است، نه! حاضر به رفتن نیست. ناوال جواب داد که قصدش واقعاً کار است و دختر حقوقش را پرسید. «نساوال» مبلفی گفت و دختر راجع به نوع کار پرسید. ناوال گفت که کاری در مزارع تنباکوی وراکروز^۲ است. بعد دختر گفت که می‌خواسته او را امتحان کند، زیرا اگر پاسخ می‌داد که او را برای کلفتی می‌خواهد، معلوم می‌شد که دروغگو است، چون از سرو وضعش چنین پیدا است که هیچ‌گاه صاحب خانه‌ای نبوده است.

ناوال از او خوشش آمد و به او گفت که اگر می‌خواهد از این دام

1) Rosa

2) Veracruz

رهایی یابد، تا قبل از ظهر خودش را به خانه بنینوی برساند و اضاف کرد که تنها تا ساعت دوازده منتظر او می‌ماند و در صورت آمدن، باید خود را برای زندگی سخت و کار زیاد آماده کند. دختر از او سؤال کرد که تا مزارع تنباکو چقدر راه است و ناوال پاسخ داد که سه روز راه با اتوبوس. بعد روزا گفت که حالا که راه آنقدر دور است. او مطمئناً به محض بستن خوک در آغل آماده رفتن است و همین کار را هم کرد. او به اینجا آمد و همه دوستش داشتند. هرگز بدجنس نبود و دردمری نداشت. ناوال نیز نیازی نداشت تا او را با حيله و اجبار وادار به انجام کاری کند. او به هیچ‌وجه مرا دوست ندارد، با این حال بهتر از هرکس دیگری از من مراقبت می‌کند و من هم با وجودی که او را دوست ندارم به او اعتماد دارم و وقتی از اینجا بروم بیش از همه دلم برای او تنگ خواهد شد، او نظیر ندارد.

برق اندوه را در چشمانش دیدم. بیش از این نمی‌توانستم بدگمان باشم. با حرکتی عادی چشمانش را پاک کرد.

در این لحظه گفتگویمان به طور طبیعی قطع شد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و نوشتن خیلی مشکل بود، بعلاوه باید به دستشویی می‌رفتم. او اصرار داشت که من هم مثل ناوال قبل از او، از محوطه بیرونی استفاده کنم.

سپس دو طشت گرد به اندازه وان نوزاد آورد. ظرفها را تا نیمه با آب گرم پر کرد و برگهای سبزی را با دست خرد کرد و در آنها ریخت. با لحنی آمرانه از من خواست تا خود را دریکی از آنها بشویم، خودش هم در طشت دیگر همان کار را کرد. آب معطر بود و پوست را فلفلك می‌داد، انگار که به صورت و دستهایم نعنا می‌مالیدم.

به اتاقش برگشتیم. وسایل تحریرم را که روی تختش جا گذاشته بودم برداشت و روی یکی از کمدها گذاشت. پنجره‌ها باز بود و بیرون هوا هنوز روشن بود. شاید حدود ساعت هفت بود.

دونا سولداد به پشت دراز کشید. به من لبخند می‌زد، فکر کردم که او تجسمی از حرارت است، اما در عین حال با وجود لبخندی که بر چهره داشت، از چشمانش بی‌رحمی و سنگدلی می‌بارید. از او سؤال کردم که چه مدتی با دون خوان به عنوان همسر یا

شاگردش، به سر برده است. مرا به خاطر احتیاطم در بدکار بردن این القاب مسخره کرد. پاسخش هفت سال بود. سپس به یادم آورد که پنج سال است او را ندیده‌ام. تا آن لحظه یقین داشتم که او را از دو سال پیش ندیده‌ام، بعد سعی کردم آخرین دیدار با او را به یاد آورم، ولی موفق نشدم.

از من خواست تا کنارش دراز بکشم. روی بستر در کنارش زانو زدم، با صدایی لطیف از من پرسید که آیا از او می‌ترسم. پاسخ منفی دادم، راست می‌گفتم. آنجا، در اتاقش و در آن لحظه با واکنشی قدیمی مواجه شدم که قبلا بارها به من دست داده بود، یعنی نوعی کنجکاوی آمیخته با بی‌تفاوتی انتحارآمیز.

نجواکنان گفتم که در برخورد با من باید کاملا بی‌عیب و نقص باشد و به من بگوید که ملاقات ما برای هر دو تعیین کننده است و ادامه داد که ناوال به او دستورات صریح و توأم با جزئیاتی را داده است که چه کند. وقتی او حرف می‌زد نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زیرا بشدت سعی می‌کرد تا صدای دون خوان را تقلید کند. به حرفهایش گوش می‌کردم و می‌توانستم جملات بعدی را پیش‌بینی کنم.

ناگهان نشست. چهره‌اش فاصله چندانی با صورتم نداشت. دندانهای سفیدش را می‌دیدم که در اتاق نیمه تاریک برق می‌زد، بازوانش را به دورم حلقه کرد و مرا بر روی خود کشید.

افکارم خیلی روشن بود و چیزی سرا بیشتر و بیشتر به درون باتلاقی فرو می‌برد. من خود را به عنوان چیزی می‌یافتم که هیچ تصویری از آن نداشتم. ناگهان به نوعی فهمیدم که از ابتدا احساسات او را حس می‌کرده‌ام. بیگانه، او بود. با کلماتش سرا هیپنوتیزم کرده بود. او زنی سرد و پیر بود. با وجود زنده دلی و نیرویش، نه جوان بود و نه نیرومند. حالا می‌دانستم که دون خوان سرش را در همان جهت سر من نگردانده بود. چنین تصویری در هر موقعیت دیگری مسخره بود، ولی در آن لحظه آن را به عنوان بینشی واقعی قبول کردم. تمام وجودم احساس خطر می‌کرد. می‌خواستم از بسترش بیرون آیم، اما انگار که نیروی خارق‌العاده‌ای مرا احاطه کرده و محکم نگاه داشته

بود. قادر به حرکت نبودم، فلج شده بودم.

باید متوجه تشخیص من شده باشد. ناگهان با دست نواری را که با آن موهایش را بسته بود کشید و با یک حرکت سریع آن را به دور گردنم پیچید. فشار نوار را روی پوستم حس کردم، ولی به طریقی تمام ماجرا واقعی نمی نمود.

دون خوان همیشه به من گفته بود که بزرگترین دشمن ما این حقیقت است که هرگز آنچه را که بر سرمان می آید باور نمی کنیم. در لحظه ای که دونا سولداد نوار را مانند کمندی سه دور گلویم پیچید، منظور دون خوان را دریافتم، اما حتی بعد از این واکنش فکری، جسم عکس العملی نشان نداد. به همان حالت سست باقی ماندم و نسبت به آنچه که می توانست مرگ من باشد، تقریباً بی اعتنا بودم.

وقتی که او نوار را به گردنم محکم می کرد تلاش بازوان و شانهاش را حس می کردم. داشت مرا با تمام نیرو و مهارت خفه می کرد. به خرخر افتادم. چشمانش با درخشش جنون آمیزی به من خیره شده بود. فهمیدم که قصد کشتنم را دارد.

دون خوان گفته بود که سرانجام، زمانی ما می فهمیم چه اتفاقی رخ داده که دیگر برای بازگشت خیلی دیر شده است. بنا به گفته دون خوان همیشه ذهن ما اغفالمان می کند، چون ذهن اولین گیرنده پیام است، ولی بجای اینکه آن را باور کرده و فوراً واکنش نشان دهد، آن را به بازی می گیرد.

سپس صدایی در اعماق گلویم درست در پشت نای شنیدم یا حس کردم. فکر کردم گردنم را شکسته است. گوشم زنگ زد و سوخت. متوجه شدم که میزان شنوایی آن افزایش یافته است. فکر کردم باید در حال مرگ باشم. از اینکه قدرت دفاع نداشتم، به خودم لعنت می فرستادم. حتی نمی توانستم پایم را حرکتی دهم و به او لگدی بزنم. دیگر توانایی نفس کشیدن نداشتم. بدنم لرزید و ناگهان بلند شدم و از چنگ او رهایی یافتم. به بستر نگرستم، گویی از سقف به پایین نگاه می کردم. بدن بی حرکت و سست خود را دیدم که بر روی او افتاده بود. وحشت را در چشمانش دیدم. می خواستم بند را رها کند. از حماقت خود خشمگین شدم و با مشت به پیشانیش کوفتم، فریادی کشید

و سرش را گرفت و از حال رفت، ولی قبل از آن، به طور گذرا منظره‌ای خیالی و عجیب دیدم. دونا سولداد را مشاهده کردم که در اثر شدت ضربه من از تخت به بیرون پرت شد و به سوی دیوار دوید و چون کودک وحشتزده‌ای پای دیوار چمباتمه زد.

بعد احساس کردم که به طور وحشتناکی نفس کشیدن برایم مشکل شده است. گردنم درد می‌کرد. گلویم چنان خشک شده بود که نمی‌توانستم آب دهانم را فرو برم. مدتی طول کشید تا برای بلند شدن نیروی کافی را به دست آورم. سپس به سراغ دونا سولداد رفتم. بی‌هوش روی تخت افتاده بود. روی پیشانی‌اش برآمدگی قرمز رنگ بزرگی بود. همان کاری را کردم که دون خوان همیشه با من می‌کرد. آب آوردم و بر چهره‌اش پاشیدم. وقتی به هوش آمد، زیر بازویش را گرفتم و راه بردم. خیس عرق بود. با حوله و آب سرد پیشانی‌اش را کمپرس کردم. بالا آورد، تقریباً مطمئن بودم که به او ضربه‌ای مغزی وارد آمده است. می‌لرزید، سعی کردم با لباس و پتو رویش را بپوشانم تا او را گرم کنم، ولی او تمام لباسهایش را درآورد و بدنش را به سمت باد چرخاند. از من خواست تا تنهایش بگذارم و گفت که اگر باد جهت خود را عوض کند، نشانه آن است که حالش بهتر خواهد شد. دستم را گرفت و به حالت دست دادن تکان داد و گفت که این سرنوشت است که ما را در مقابل هم قرار داده است.

سپس ادامه داد:

– فکر می‌کنم که امشب یکی از ما دونفر خیال مردن دارد.

– مزخرف نگو، تو به این زودی نمی‌میری.

و واقعاً منظورم همین بود.

چیزی در من باعث این باور شد که حق با او است. از خانه خارج شدم، چوبی برداشتم و به طرف اتومبیل رفتم. سگ خرناس می‌کشید. هنوز روی صندلی چمباتمه زده بود. به او گفتم که از ماشین بیرون آید. اطاعت کرد و بیرون پرید. کاملاً عوض شده بود. هیكل عظیمش را دیدم که در تاریکی دور شد و به لانه‌اش رفت.

آزاد بودم. لحظه‌ای در اتومبیل نشستم تا فکر کنم. نه، من آزاد نبودم، چیزی مرا دوباره به درون خانه می‌کشید. کار ناتمامی در آنجا

داشتم. دیگر از دونا سولداد نمی ترسیدم، در حقیقت احساس بی علاقه‌گی شدیدی می کردم. حس کردم که آگاه یا ناخود آگاه درس مهمی به من آموخته است. وقتی سعی می کرد مرا بکشد، در زیر آن فشار وحشتناک واقعاً طوری عمل کرده بودم که در شرایط عادی برایم تصورناپذیر بود. چیزی نمانده بود که مرا خفه کند. چیزی در اثنای نفرین شده او مرا ناتوان کرده بود و با این حال موفق شده بودم، جان سالم به در برم. نمی توانستم تصور کنم چه اتفاقی افتاده است. شاید همانطور که همیشه دون خوان می گفت کشش و نیروی ذخیره‌ای در همه ما انسانها موجود است، چیزی که همیشه در آنجا وجود دارد و بندرت مورد استفاده قرار می گیرد. من واقعاً از يك موقعیت خیالی به دونا سولداد ضربه زده بودم.

چراغ قوهام را از داخل اتومبیل برداشتم و به خانه برگشتم. تمام چراغهای نفتی را روشن کردم و در اتاق جلو، پشت میزی نشستم و شروع به نوشتن کردم. این کار مرا آرام کرد.

سحرگاه دونا سولداد تلوتلو خوران از اتاقش بیرون آمد. بسختی تعادلش را حفظ می کرد. کاملاً لغت بود. حالش خوب نبود و کنار در از هم وا رفت. به او قدری آب دادم و خواستم با پتو رویش را بپوشانم، نپذیرفت. می ترسیدم که مبادا بدنش سرد شود. زیر لب گفتم که باید لغت بماند تا باد او را معالجه کند. با برگهای خشک شده پمادی درست کرد و بر پیشانی‌اش مالید و نواری به دور آن بست، پتویی به خود پیچید و به سمت میزی که من روی آن می نوشتم آمد و مقابلم نشست. چشمانش قرمز بود، واقعاً بیمار به نظر می رسید. با صدایی ناتوان گفت:

— باید چیزی را به تو بگویم. ناوالت به من دستور داده بود منتظر تو بمانم و من حتی اگر بیست سال هم طول می کشید، باید اینجا منتظرت می ماندم. او به من تعلیمات لازم را داده بود که چگونه تو را بفریبم و قدرتت را بدزدم. او می دانست که تو دیر یا زود برای دیدن پابلیتو و نستور می آیی. بنابراین به من گفته بود که چگونه تو را مسحور کنم و همه چیزت را بگیرم. ناوالت می گفت که اگر من بی عیب و نقص زندگی کنم، زمانی که هیچ کس در خانه نیست، قدرت من تو را

به اینجا خواهد کشاند. اقتدار من این کار را کرده. امروز وقتی کسی در خانه نبود تو به اینجا آمدی. زندگی بی‌عیب و نقصم به من کمک کرد. تنها یک کار باقی مانده بود، اقتدارت را از تو بگیرم و تو را بکشم.

- ولی چرا می‌خواستی چنین کار هولناکی بکنی؟
- چون برای سفرم به اقتدار تو نیاز دارم. ناوال باید اینطور برنامه‌ریزی می‌کرد. تو باید همان آدم باشی، زیرا به هر حال من اصلاً تو را نمی‌شناسم و تو برایم کمترین ارزشی نداری. بنابراین چرا من نبایستی چیزی را که در کمال ناامیدی به آن نیاز دارم. از کسی بگیرم که اصلاً به حساب نمی‌آید؟ اینها جملات خود ناوال هستند.
- چرا ناوال می‌خواست به من صدمه بزند. تو خودت گفتی که او نگران من بود.

- کاری که امشب با تو کردم ربطی به احساسات او نسبت به تو یا من ندارد و تنها به تو و من مربوط است. هیچ شاهده‌ی نیز برای وقایعی که امروز بین ما رخ داد وجود ندارد، زیرا ما هر دو بخشی از وجود ناوال هستیم و تو به ویژه چیزی را از او گرفتی و نگه داشتی که من آن را ندارم. چیزی را که با ناامیدی در طلبش هستم، اقتدار خاصی است که او به تو داده است. ناوال می‌گفت که او به هر یک از شش فرزندش چیزی داده است. من به الیگیو دسترسی ندارم و از دخترانم چیزی نمی‌توانم بگیرم، بنابراین تو تنها طعمه‌ای هستی که برای من باقی می‌مانی. اقتداری را که ناوال به من داده بود، پروراندیم و با پرورش آن جسمم دگرگون شد. تو هم اقتدارت را پروراندی. من این اقتدار را از تو می‌خواستم و برای به دست آوردنش می‌بایست تو را بکشم. بنا به گفته ناوال حتی اگر نمی‌مردی، در صورتی که می‌خواستم برای همه عمر اسیر افسون من می‌شدی، به هر حال اقتدار تو از آن من می‌شد.

- آخر مرگ من چه فایده‌ای برای تو دارد؟
- مرگ تو فایده‌ای ندارد، بلکه قدرتت برایم سودمند است. این کار را کردم، چون به محرکی نیاز دارم، در غیر این صورت سفر پرزحمتی در پیش خواهم داشت. من قدرت و جرئت لازم را ندارم،

به همین دلیل از لاگوردا بیزارم. او جوان و پرحررات است. من پیر و پر از وسواس و تردیدم. اگر می‌خواهی حقیقت را بدانی، مبارزه واقعی میان من و پابلیتو است. او دشمن خونی من است، نه تو. ناوال می‌گفت که قدرت تو می‌تواند صفر مرا آسانتر کند و به من کمک کند تا تمام چیزهای مورد نیازم را به دست آورم.

— خدای من! چطور پابلیتو می‌تواند دشمن تو باشد؟

— زمانی که ناوال مرا دگرگون کرد، می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. ابتدا مرا طوری قرار داد که چشمانم به سمت شمال باشد. گرچه تو و دخترانم بسان هم هستید، اما من نقطه مقابل همه شما هستم و در جهت دیگری می‌روم. پابلیتو، نستور و بنینیو با شما هستند. مسیر چشمان آنها با شما یکسان است. همه شما با هم به سمت یوکاتان^۱ خواهید رفت.

پابلیتو دشمن من است، نه برای اینکه مسیر چشمانش با جهت چشمان من تضاد دارد، بلکه چون پسر من است. حتی اگر ندانی که از چه صحبت می‌کنم، این همان چیزی است که باید به تو می‌گفتم. من باید به دنیای دیگری وارد شوم، به جایی که اکنون ناوال آنجاست، همانجا که خنارو و الیگیو هستند. برای این کار حتی اگر لازم باشد، پابلیتو را هم از بین می‌برم.

— چه می‌گویی دونا سولدادا؟ دیوانه شده‌ای؟

— نه، دیوانه نشده‌ام. برای ما موجودات زنده هیچ چیز مهمتر از این نیست که به آن دنیا وارد شویم. منظورم این است که در مورد من چنین مسئله‌ای صدق می‌کند. برای رسیدن به آن دنیا، من همانطور زندگی کردم که ناوال به من آموخته بود. بدون این امید هیچم، هیچ. من گاو چاق پیری بودم. اکنون این امید مرا راهبر است و به من جهت می‌دهد. حتی اگر نتوانم اقتدارت را بگیرم، هنوز هم هدفم را دارم.

دستها را بر روی میز قرار داد و سرش را روی آنها گذاشت. نفوذ کلماتش مرا گیج می‌کرد. نفهمیدم دقیقاً چه منظوری دارد، ولی

1) Yucatan

کم و پیش با او احساس همدلی می‌کردم و در همین حال گفته‌هایش عجیبترین سخنانی بود که آن شب از او می‌شنیدم. هدف او هدف يك سالك مبارز، به شیوه و بنا بر اصطلاحات دون خوان بود. با این حال هرگز نمی‌دانستم که برای رسیدن به مقصود باید کس دیگری را از بین برد.

سرش را بلند کرد و با چشمانی نیمه باز به من نگریست و گفت:
- امروز همه چیز برایم بخوبی آغاز شد. وقتی آمدی کمی ترسیدم. سالها منتظر این لحظه بودم. ناوال به من گفته بود که تو زنان را دوست داری و به آسانی طعمه آنها می‌شوی. بنا بر این من می‌خواستم سریع عمل کنم. فکر می‌کردم که تو با آسانی به دام می‌افتی. ناوال به من آموخته بود که چگونه تو را در لحظه‌ای که ضعیفتر از همیشه هستی به چنگ آورم. می‌خواستم با استفاده از جسم تو را به آن مرحله برسانم، ولی تو بدگمان شدی. من خیلی بی‌دست‌وپا بودم. همانطور که ناوال به من گفته بود تو را به اتاقم بردم تا خطوط کفپوش تو را به دام اندازد و ناتوان کند، ولی تو با دوست داشتن و مشاهده دقیق خطوط، آن را اغفال کردی. تا زمانی که نگاه تو به آن دوخته شده بود، کفپوش قدرتی نداشت. جسمت می‌دانست چه می‌کند، سپس تو با فریادی که کشیدی آن را ترساندی. صداهای ناگهانی مثل فریاد تو کشنده است، به ویژه اگر صدای يك ساحر باشد. قدرت کفپوش من چون شعله‌ای خاموش شد. من می‌دانستم و تو از آن بی‌خبر بودی. سپس می‌خواستی بروی و من باید تو را نگاه می‌داشتم. ناوال به من نشان داده بود که چگونه با استفاده از دست تو را به چنگ آورم. سعی کردم همین کار را کنم، ولی قدرتم کم بود. کفپوشم ترسیده بود. نگاه تو خطوط را بی‌حس و گیج کرده بود. جز تو کسی نگاهی بر آنها نینداخته بود، به همین دلیل تلاش من برای به چنگ آوردن گردنت با شکست مواجه شد. قبل از اینکه فرصت خرد کردن تو را داشته باشم از چنگم فرار کردی. بعد فهمیدم که تو از دسترس من دور شدی و من یوزش نهایی را آغاز کردم. من از راه‌حلی استفاده کردم که به گفته ناوال در مورد تو بیشترین نتیجه را می‌داد، یعنی ترساندن. تو را با فریادهای خود ترساندم و این کار به من قدرت کافی داد تا تو را رام

کنم. فکر کردم تو را به دست آورده‌ام، ولی این سگ لعنتی من هیجان زده شد. تقریباً تو را با افسون خود به چنگ آورده بودم که این سگ احمق هجوم آورد و مرا از تو دور کرد. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید هم این سگ آنقدرها احمق نباشد، احتمالاً متوجه کالبد اختری تو شده و حمله کرده و بجای اینکه آن را بگیرد مرا بر زمین زده است.

– تو که گفتی این سگ مال تو نیست؟

– دروغ گفتم. این آخرین برگ برنده من بود. ناوال به من آموخته بود که همیشه يك حقه جانانه در آستین داشته باشم، به هر حال می‌دانستم که ممکن است به سگ نیاز باشد. وقتی می‌خواستم دوستم را به تو نشان دهم، در واقع مقصودم همین سگ بود. گرگ دوست دختران من است. می‌خواستم سگم تو را بو بکشد. وقتی تو به درون خانه دویدی، لازم بود که من با خشونت با او رفتار کنم. چنان او را با خشونت به درون اتومبیل انداختم که از شدت درد می‌گرید. جثه اش بیش از اندازه بزرگ بود و بسختی روی صندلی جا می‌گرفت. در آن لحظه به او گفتم که تو را تکه و پاره کند. می‌دانستم که اگر سگ تو را بسختی گاز بگیرد، ناتوان می‌شوی و می‌توانم بدون هیچ مشکلی کارت را بسازم. در آن صورت هم رهایی می‌یافتی، ولی نمی‌توانستی خانه را ترک کنی. در آن موقع دانستم که باید بردبار باشم و منتظر تاریکی بمانم. بعد باد جهت خود را عوض کرد و مطمئن شدم که موفق می‌شوم.

ناوال به من گفته بود که بدون هیچ‌گونه شك و تردیدی می‌داند تو از من به عنوان يك زن خوشت خواهد آمد. تنها مسئله این بود که منتظر لحظه مناسب باشم. بنابراین گفته ناوال وقتی تو متوجه می‌شدی که اقتدارت را دزدیده‌ام خودت را می‌کشتی، ولی در صورتی که موفق نمی‌شدم و یا خودت را نمی‌کشتی، اگر نمی‌خواستم تو را به عنوان زندانیم زنده نگاه دارم، در آن صورت می‌بایست تو را با نوار سرم خفه می‌کردم. او حتی جایی را که می‌بایست جسدت را آنجا بیندازم به من نشان داده بود. در حفره‌ای بی‌انتها، در شکافی در کوهستان که خیلی از اینجا دور نیست و همیشه بزه‌ها در آنجا ناپدید می‌شوند. ولی ناوال هرگز

از آنسوی بیم‌آور تو حرفی نزد. وقتی به تو گفتم که حدس می‌زنم امشب یکی از ما دونفر باید بمیرد، نمی‌دانستم که آن شخص من هستم. ناوال این احساس را در من ایجاد کرده بود که برنده می‌شوم. چقدر ظالمانه است، او همه چیز را درباره تو به من نگفته بود.

— پس من چه دونا سولداد؟ در این مورد من حتی از آنچه که تو می‌دانی کمتر می‌دانم.

— این دو یکی نیستند. ناوال سالها مرا برای چنین روزی آماده کرده بود. تمام جزئیات را می‌دانستم، تو در چنگم بودی. ناوال حتی به من برگه‌هایی را نشان داده بود که باید تازه و آماده نگاه می‌داشتم و با آن تو را بیخس و گیج می‌کردم. من آنها را در طشت ریختم، انگار که برای معطر کردن آب هستند. تو متوجه نشدی که در طشت خودم، برگه‌های دیگری را ریختم. در هر داسی که پهن کردم افتادی و با این وجود سرانجام سوی بیم‌آور تو پیروز شد.

— مقصودت از سوی بیم‌آور من چیست؟

— مقصودم آن بخشی از تو است که مرا زد و امشب مرا خواهد کشت. کالبد اختری هولناک تو که ظاهر شد تا مرا از بین ببرد. هرگز آن را فراموش نمی‌کنم و اگر زنده بمانم که به آن شك دارم، هرگز همان آدم قبلی نخواهم بود.

— او شبیه من بود؟

— معلوم است، خودت بودی، ولی نه شبیه آنچه که اکنون هستی. واقعاً نمی‌توانم بگویم شبیه چه بود. وقتی می‌خواهم به آن فکر کنم سرم گیج می‌رود.

من از ادراك گذرای خود برای او گفتم و اینکه چگونه او جسمش را در اثر شدت ضربه من ترك کرده بود. قصد داشتم او را برانگیزم تا در این مورد صحبت کند. به نظرم علت همه حادّات اخیر این بود که وادار شویم تا از نیروهای پنهان خود استفاده کنیم. من واقعاً به او ضربه وحشتناکی زده و صدمه عمیقی به جسمش وارد کرده بودم و با این حال، این نمی‌توانست کار من باشد. واقعاً احساس می‌کردم که با مشت چپ به او زده‌ام و برآمدگی قرمز و بزرگ پیشانی‌اش گواه این ضربه بود. با این حال هیچ‌گونه تورمی در بند انگشتانم نبود و

کمترین درد و ناراحتی حس نمی‌کردم. يك چنین ضربه شدیدی امکان داشت حتی دستم را بشکند.

با شنیدن توضیحات من که چگونه او را پای دیوار به حالت چمباتمه دیده‌ام، عمیقاً غمگین شد. از او پرسیدم آیا هیچ‌گونه اطلاعی از آنچه دیده‌ام دارد، مثلاً احساس ترك کردن جسمش، یا تصویری گذرا از اتاق؟

— حال می‌دانم که محکومم. فقط تعداد کمی پس از تماس با کالبد اختری جان سالم به در می‌برند. اگر روح مرا ترك کرده باشد، دیگر زنده نخواهم ماند. ضعیف و ضعیف‌تر می‌شوم تا بمیرم.

چشمانش درخششی وحشیانه داشت. بلند شد، انگار می‌خواست مرا بزند، ولی دوباره از هم وا رفت و گفت:

— تو روح را گرفتی و اکنون در مشت داری. پس برای چه این حرفها را به من می‌گویی؟

قسم خوردم که قصد آزار او را نداشته‌ام و کاری که کرده‌ام فقط به خاطر دفاع بوده است و هیچ کینه‌ای از او ندارم.

— اگر روح مرا در مشت نداشته باشی بدتر است، چون در این صورت بی‌هدف و سرگردان است و من دیگر آن را به دست نخواهم آورد.

ظاهراً نیروی دونا سولداد به پایان رسیده بود. صدایش هر آن ضعیف‌تر می‌شد. از او خواستم دراز بکشد و استراحت کند. نپذیرفت و از پشت میز برنخواست و گفت:

— ناوال به من گفت که در صورت شکست کامل باید پیام او را به تو برسانم و بگویم که از مدت‌ها پیش جسم تو را هوش کرده است اکنون تو خود او هستی.

— منظورش چه بود؟

— او ساهر است. مدت‌ها پیش وارد جسم تو شد و درخشش خود را بر جای نهاد. اکنون تو چون ناوال می‌درخشی. تو دیگر پسر پدرت نیستی و خود ناوال هستی.

دونا سولداد بلند شد. دیگر رمقی نداشت. انگار می‌خواست حرف دیگری بزند، ولی سخن گفتن برایش مشکل بود. به اتاقش رفت، تا

آستانه در کمکش کردم. نمی‌خواست من به درون اتاق بروم. پتویی را که به دورش پیچیده بود انداخت و روی تخت دراز کشید. با صدایی آرام از من خواست تا به تپه‌ای در آن نزدیکی بروم و ببینم که آیا باد می‌آید. با حالتی هادی اضافه‌کرد که بایستی سگ او را با خود ببرم. به هر حال خواهش او درست به نظر نمی‌رسید. به او گفتم که به پشت بام می‌روم و از آنجا نگاه می‌کنم. پشتش را به من کرد و گفت که کمترین کاری که از دستم برای او ساخته است، این است که سگ او را به بالای تپه ببرم تا بتواند باد را بفریبند. از حرف او خیلی عصبانی شدم. تاریکی اتاقش حالت وهم‌آوری داشت. به آشپزخانه رفتم و دو فانوس برداشتم و به اتاق آوردم. وقتی نور را دید، دیوانه‌وار فریاد کشید. من هم به علت دیگری فریاد زدم، زیرا هنگامی که اتاق روشن شد، دیدم که کفپوش چون پيله‌ای به دور بستر او حلقه زده است. این احساس آنچنان زودگذر بود که حتی لحظه‌ای بعد می‌توانستم قسم بخورم که سایه سیمهای روی حباب فانوس چنین صحنه هولناکی را ایجاد کرده بود. این تصویر خیالی و عجیب مرا خشمناک کرد. شانه‌هایش را تکان دادم، چون کودکی گریست و قول داد که دیگر هیچ‌یک از حيله‌هایش را به کار نبرد. فانوس را روی کمد گذاشتم، بلافاصله به خواب رفت.

قبل از ظهر باد تغییر کرد. حس کردم تند بادی از پنجره شمالی به درون می‌وزد. حدود ظهر، دونا سولداد از اتاق بیرون آمد. هنوز کمی می‌لرزید، سرخی چشمانش برطرف شده بود، برآمدگی پیشانی‌اش فروکش کرده و بسختی دیده می‌شد.

احساس کردم وقت رفتن است. به او گفتم که با وجودی که پیام دون خوان را نوشته‌ام، ولی این پیام چیزی را برایم روشن نمی‌کند. جواب داد:

– تو دیگر پسر پدرت نیستی. اکنون خود نالوال هستی.
يك چیز واقعاً نامتجانس در من بود. چند ساعت قبل ناتوان بودم و دونا سولداد حقیقتاً سعی کرده بود مرا بکشد، ولی اکنون که با من صحبت می‌کرد وحشت آن لحظه‌ها را فراموش کرده بودم و با وجود این بخش دیگری از من بود که می‌توانست روزها وقت خود را صرف

اندیشیدن راجع به برخوردهای بیپهوده با افرادی کند که به نوعی با من یا کلرم ارتباط داشتند. انگار که این بخش همان من واقعی بود که در طول عمرم می‌شناختم. آن «من» که دیشب با مرگ دست و پنجه نرم کرده و بعد آن را فراموش کرده بود، واقعی نبود. من بودم و در عین حال من نبودم. ادعاهای دون‌خوان درمقایسه با چنین عدم تجانسی کمتر بعید به نظر می‌رسید، ولی بازهم قابل قبول نبود.

انگار حواس دونا سولداد پرت بود. با آرامش لبخند می‌زد. ناگهان گفت:

آه، آنها اینجا هستند. چه شانسی! دخترانم اینجا هستند. اکنون از من مراقبت می‌کنند.

مثل اینکه حالش بدتر شده بود. مانند همیشه قوی به نظر می‌رسید. ولی رفتارش نامعقولتر شده بود. ترسم افزایش یافت، نمی‌دانستم که او را تنها بگذارم یا او را صدها کیلومتر دورتر به بیمارستانی در شهر برسانم.

ناگهان چون کودکی از جا پرید و دوان دوان از خانه خارج شد و بسرعت از جاده باریک ماشین رو به سمت جاده اصلی رفت. سگش به دنبال او دوید. من با عجله سولر اتومبیل شدم تا مانع رفتن او شوم. چون جای دور زدن نبود، مجبور بودم تمام راه باریک ماشین رو را دنده عقب بروم. وقتی نزدیک جاده اصلی رسیدم، از شیشه عقب مشاهده کردم که چهار زن جوان دور دونا سولداد را گرفته‌اند.

خواهران کوچک

ظاهراً دونا سولداد برای چهار زنی که به دورش حلقه زده بودند
مطلبی را تعریف می‌کرد. با هیجان بازوهایش را تکان می‌داد، بعد
سرش را بین دستها نگه داشت. مسلماً با آنها دربارهٔ من حرف می‌زد.
اتومبیل را به محلی که قبلاً پارک شده بود برگرداندم. می‌خواستم
آنجا منتظر آنها بمانم. نمی‌دانستم داخل اتومبیل بمانم یا پیاده شوم
و به طور عادی روی گلگیر سمت چپ بنشینم. تصمیم گرفتم کنار
در اتومبیل بایستم و آماده باشم تا اگر قرار باشد که حادثه روز
گذشته تکرار شود، به داخل اتومبیل بپریم و از آنجا بروم.

خیلی خسته بودم. بیست و چهار ساعت بود که چشم برهم نگذاشته
بودم. قصد داشتم آنچه را که بین من و دونا سولداد رخ داده بود، به
بهترین وجه ممکن برای زنان جوان توضیح دهم تا بتوانند اقدامات
لازم را برای کمک به دونا سولداد انجام دهند و سپس آنجا را ترک
کنم. حضور آنان وضع را به طور قابل توجهی دگرگون کرده بود،
انگار همه چیز سرشار از توان و نیروی جدیدی بود. من این دگرگونی
را به محض مشاهدهٔ دونا سولداد در میان آنان حس کردم.

اظهارات دونا سولداد که آنها را شاگردان دون خوان معرفی کرده
بود آنچنان جاذبه‌ای به آنها داده بود که من بی‌صبرانه منتظر دیدارشان

بودم. با خود فکر می‌کردم که آیا آنها هم مثل دونا سولداد هستند؟ او گفته بود که آنها شبیه من می‌باشند و ما در يك جهت می‌رویم. این حرفها بآسانی می‌توانست با مفهوم مثبتی تعبیر شود، به همین جهت دلم می‌خواست که این گفته‌ها را بیش از هر حرف دیگری باور کنم. دون خوان همیشه آنها را «لاس هرمانیتاس»^۱، یعنی خوانهران کوچک می‌نامید. اسم بامسمایی بود، خصوصاً در مورد لیدیا و روزا، دودختر جذاب، ظریف و شیطانی که من دیده بودم. اولین بار که آنها را ملاقات کردم، فکر کردم که نمی‌توانند بیش از بیست و چند سال داشته باشند، گرچه پابلیتو و نستور هرگز حاضر نشدند درباره سن و سال آنها حرفی بزنند. دو دختر دیگر، یعنی ژوزفینا و النا برایم کاملاً ناشناخته بودند. عادت کرده بودم که اسم آنها را در ارتباط با رویدادهای نامطلوب بشنوم. از بعضی از حرفهای دون خوان اینطور استنباط کرده بودم که آنها آدمهای عجیب و غریبی هستند: یکی دیوانه است و دیگری از چاقی زیاد رنج می‌برد و به همین جهت مردو در انزوا زندگی می‌کنند. يك بار، وقتی با دون خوان وارد خانه می‌شدیم با ژوزفینا برخورد کردم. دون خوان مرا به او معرفی کرد، ولی قبل از آنکه فرصت سلام کردن به او را داشته باشم، دستهایش را مقابل صورتش گرفت و فرار کرد. يك بار هم النا را در حال رختشویی دیدم، بیش از حد چاق بود. آن زمان فکر کردم که دچار اختلال غدد است. سلامش کردم، ولی او حتی رویش را هم برنگرداند. هرگز چهره‌اش را ندیده بودم.

پس از توصیف دونا سولداد، با وجودی که کمی از آنها می‌ترسیدم، بیش از اندازه کنجکاو بودم که با این «خوانهران کوچک» حرف بزنم. خود را آماده کرده بودم که با همه آنها همزمان روبرو شوم. نگاهی به جاده باریک ماشین‌رو انداختم. جاده خلوت بود و کسی دیده نمی‌شد، حال آنکه چند لحظه پیش آنها را در سی متری خانه دیده بودم. به بالای سقف ماشین رفتم تا از آنجا نگاهی بیندازم هیچ‌کس نمی‌آمد، حتی سگ. وحشت کردم، به پایین لفزیدم. می‌خواستم سوار

1) Las hermanitas

اتومبیل شوم و بروم که صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: «آهای...!»
بین کی آنجاست!»

بسرعت برگشتم و دیدم که دو دختر از خانه بیرون آمدند. اینطور نتیجه گرفتم که آنها باید از پشت سر من دویده و از من جلو زده و از در پشت خانه وارد شده باشند. نفس راحتی کشیدم.
دو دختر جوان به سوی من آمدند. باید اعتراف کنم که قبلا هرگز به آنها توجهی نکرده بودم. زیبا و تیره و باریک بودند، ولی نه لاغر و مردنی. موهای سیاه و بلندشان را بافته بودند. دامنهای ساده و کت کتانی آبی‌رنگ به تن و کفشهای بی‌پاشنه تخت نازک قهوه‌ای رنگ به پا داشتند. پاهای لختشان عضلانی و خوش ترکیب بود. حدود صدوشصت و پنچ تا صدوهفتاد سانتیمتر بلندی قدشان بود. خیلی سالم و تندرست به نظر می‌رسیدند. با شهامت گام برمی‌داشتند. یکی از آنها لیدیا و دیگری روزا بود.

سلامشان کردم. هر دو با هم دستشان را به طرفم دراز کردند. بعد مرا درمیان گرفتند. سالم و نیرومند بودند. از آنها خواهش کردم به من کمک کنند تا بسته‌ها را از صندوق اتومبیل بردارم، وقتی آنها را به داخل خانه می‌بردم صدای غرش شدیدی شنیدم، غرشی چنان شدید و نزدیک که بیشتر به غرش شیری شباهت داشت. از لیدیا پرسیدم:

– این چه صدایی بود؟

با ناپاوری گفت:

– تو نمی‌دانی؟

در حالی که به سوی خانه می‌دویدند و مرا با خود می‌کشیدند، روزا گفت:

– باید صدای سگ باشد.

بسته‌ها را روی میز گذاشتیم و روی دو نیمکت نشستیم. هر دو روبرویم بودند. به آنها گفتم که حال دونا سولداد بد بود و چون دیگر کاری از دست من ساخته نبود، می‌خواستم او را به بیمارستانی در شهر برسانم.

ضمن صحبت متوجه شدم که به کار خطرناکی دست زده‌ام. نمی‌دانستم تا چه حد ماهیت واقعی کشمکش میان خودم و دونا سولداد

را برای آنها بگویم، به دنبال سر نخی می‌گشتم. فکر کردم که اگر با دقت به آنها بنگرم، از صدا یا حالت صورتشان متوجه می‌شوم چقدر از این قضیه باخبرند، ولی آنها ساکت ماندند و تنها من حرف می‌زدم. در اینکه باید اطلاعاتی به آنها بدهم مردد بودم. نتیجه کوششی که برای انتخاب سخنانم داشتم به مزخرف‌گوئیم انجامید. لیدیا حرفم را قطع کرد و با لحنی خشک گفت که اصلاً نگران سلامتی دونا سولداد نباشم، چون آنها اقدامات لازم را انجام داده‌اند. حرفهایش وادارم کرد تا از او بپرسم که آیا از گرفتاری دونا سولداد خبر دارد، با لحنی کله‌آمیز گفت:

– تو روحش را گرفته‌ای.

اولین واکنشم این بود که از خود دفاع کنم. با حرارت زیاد شروع به صحبت کردم و کارم به تناقض‌گویی کشید. به من خیره شده بودند. حرفهای بی‌معنی زدم و سعی کردم همان حرفها را به نحو دیگری بیان کنم. خستگیم آنقدر شدید بود که به زحمت می‌توانستم افکارم را منظم کنم. عاقبت تسلیم شدم و پس از سکوتی طولانی پرسیدم:

– پابلیتو و نستور کجا هستند؟

لیدیا بتندی گفت:

– همین الان خواهند آمد.

– شما هم با آنها بودید؟

فریاد کشید:

– نه.

و به من خیره شد. روزا توضیح داد:

– ما هرگز با هم نیستیم. ما با این ولگردها تفاوت داریم.

لیدیا با پاهایش آمرانه به او اشاره کرد تا جلو دهانش را بگیرد، ظاهراً او کسی بود که فرمان می‌راند. حرکت پاهای او یکی از عجیب‌ترین جنبه‌های رابطه دونا و مرا به یادم آورد. طی ملاقاتهای بیشماری که با دونا خوان داشتم، او موفق شده بود تا باسانی طریقه‌ای از برقراری مخفیانه ارتباط با حرکات رمزی پا را به من بیاموزد. می‌دیدم که لیدیا به روزا علامت «وحشت» می‌دهد، علامتی که به هنگام صحبت نامطبوع یا خطرناک داده می‌شد. در این مورد منظور من بودم.

خندیدم، به یاد آوردم که دون خوان این علامت را در اولین ملاقاتم با دون خنارو به من داده بود.

برای اینکه تمام نشانه‌های رمزی آنها را کشف کنم، اینطور وانمود کردم که متوجه علامات آنها نشده‌ام. اکنون روزا طی علامتی نشان می‌داد که قصد حمله به من را دارد. لیدیا بنا علامتی آمرانه پاسخ منفی داد.

بنابر گفته‌های دون خوان، لیدیا خیلی با استعداد بود. به عقیده او لیدیا خیلی حساس‌تر و هوشیارتر از پابلیتو، نستور و خود من بود. من هیچ‌گاه قادر به برقرار کردن دوستی با او نشدم. او گوشه‌گیر و تندخو بود و چشمانی درشت و حیل‌گر داشت که هیچ‌گاه مستقیماً به کسی نمی‌نگریست. گونه‌هایش برجسته بود و بینی قلمی داشت که کمی صاف و در انتها پهن بود. به خاطر می‌آوردم که او همیشه پلکهای قرمز و بیمارگونه‌ای داشت. و غالباً مورد تمسخر همه قرار می‌گرفت. حالا سرخی پلکهایش برطرف شده بود ولی هنوز چشمانش را می‌مالید و مرتب مژه می‌زد. طی سالهای همکاری با دون خوان و دون خنارو، لیدیا را بیش از همه آنها دیده بودم و با وجود این حتی بیش از چند کلمه با هم صحبت نکرده بودیم. پابلیتو او را خطرناکترین موجودات می‌دانست، ولی من همیشه فکر می‌کردم که او بیش از اندازه خجول است.

روزا، برعکس خیلی پر سروصدا بود. فکر می‌کردم که از همه جوانتر است. چشمان او رگ و درخشان بود. اصلاً حیل‌گر نبود، ولی بد خلق بود. با روزا بیش از همه صحبت کرده بودم. حالتی دوستانه داشت، جسور و با مزه بود. از روزا پرسیدم:

— دیگران کجا هستند؟ نمی‌آیند؟

لیدیا جواب داد:

— بزودی همه اینجا خواهند بود.

از چهره آنها حالت دوستی نمی‌خواندم. با قضاوت از روی حرکات رمزی پا، آنها به اندازه دوتا سولداد خطرناک بودند، ولی وقتی آنجا نشستم و به آنها نگریستم، به فکر رسیدم که بی‌نهایت زیبا هستند. از صمیم قلب نسبت به آنها احساس محبت می‌کردم. در واقع

هرچه که آنها بیشتر به چشمانم خیره می‌شدند، این احساس شدیدتر می‌شد. لحظه‌ای اشتیاق و تمایل شدیدی نسبت به آنها حس کردم. چنان جذاب بودند که می‌توانستم ساعتها آنجا بنشینم و آنها را نگاه کنم، ولی فکر هوشیارکننده‌ای مرا از جا بلند کرد. نمی‌خواستم ناشیگری شب گذشته را تکرار کنم. به این نتیجه رسیدم که بهترین راه دفاع، این است که دستم را رو کنم. با لحنی محکم به آنها گفتم که دون خوان با استفاده از من و دونا سولداد نوعی امتحان را برای دیگری تدارک دیده است. امکان دارد که آنها را نیز در موقعیت مشابهی قرار داده باشد و ما درگیر نوعی مبارزه شویم که به برخی از ما صدمه بزند. به احساس سالک‌گونه آنها متوسل شدم، که اگر برآستی وارثان واقعی دون خوان هستند، باید نسبت به من بی‌عیب و نقص باشند و تصمیمشان را آشکارکنند و رفتارشان مثل آدمهای عادی و پست نباشد. به سوی روزا برگشتم و از او پرسیدم که چرا می‌خواست به من حمله کند. ابتدا یکه خورد و بعد عصبانی شد. چشمانش از شدت خشم می‌درخشید، دهان کوچکش منقبض شد.

لیدیا با لحنی منطقی گفت که دلیل عصبانیت روزا به خاطر آزار رساندن من به دونا سولداد بوده است و من به هیچ وجه نباید از آنها بترسم و احساسات روزا صرفاً از يك واکنش شخصی ناشی می‌شود. به آنها گفتم که وقت رفتنم فرا رسیده است و بلند شدم. لیدیا قیافه‌ای گرفت که انگار می‌خواست مرا نگاه دارد. گویی ترسیده یا بشدت مضطرب شده بود. تازه شروع به اعتراض کرده بود که صدایی از بیرون خانه توجهم را جلب کرد. دو دختر به کنارم پریدند. شیء سنگینی را به در تکیه می‌دادند و یا شاید با آن به در فشار می‌آوردند. متوجه شدم که دخترها پشت در را با میله‌ای آهنی بسته‌اند. احساس انزجار کردم. دوباره همان اتفاقات تکرار می‌شد و من ناتوان و از همه چیز خسته بودم.

دخترها به یکدیگر نگاه سریمی انداختند و بعد به من نگریستند و دوباره به هم نگاه کردند.

صدای ناله و نفسهای سنگین حیوان عظیمی از بیرون خانه به گوشم رسید، شاید صدای سگ بود. در آن لحظه از شدت خستگی

فکر کم کار نمی‌کرد. با شتاب به سمت در دویدم. میله آهنی را برداشتم و خواستم در را باز کنم که لیدیا خود را به پشت در انداخت و دوباره آن را بست و نفس نفس زنان گفت:

– ناوال حق داشت. تو مرتب در حال فکر کردن هستی و بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم احمقی.

مرا دوباره به سر میز کشید. سعی کردم بهترین کلمات را در ذهنم انتخاب کنم و برای آخرین بار به آنها بگویم که هرچه کشیده‌ام کافی است. روزا کنارم نشست. بدنش با من تماس داشت و پاهایش با حالتی عصبی به پاهایم مالیده می‌شد. لیدیا مقابلم ایستاده و به من خیره شده بود، گویی چشمان سیاه سوزانش چیزی به من می‌گفت که نمی‌توانستم بفهمم.

شروع به صحبت کردم، ولی نتوانستم جمله‌ام را به پایان برسانم. يك آگاهی عمیق و ناگهانی به من دست داد. جسم از نوری سبزرنگ، تشعشعی مهتابی در بیرون خانه آگاه بود، اما چیزی نمی‌دیدم و صدایی نمی‌شنیدم. از وجود نور چنان آگاه بودم که گویی ناگهان به خواب می‌روم و افکارم به تصاویری بدل می‌شوند که بر روی دنیای روزمره‌ام قرار می‌گیرند. نور با سرعت زیادی حرکت می‌کرد. آن را با شکم حس کردم. تعقیبش کردم یا بهتر بگویم در حالی که می‌چرخیدم، لحظه‌ای توجهم را بر آن متمرکز کردم. تمرکز دقت من بر نور باعث روشنی ذهنم گردید. یکبارہ دانستم که در این خانه و در حضور این افراد، به شیوه ناظر ساده لوحی رفتار کردن خطا و خطرناک است. روزا ضمن اشاره به در پرسید:

– نمی‌ترسی؟

صدای او تمرکز مرا برهم زد.

بایستی اقرار کنم چیزی آنجا بود که مرا تا سر حد مرگ می‌ترساند. می‌خواستم بیشتر حرف بزنم، ولی ناگهان دچار آنچنان خشمی شدم که تصمیم گرفتم در نا سولداد را ببینم و با او صحبت کنم. به او اطمینان نداشتم، مستقیماً به اتاقش رفتم، آنجا نبود. او را صدا زدم. خانه اتاق دیگری هم داشت. در را با فشار باز کردم و به داخل پریدم، هیچ‌کس آنجا نبود. همانقدر که خشمم افزایش می‌یافت،

ترسم نیز زیادتر می‌شد.

از در عقب خانه خارج شدم و به جلو خانه آمدم. هیچ‌کس، حتی سگ هم دیده نمی‌شد. با عصبانیت به در جلو کوفتم. لیدیا در را باز کرد. وارد شدم و با فریاد از او پرسیدم که دیگران کجا هستند. نگاهش را پایین انداخت و پاسخی نداد. می‌خواست در را ببندد، مانع او شدم. بسرعت به راه افتاد و به اتاق دیگر رفت.

دوباره سر میز نشستیم. روزا تکان نخورده بود، انگار سرجایش خشکش زده بود. ناگهان گفت:

– ناوال به ما گفته است که مثل همدیگریم.

– پس بگو ببینم چه چیزی بیرون خانه می‌پلکید؟

– همزاد.

– الان کجاست؟

– هنوز آنجاست. در لحظه‌ای که ضعیفی تو را خرد خواهد کرد، ولی ما آن کسی نیستیم که بتوانیم به تو چیزی بگوییم.

– پس چه کسی می‌تواند به من بگوید؟

با چشمانی از هم دریده فریاد زد:

– لاگوردا، فقط او می‌تواند، از همه چیز خبر دارد.

روزا از من پرسید برای اینکه در امان بماند آیا می‌تواند در را ببندد. بعد بدون اینکه منتظر پاسخم شود، روی پنجه پا به طرف در رفت و آن را بست و گفت:

– چاره‌ای نداریم جز اینکه منتظر آمدن دیگران شویم.

لیدیا با پاکتی به داخل اتاق برگشت. شینی در پارچه زرد رنگی پیچیده شده بود. خیلی سرحال به نظر می‌آمد. حالتی آمرانه داشت. نمی‌دانم چگونه این حالت خود را به من و روزا منتقل می‌کرد. از من پرسید:

– می‌دانی در این بسته چیست؟

هیچ چیز به فکرم نرسید. خیلی حساب شده و باحوصله شروع به باز کردن بسته کرد. لحظه‌ای درنگ کرد و به من نگرینست، انگار تردید داشت. لبخندی زد، گویی از نشان دادن آنچه که در داخل بسته بود خجالت می‌کشید. نجواکنان گفت:

— این بسته را ناوال برای تو گذاشته است، اما فکر می‌کنم بهتر است منتظر لاگوردا شویم.

اصرار کردم تا بسته را باز کند. نگاه وحشیانه‌ای به من انداخت و بدون گفتن کلمه‌ای بسته را از اتاق بیرون برد.

از بازی لیدیا خوشم آمد. این عمل او کاملاً با آموزشهای دون خوان مطابقت داشت. او به من نشان داد چگونه باید از يك موقعیت پیش پا افتاده بهترین استفاده را کرد. بسته را آورده بود و با تظاهر به باز کردن آن و گفتن این حرف که دون خوان آن را برای من گذاشته است، فضایی اسرارآمیز و تحمل‌ناپذیر ساخته بود. می‌دانست که اگر بخواهم از محتویات بسته آگاه شوم باید آنجا بمانم. فکر کردم خیلی چیزها می‌تواند درون بسته باشد، مثلاً پپی که دون خوان موقع دود کردن قارچهای توهم‌زا از آن استفاده می‌کرد. او خاطر نشان کرده بود که این پیپ را برای جلوگیری از چشم زخم به من خواهد داد. شاید هم چاقو، کیسه چرمی و یا حتی ابزار اقتدار ساحریش در آن بسته بود. از سوی دیگر شاید این عمل، حیلۀ زیرکانه‌ای از طرف لیدیا بود. این کار دون خوان و اینکه چنین اثری برایم بجای گذاشته، بیش از اندازه پیچیده و غیرمنطقی بود.

به روزا گفتم که از شدت خستگی و گرسنگی مشرف به موتم. قصد دارم به شهر برگردم و چند روز استراحت کنم و بعد به دیدن پابلیتو ونستور بیایم، بدین ترتیب امکان ملاقات با دودختر دیگر را نیز پیدا می‌کنم.

بعد از برگشتن لیدیا، روزا او را از قصد عزیمت من باخبر کرد. لیدیا گفت:

— ناوال به ما دستور داده است طوری از تو مراقبت کنیم که انگار تو خود او هستی. ما همه خود ناوال هستیم، ولی تو به دلیلی که هیچ‌کس نمی‌فهمد بیشتر از بقیه ناوال هستی.

ناگهان هردو با من شروع به صحبت کردند و به طرق گوناگون اطمینان دادند که برخلاف دونا سولداد، هیچ‌یک قصد آزار مرا ندارند. نگاهشان آن چنان صادقانه بود که جسم نتوانست مقاومت کند و به آنها اعتماد کردم. لیدیا گفت:

— تو باید تا بازگشت لاگوردا اینجا بمانی.
روزا اضافه کرد.

ناوال به ما گفته است که باید در بسترش بخوابی.

شروع به راه رفتن در اتاق کردم. گرفتار معمای عجیبی شده بودم از طرفی می‌خواستم بمانم و استراحت کنم، چون در حضور آنها جسماً احساس راحتی و خوشحالی می‌کردم و این احساس را روز گذشته با دونا سولداد نداشتم. از سوی دیگر بخش منطقی من به هیچ‌وجه راحت نمی‌گذاشت و در آن مرحله به همان اندازه قبل می‌ترسیدم. قبلاً نیز گرفتار لحظات ناامیدی محض شده و اعمال جسورانه‌ای نیز انجام داده بودم، اما با از بین رفتن تأثیر آن اعمال، خود را مثل همیشه آسیب‌پذیر حس کرده بودم.

ضمن آنکه با عصبانیت در اتاق قدم می‌زدم، سعی کردم وضعیت روحی خود را تجزیه و تحلیل کنم. دو دختر ساکت بودند و با نگرانی به من می‌نگریستند. یکباره معما حل شد. دانستم که چیزی در درونم تظاهر به ترسیدن می‌کند. من به این نوع واکنشها در حضور دونا عادت کرده بودم. طی سالها ارتباط با دونا عادت داشتم که او به طریقی مناسب ترس مرا فرو نشانده. وابستگی به او، به من تسلی و اطمینان می‌داد و این حالت دیگر امکان نداشت، دونا خوان رفته بود. مریدانش نه به اندازه او صبور بودند و نه چون او ماهر، و نه اقتدار محض او را داشتند. احمقانه بود که از آنها انتظار تسلی داشته باشم.

دخترها مرا به اتاق دیگر بردند. پنجره اتاق رو به جنوب شرقی بود و همینطور بستر که تشك ضخیمی از حصیر بود. يك تکه چوب شصت سانتی متری از عود امریکایی^۱ چنان تراشیده شده بود که الیاف مجوف آن به عنوان بالش مورد استفاده قرار می‌گرفت. وسط آن کمی فرو رفته بود. سطح روی چوب خیلی صاف بود، انگار که با دست صیقل شده است. بستر و بالش را امتحان کردم، آرامش و رضایت جسمی که به من دست داد، بی‌سابقه بود. با دراز کشیدن در بستر

1) Maguey

دون خون احساس آسودگی و کمال می‌کردم. آرامش بی‌نظیری مرا در خود گرفته بود. سابقاً نیز يك‌بار وقتی که دون خون در بالای تپه‌ای در صحرای شمالی مکزیك بسرایم بستری ساخته بود، همین احساس را داشتم. به خواب رفتم.

بعد از ظهر بیدار شدم. لیدیا و روزا تقریباً پهلوی من به خواب سنگینی فرو رفته بودند، چند لحظه بی‌حرکت ماندم و بعد هردو با هم بیدار شدند.

لیدیا خمیازه‌ای کشید و گفت که برای مراقبت از من و آرامش دادن به من لازم بود که پهلویم بنوابند. گرسنه بودم. لیدیا، روزا را به آشپزخانه فرستاد تا غذایی درست کند. در این بین او نیز تمام فانوسهای خانه را روشن کرد. وقتی غذا آماده شد، دور میز نشستیم. انگار آنها را در تمام طول زندگی می‌شناختم و با آنها بودم. در سکوت غذا خوردیم.

وقتی روزا میز را جمع می‌کرد، از لیدیا پرسیدم که آیا همه در بستر ناوال می‌نوابند. بجز بستر دونا سولداد ایسن تنها تخت خانه بود. لیدیا با حالت عادی گفت که آنها سالها قبل از آن خانه نقل مکان کرده‌اند و به خانه خودشان در همان نزدیکی رفته‌اند و بعداً پابلیتو نیز از آنجا رفته است و با نستور و بنینیو زندگی می‌کند. پرسیدم: - چه اتفاقی برایتان روی داده است، فکر می‌کردم همه با هم زندگی می‌کنید؟

لیدیا پاسخ داد:

- نه دیگر، از زمانی که ناوال ما را ترك کرد، وظایف جداگانه‌ای به عهده گرفته‌ایم. ناوال ما را به هم پیوسته بود، او نیز ما را از هم جدا کرد.

با عادی‌ترین لعنی که می‌توانستم پرسیدم:

- اکنون ناوال کجاست؟

هردو به من نگریستند و نگاه سریعی به یکدیگر انداختند، لیدیا گفت:

- ما نمی‌دانیم، او و خنارو رفته‌اند.

ظاهراً حقیقت را می‌گفت، ولی من بازهم پافشاری کردم که هرچه

می‌دانند به من نیز بگویند. لیدیا که ظاهراً از سوالات من گیج شده بود، بلافاصله جواب داد :

— ما واقعاً چیزی نمی‌دانیم. آنها به ناحیه دیگری نقل مکان کرده‌اند. چنین سوالی را باید از لاگوردا بکنی. او خیلی حرفها برای گفتن به تو دارد. دیروز می‌دانست که تو آمده‌ای. ما تمام شب را برای رسیدن به اینجا راه آمدیم. می‌ترسیدیم مرده باشی. ناوال به ما گفته بود تو تنها کسی هستی که باید به او کمک کنیم و اعتماد داشته باشیم. به گفته او تو خود او هستی.

با دستها صورتش را پوشاند و پوزخندی زد و بعد انگار که چیز تازه‌ای به فکرش رسیده باشد اضافه کرد:
— ولی باور کردن این مطلب مشکل است.
روزا گفت:

— مشکل اینجا است که تو را نمی‌شناسیم. هر چهار نفر احساس مشابهی داریم. ابتدا ترسیدیم تو مرده باشی و بعد وقتی تو را دیدیم عصبانی شدیم که چرا نمرده‌ای. سولداد برای ما مثل يك مادر است، حتی بیشتر از يك مادر.

نگاهی توطئه‌آمیز رد و بدل کردند. من این نگاه را نشانه گرفتاری جدیدی دانستم. فکر خوبی از مغزشان نمی‌گذشت. لیدیا باید از حالت صورتم متوجه بی‌اعتمادی ناگهانی من شده باشد. او با تأکید بر این مطلب که می‌خواهند به من کمک کنند، واکنش نشان داد. هیچ دلیلی نداشتم که نسبت به صمیمیت آنها تردید کنم. اگر قصد صدمه زدن به مرا داشتند، وقتی خواب بودم می‌توانستند این کار را بکنند. حالتش چنان جدی بود که احساس حقارت کردم. تصمیم گرفتم هدایایی را که آورده بودم تقسیم کنم. گفتم که اینها زیورآلات ناقابلی هستند و از هر کدام خوششان آمد، می‌توانند آن را بردارند. لیدیا گفت که او ترجیح می‌دهد من هدیه هر يك را برگزینم. با لحن خیلی مؤدبانه‌ای اضافه کرد که خیلی متشکر می‌شوند اگر من دونا سولداد را هم بهبود بخشم. بعد از سکوتی طولانی پرسیدم:

— به نظر شما برای معالجه او چه کنم؟
با حالتی که انگار امری بدیهی است گفت:

— از کالبد اختريت استفاده کن.

يك بار ديگر اين حادثه را كه دونا سولداد نزديك بود مرا به قتل برساند مرور كردم. من تنها به خاطر چيزی درونی جان سالم به در برده بودم كه مهارت و معلوماتم نبود. تا آنجا كه به من مربوط می شد، آن چيز ناشناخته كه ظاهراً ضربه را به او زده بود واقعی، ولی دست نیافتنی بود. خلاصه كمك كردن به دونا سولداد همانقدر غیرممکن بود كه قدم زدن در كره ماه.

با دقت حرفهایم را گوش كردند و باوجود هیجان زدگی ساكت ماندند. از لیدیا پرسیدم:

— اکنون دونا سولداد كجاست؟

با لحنی محزون گفت:

— با لاگورداست. اگر راستش را بخواهی لاگوردا او را با خود برده است و سعی در معالجه اش دارد، ولی ما واقعاً نمی دانیم الان كجا هستند.

— ژوزفینا كجاست؟

— او به دنبال «شاهد» رفته است. «شاهد» تنها کسی است كه می تواند سولداد را معالجه كند. روزا فكر می كند كه تو بیشتر از «شاهد» می دانی، ولی چون از بابت سولداد عصبانی هستی مرگ او را می خواهی. ما تو را سرزنش نمی كنیم.

به آنها اطمینان دادم كه اصلاً از سولداد عصبانی نیستم و از آن مهتر اینکه مرگش را هم نمی خواهم. روزا با صدایی بلند كه از عصبانیت می لرزید گفت:

— پس او را معالجه كن! «شاهد» به ما گفته است كه تو همیشه می دانی چه می کنی و «شاهد» اشتباه نمی كند.
— این «شاهد» لعنتی کیست؟

لیدیا كه انگار از بر زبان آوردن نام او اكراه داشت گفت:

— نستور «شاهد» است. تو كه می دانی، باید بدانی.

به یاد آوردم كه دون خنارو در آخرین ملاقاتمان، نستور را «شاهد» خطاب کرده بود. آن موقع فكر کرده بودم كه این اسم را دون خنارو به قصد شوخی یا سر به سر گذاشتن به كار برده است تا

بحران و اضطراب آخرین لحظات با هم بودنمان را تخفیف دهد. لیدیا با قاطمیت گفت:

— شوخی نبود. خنارو و نوال با «شاهد» به راه دیگری رفتند. آنها هر جا که می‌رفتند او را با خود می‌بردند. منظورم همه جاست. «شاهد» هر چیزی را که برای شهادت دادن لازم باشد، شهادت می‌دهد. ظاهراً بین ما سوء تفاهم فاحشی وجود داشت. کوشش کردم برای آنها توضیح دهم که من برای آنها کاملاً بیگانه هستم و دون خوان مرا از همه، حتی پابلیتو و نستور دور نگه داشته است. گذشته از سلام و علیک معمولی که طی سالها بین ما رد و بدل شده بود، هرگز با هم کلمه‌ای حرف نزده بودیم. اصولاً من آنها را براساس توصیفهای دون خوان می‌شناختم. گرچه ژوزفینا را یک بار دیده بودم، ولی به یاد نمی‌آوردم که چه قیافه‌ای داشت و تنها چیزی که از لاگوردا دیده بودم، یاسن بزرگش بود. به آنها گفتم که تا دیروز اصلاً نمی‌دانستم که آن چهار نفر شاگردان دون خوان هستند و بنینیو نیز از اعضای گروه است.

دزدانه با هم نگاهی رد و بدل کردند. روزا لبهایش را طوری حرکت داد که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی لیدیا با پاهایش به او علامتی داد. فکر کردم که بعد از این توضیحات مفصل و صادقانه من، دیگر نیابستی پیامهای مخفی با هم رد و بدل کنند. آنقدر اعصابم متشنج بود که همین حرکات پنهانی پا کافی بود تا مرا به سرحد دیوانگی برساند. از ته دل سرشان داد کشیدم و با مشت روی میز کوفتم. روزا با سرعتی باور نکردنی از جا پرید و من فکر می‌کنم جسمم، در پاسخ به حرکت ناگهانی او، خودبخود و بدون هیچ‌گونه اختلالی از سوی منطبق من به عقب پرید تا از ضربه چوب کلفت یا شیء سنگینی که او در دست چپ داشت اجتناب کند. ضربه او با صدای رعد آسایی بر روی میز فرود آمد.

دوباره صدای عجیب و اسرارآمیزی شنیدم، همان صدایی که شب گذشته، وقتی که دونا سولداد می‌خواست مرا خفه کند، شنیده بودم. صدایی خشک شبیه صدای شکستن ساقه توخالی گیاهی، درست در پشت نای، در ته گلویم. گوشه‌هایم زنگ زدند و سرعت برق دست

چپم بر روی چوب روزا فرود آمد و آن را در هم شکست. من تمام این صحنه را، چون مشاهده فیلمی شاهد بودم.

روزا فریاد زد و در نتیجه متوجه شدم که با تمام وزن به جلو خم شده و با مشت چپم به پشت دست او کوفته‌ام. وحشت کردم. آنچه برایم اتفاق می‌افتاد واقعی نبود، گایوس بود. روزا همچنان فریاد می‌زد. لیدیا او را به اتاق دون خوان برد. مدتی صدای فریادهای دردآلود او را شنیدم و بعد صدا قطع شد. پشت میز نشستم، افکارم مفلش و به هم ریخته بود.

این صدای عجیب ته گلویم چیزی بود که شدیداً از آن آگاهی داشتم. دون خوان این صدا را به عنوان صدایی که شخص در لحظه تغییر سرعت ایجاد می‌کند، برایم وصف کرده بود. به طور مبهمی به یاد می‌آوردم که یک بار در حضور او این صدا را ایجاد کرده بودم، گرچه شب گذشته متوجه این صدا شده بودم، ولی تا وقتی این صدا در حضور روزا ایجاد نشده بود، از آن آگاهی نداشتم. متوجه شدم که این صدا احساس گرمای خاصی را در سق و گوشم به وجود آورده است. شدت و خشکی صدا مرا به یاد طنین بلند ناقوس شکسته‌ای می‌انداخت.

اندکی بعد لیدیا بازگشت. به نظر آرام‌تر می‌آمد و برخورد مسلط شده بود، حتی لبخند می‌زد. خواهش کردم که در حل معما کمک کند و بگوید چه اتفاقی افتاده است. بعد از چند لحظه تردید گفت که وقتی من فریاد کشیدم و با مشت روی میز کوفتم، روزا هیجان‌زده و عصبانی شد و فکر کرد که قصد صدمه زدن به آنها را دارم و سعی کرد مرا با «دست رؤیای» خود بزند. من جا خالی کردم و درست همانطور که دونا سولداد را زده بودم، به پشت دستش زدم. لیدیا گفت که اگر من وسیله‌ای برای کمک به روزا پیدا نکنم، دستش از کار خواهد افتاد. بعد روزا به اتاق آمد، دستش را با پارچه‌ای بسته بود. به من نگریست، چشمانش چون چشمان کودکی بود. احساساتم در نهایت آشفتگی خود بود. بخشی از وجودم احساس پستی و گناه می‌کرد، ولی باز هم بخش دیگر وجودم تأثیرناپذیر مانده بود. به خاطر این بخش از وجودم من از حمله دونا سولداد و ضربه کشنده روزا جان سالم

به در برده بودم.

پس از سکوتی طولانی به آنها گفتم از اینکه پیامهای مخفی پای آنها مرا خشمگین کرده است متأسفم، ولی نمی‌توان فریاد و ضربه‌ای را که روی میز زدم با کار روزا مقایسه کرد، از آنجا که من با اعمال آنها آشنایی نداشتم، او با ضربه‌اش می‌توانست بازویم را خرد کند. با لحنی آمرانه از او خواستم تا دستش را به من نشان دهد. با اکراه پارچه را از روی دستش باز کرد، متورم و قرمز بود. بدون هیچ‌گونه شك و تردیدی اطمینان داشتم که اینها آزمایشی را که دون خوان برایم ترتیب داده بود، انجام می‌دهند. درگیری با آنان مرا به مرحله‌ای رسانده بود که درك یا قبول آن توسط منطق ممکن نبود. دون خوان بارها و بارها گفته بود که منطق من تنها قسمت کوچکی از آنچه را که او خویشتن خویش یا تمامیت خویش می‌نامید دربر می‌گیرد. در اثر رویارویی با ناشناخته و خطر واقعی نابودی جسمی، جسم یا می‌بایست نیروی ذخیره پنهانی خود را مورد استفاده قرار می‌داد و یا می‌مرد. راهگشای این امر، پذیرش صادقانه این امکان بود که چنین ذخیره‌ای وجود دارد و قابل دسترسی است. سالها آموزش، تنها مراحلی برای رسیدن به چنین پذیرشی بود. دون خوان با وفاداری به اصل عدم مصالحه، پیروزی یا شکست کامل مرا در مد نظر گرفته بود. اگر آموزشهای او باعث دستیابی من به نیروهای ذخیره‌ام نمی‌شد، این آزمایش نشان می‌داد که در این مورد کار زیادی از دستم ساخته نیست. دون خوان به دونا سولداد گفته بود که در این صورت من خود را خواهم کشت. با شناخت عمیقی که دون خوان از طبیعت انسان داشت، احتمالاً حق با او بود.

اکنون وقتش بود که راه حل جدیدی را اتخاذ کنم. لیدیا می‌گفت که من می‌توانم با همان نیرویی که موجب زخمی شدن روزا و دونا سولداد شده بود به آنها کمک کنم. مسئله بر سر قرار گرفتن ترتیب صحیح احساسات، افکار و یا هر چیز دیگری بود که جسم را وادار به رها ساختن آن نیرو می‌کرد. دست روزا را گرفتم و ضمن نوازش آن آرزو کردم بهبود یابد. از صمیم قلب نسبت به او احساس صمیمیت می‌کردم. مدتی طولانی دستش را نوازش کردم و در آغوشش

گرفتم. سرش را نوازش کردم و او روی شانهام به خواب رفت، ولی سرخی و تورم دستش تغییری نیافت. لیدیا بدون گفتن کلمه‌ای مرا نظاره می‌کرد و به من لبخند می‌زد. می‌خواستم به او بگویم که من به عنوان درمانگر، ناموفق بوده‌ام، گویی چشمانش افکارم را دریافت و آنقدر آن را نگاه داشت تا این افکار خاموش شد.

روزا می‌خواست بخوابد. تا سرحد مرگ خسته و یا بیمار بود، ولی دانستن آن برایم اهمیتی نداشت. در آغوش گرفتم، سبکتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. او را به اتاق دون خوان بردم و بآرامی در بستر گذاشتم. لیدیا روی او را پوشاند. اتاق کاملاً تاریک بود. از پنجره به بیرون نگریستم. آسمان صاف و پرستاره بود. تا آن موقع اصلاً فکر نکرده بودم که ما در منطقه مرتفعی هستیم. وقتی به آسمان نگریستم، موجی از خوش‌بینی مرا فرا گرفت. انگار ستارگان برایم جشن گرفته بودند، جنوب شرقی واقعاً جهت دلپذیری بود.

حس کردم ناچار به ارضای انگیزه‌ای هستم که ناگهان به من دست داد. می‌خواستم ببینم منظره آسمان از پنجره رو به شمال اتاق دونا سولداد با این منظره چه تفاوتی دارد.

دست لیدیا را گرفتم. قصد داشتم او را نیز با خود ببرم. ولی احساس خارش در سرم مرا متوقف کرد. این احساس همچون موجی از پشتم گذشت و به کمرم رسید و از آنجا به اعماق شکم رفت. روی حصیری نشستم. تلاش کردم تا به احساسم فکر کنم، ظاهراً همزمان با احساس خارش در سرم، افکارم به طور کیفی و کمی کاهش یافته بود. سعی کردم خود را با روند معمولی ذهنی که آن را تفکر می‌نامیدم، درگیر کنم، اما نتوانستم.

کشمکش ذهنی من باعث شد تا لیدیا را فراموش کنم، مقابل من روی زمین زانو زده بود. متوجه شدم که چشمان درشتش از فاصله کمی مرا برانداز می‌کند. دوباره بی‌اراده دستش را گرفتم و به طرف اتاق دونا سولداد رفتیم. وقتی به در رسیدیم، حس کردم بدنش خشک شده است. مجبور شدم او را به دنبال خود بکشم. می‌خواستم از آستانه

در بگذردم که ناگهان چشمم به توده تیره و حجیم بدن انسانی افتاد که پای دیوار مقابل چمباتمه زده بود. این منظره چنان غیرمنتظره بود که نفسم بند آمد و دست لیدیا را رها کردم. دونا مولداد بود. سرش به دیوار تکیه داشت. به طرف لیدیا برگشتم. چند قدم عقب رفته بود. می‌خواستم نجواکنان به او بگویم که دونا مولداد بازگشته است. باوجودی که اطمینان داشتم کلمات را بر زبان می‌آورم، صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. اگر انگیزه عمل کردن در من برانگیخته نشده بود، سعی می‌کردم بار دیگر همان حرفها را تکرار کنم، ولی گویی گفتن کلمات وقت زیادی می‌گرفت و من فرصت کمی داشتم. به اتاق گام نهادم و به طرف دونا مولداد رفتم. ظاهراً خیلی درد می‌کشید، کنارش زانو زدم و بجای هرگونه پرمشی صورتش را بلند کردم تا نگاهی به آن اندازم. چیزی را شبیه مرهمی که خودش از برگ ساخته بود، روی پیشانی‌اش دیدم، تیره و لزج بود. حس کردم باید آن را از پیشانی‌اش پاک کنم. باکمال شجاعت سرش را گرفتم و به عقب خم کردم و مرهم را برداشتم. شبیه مشمع طبی بود. حرکت یاشکایتی ناشی از درد نکرد. روی پیشانی‌اش دمل سبز زرد رنگی دیده می‌شد. دمل حرکتی کرد، گویی زنده و پر از انرژی بود. لحظه‌ای به آن نگریستم، قادر به انجام کاری نبودم. با انگشتانم آن را فشار دادم، مثل چسب به‌دستم چسبید. برخلاف مواقع دیگر وحشت زده نشدم، حتی خوشم آمد. با سرانگشت روی آن را مالیدم تا کاملاً از پیشانی‌اش پاک شد. بلند شدم. ماده‌ای چسبناک و گرم بود. لحظه‌ای چون خمیر چسبناکی بود و بعد میان کف دست و سر انگشتانم خشک شد. ناگهان فکر دیگری به ذهنم رسید و به طرف اتاق دون خوان دویدم. بسازوی روزا را گرفتم و همان ماده درخشان شفاف سبز رنگی را که از پیشانی دونا مولداد پاک کرده بودم، از دست او نیز پاک کردم.

قلبم چنان شدید می‌تپید که بسختی روی پا بند می‌شدم. می‌خواستم دراز بکشم، ولی چیزی مرا به طرف پنجره کشید و مجبورم کرد آنجا درجا بزنم.

به یاد نمی‌آورم چه مدتی آنجا درجا زدم. ناگهان حس کردم که کسی گردن و شانه‌هایم را خشک می‌کند. در آن حال متوجه شدم که

تقریباً لختم و بشدت عرق کرده‌ام. لیدیا پارچه‌ای روی شانهم انداخته بود و عرق صورتم را پاک می‌کرد. بناگاه افکار طبیعی خود را بازیافتیم. به اطراف نگریم. روزا به خواب عمیقی فرو رفته بود. به اتفاق دونا سولداد دویدیم. انتظار داشتیم او را هم در خواب ببینیم، ولی کسی آنجا نبود. لیدیا به دنبالم آمد، به او گفتم که چه اتفاقی افتاده است. درحالی که لباس می‌پوشیدم، او به طرف روزا رفت تا بیدارش کند. روزا نمی‌خواست بلند شود. لیدیا دست مجروح او را گرفت و محکم فشار داد. مثل فنر از جا پرید و کاملاً بیدار شد.

آنها به همه جای خانه دویدند و بسرعت تمام فانوسها را خاموش کردند، انگار آماده رفتن می‌شدند. می‌خواستیم علت این عجله آنها را بپرسم که متوجه شدم خودم هم با شتاب لباس پوشیده‌ام. همگی عجله داشتیم و به نظر می‌رسید که آنها منتظر دستورات مستقیم من بودند. درحالی که بسته‌های هدیه را در دست داشتیم، باعجله از خانه خارج شدیم. لیدیا به من توصیه کرده بود که هیچ‌کدام را جا نگذاریم. هنوز هدیه‌ها را تقسیم نکرده بودم و همه آنها به من تعلق داشتند. هردو دختر به زور روی صندلی جلو و در کنارم نشستند و من مجبور شدم بسته‌ها را روی صندلی عقب بیندازم. اتومبیل را روشن کردم و در حالی که بسختی راه خود را در تاریکی پیدا می‌کردم، با آرامی دنده عقب رفتم.

وقتی به جاده رسیدیم با مسئله‌ای اضطراری روبرو شدم. هردو گفته بودند که من راهبر آنها هستم و آنها از تصمیمات من تبعیت می‌کنند. من ناوال بودم. ما نمی‌توانستیم بی‌هدف از خانه خارج شویم و به راه افتیم. من باید آنها را هدایت می‌کردم، ولی حقیقت این بود که اصلاً نمی‌دانستم کجا باید برویم و چه باید بکنیم. بی‌اراده برگشتم تا نگاهی به آنها بیندازم. چراغ اتومبیلها نوری به داخل می‌افکند که چشمان آنها همچون آئینه‌ای آن را منعکس می‌کرد. به یادم آمد که چشمان دون خوان نیز نور را به همین ترتیب منعکس می‌کرد. نور در چشم آنها بیشتر از چشم آدم معمولی انعکاس داشت.

می‌دانستم که دخترها از وضع بفرنج من آگاهی دارند. بجای اینکه با يك شوخی ناتوانی خود را پنهان کنم، بی‌پرده مسئولیت پیدا کردن

را محل را به عهده آنها گذاشتم. گفتم که من به عنوان ناوال تمرین زیادی ندارم و ممنون خواهم شد اگر آنها پیشنهاد یا تذکری دهند که کجا باید بروم. انگار از حرف من منزجر شده بودند، با زبانشان صدایی درآوردند و سرشان را تکان دادند. تمام امکانات، از جمله رفتن به شهر و یا رفتن به خانه نستور و یا بردن آنها را به مکزیکو بررسی کردم، هیچ يك امکان نداشت.

اتومبیل را متوقف کردم، به طرف شهر می‌راندم. بیش از هر چیز دیگری، دلم می‌خواست خیلی خودمانی با دخترها گفتگو کنم. دهانم را باز کردم ولی هنوز حرفی نزده بودم که آنها رویشان را برگرداندند و رو در روی یکدیگر قرار گرفتند و دستهایشان را دور شانه هم انداختند. این عمل ظاهراً نشانه آن بود که آنها خودشان را گرفته‌اند و نمی‌خواهند به حرفهایم گوش دهند.

بیش از حد ناامید شدم. در آن لحظه چقدر دلم برای مصاحبت خردمندانه دون خوان، بذله‌گویی و خوشمزگی او، و تسلطی که بر هر موقعیتی داشت تنگ شده بود. اکنون دو دختر سطحی و احمق مصاحب من بودند.

از چهره لیدیا به افسردگی او پی بردم و این مطلب احساس دلسوزی به حال خودم را از بین برد. برای اولین بار برای آشکار شدن که این ناامیدی دوجانبه ما پایانی ندارد. ظاهراً آنها هم به طریقی به استادی دون خوان عادت کرده بودند. چه بدبختی بزرگی! اکنون بجای ناوال با من سروکار داشتند.

مدتی، در اتومبیل که هنوز روشن بود نشستم، سپس ناگهان دوباره لزشی در بدنم احساس کردم که به صورت خارش از سرم شروع شد و من دانستم وقتی به احساق دونا سولداد وارد شدم، چه اتفاقی افتاد. من او را با حواس همیشگی خود ندیده بودم. آنچه را که من از دونا سولداد به صورت چمباتمه زده در کنار دیوار دیده بودم، در واقع خاطره لحظه‌ای بود از او، که بلافاصله پس از ضربه من و ترك جسمش در ذهن داشتم. همچنین دانستم که با لمس آن مرهم چسبناك و شفاف او را معالجه کرده‌ام و با ضرباتم، در پیشانی دونا سولداد و بازوی روزا نوعی انرژی بر جای گذاشته‌ام.

منظره دره خاصی از ذهنم گذشت. مطمئن بودم که دونا سولداد و لاگوردا آنجا هستند. آگاهی من حدس و گمان نبود، حقیقتی بود که نیازی به تائید نداشت. لاگوردا، دونا سولداد را به قعر آن دره خاص برده بود و درست در آن لحظه تلاش می‌کرد تا او را معالجه کند. می‌خواستم به او بگویم که دیگر معالجه برآمدگی پیشانی دونا سولداد ضرورتی ندارد و نیز ضرورتی هم برای ماندن در آنجا نیست.

این موضوع را برای دختران تعریف کردم. هردو به شیوه همیشه ددون خوان به من گفتند که نباید زیاده روی کنم. به هر حال بروز این واکنش از طرف ددون خوان مناسبتر به نظر می‌رسید. من هیچ‌گاه از انتقادهای و تحقیرهای او ناراحت نمی‌شدم، ولی این دو دختر در سطح دیگری قرار داشتند. احساس کردم که به من توهین شده است، گفتم: - شما را به خانه می‌برم، کجا زندگی می‌کنید؟

لیدیا به طرف من برگشت و با عصبانیت گفت که اکنون آنها تحت قیمومت من هستند و من باید از آنها مراقبت کنم، زیرا آنها به خواسته ناول آزادی خود را فدا کرده‌اند تا بتوانند مرا یاری دهند. در این لحظه بشدت عصبانی شدم. دلم می‌خواست به هردو سیلی بزنم، ولی دوباره همان لسزش عجیب از بدنم گذشت. بازهم چون خارش در بالای سرم شروع شد و از پشت به پایین آمد تا به اطراف نافم رسید و بعد دانستم که آنها کجا زندگی می‌کنند. خارش چون پوششی بود، چون هاله‌ای گرم و نرم. با جسم خود آن را حس می‌کردم. از زیر ناف تا قفسه سینه‌ام را می‌پوشاند. خشمم فرو نشست و یک هوشیاری عجیب، نوعی بی‌قیدی و همزمان با آن اشتیاق به خندیدن جایگزین آن شد. اکنون از چیزی متعالی خبر داشتم. تحت تأثیر اعمال دونا سولداد و خواهران کوچک، جسم هرگونه قضاوتی را به تعویق انداخته بود. من به قول ددون خوان دنیا را متوقف کرده بودم. دو احساس جداگانه را با هم آمیخته بودم، یکی خارش فرق سرم و دیگری صدای خشک شکستن در ته گلویم. علت به تعویق انداختن قضاوتم بین این دو بود.

در آن اتومبیل، کنار آن دو دختر و کنار آن جاده کوهستانی متروک، به این واقعیت پی بردم که برای اولین بار با آگاهی کامل

دنیا را متوقف کرده‌ام این احساس، خاطرهٔ مشابهی را به یادم آورد که به اولین آگاهی جسمی من در سالها پیش مربوط می‌شد. این خاطره مربوط به خارش دز فرق سرم بود. دون خوان گفته بود که ساحران باید چنین احساسی را پرورش دهند و آن را به تفصیل شرح داده بود. طبق گفته‌های او، این احساس، نوعی خارش نه مطبوع و نه دردناک بود که در بالای سر رخ می‌داد. او برای آنکه مرا از آن آگاه سازد، جنبهٔ ذهنی آن را با تمام مشخصات توضیح داده و برایم تجزیه و تحلیل کرده بود و از لحاظ عملی نیز کوشش کرده بود مرا در زیر شاخه‌ها و برآمدگی افقی صخره‌ها که تا سرم فاصله کمی داشتند، بدواند تا آگاهی جسمی لازم و خاطرهٔ این احساس رشد و توسعه یابد.

سالها کوشش کرده بودم که از این توصیه‌ها پیروی کنم، ولی از يك سو قادر به فهم توضیحات او نبودم و از سوی دیگر نمی‌توانستم با پیروی از تمرینهای عملی او جسمم را با خاطره‌ای مناسب آماده کنم. هر قدر زیر شاخه‌ها و صخره‌هایی که او برای تمرین انتخاب کرده بود می‌دویدم، چیزی در سرم حس نمی‌کردم، ولی روزی وقتی که داشتم کامیون نسبتاً بلندی را به داخل يك پارکینگ سه طبقه می‌راندم. جسمم بنخودی خود این احساس را کشف کرد. من با همان سرعتی که معمولاً با اتومبیل دو در کوچکم می‌راندم داخل بخش ورودی پارکینگ شدم. در نتیجه، از روی صندلی بلند کامیون مشاهده کردم که نزدیک است تیر مورب بتونی سقف به سرم بنخورد. به موقع نتوانستم ترمز کنم و حس کردم که تیر بتونی پوست سرم را خواهد کند، هیچ‌گاه وسیله نقلیه‌ای به بلندی آن کامیون نرانده بودم و به همین جهت قادر نبودم تطابق لازم را انجام دهم. انگار برای من بین سقف کامیون و سقف پارکینگ فضایی وجود نداشت. تماس تیر بتونی را با پوست سرم حس کردم.

در آن روز، ساعتها در آن ساختمان رانندگی کردم و به جسمم فرصت دادم تا خاطرهٔ این احساس خارش را ذخیره کند.

به سوی دو دختر برگشتم. خواستم به آنها بگویم که همین الان کشف کردم کجا زندگی می‌کنند، ولی منصرف شدم. هیچ راهی وجود نداشت تا برای آنها شرح دهم که این احساس خارش مرا به یاد اشاره

گذرای دون خوان انداخته است. يك روز، وقتی با او به منزل پابلیتو می‌رفتیم، به هنگام عبور از مقابل خانه‌ای، او بنایی عجیب در آن حوالی را نشان داده و گفته بود که آن خانه محل مناسبی برای آرامش، ولی نه برای استراحت است. من آنها را به همان خانه بردم.

خانه نسبتاً بزرگ بود و درست چون خانه دونا سولداد، نمایی از خشت و بام سفالی داشت. اتاق درازی در جلو، آشپزخانه بدون دیوار مسقفی در عقب، يك حیاط خلوت بزرگ کنار آشپزخانه و يك محوطه برای جوجه‌ها در پشت حیاط خلوت داشت. با این حال مهم‌ترین قسمت منزل، اتاق در بسته‌ای با دو در بود که یکی به اتاق جلو باز می‌شد و دیگری به فضای پشت خانه. لیدیا گفت که اتاق را خودش ساخته است. می‌خواستم آن را ببینم، ولی هردو گفتند که اکنون فرصت مناسبی نیست، زیرا ژوزفینا و لاکوردا آنجا نیستند تا قسمتهایی از اتاق را که به آنها تعلق دارد به من نشان دهند.

در گوشه‌ای از اتاق جلو، سکوی آجری بزرگی ساخته بودند که حدود نیم متر بلندی داشت و مثل بستری بود که يك سمت آن به دیوار چسبیده باشد. لیدیا چند حصیر ضخیم روی آن پهن کرد و ضمن اینکه از من مراقبت می‌کردند، از من خواست روی آن دراز بکشم و بخوابم. روزا فانوسی روشن کرد و آن را به میخ بالای بستر آویخت. نور کافی برای نوشتن وجود داشت. برای آنها توضیح دادم که نوشتن حالت بحرانی مرا سبک و راحت می‌کند. از آنها پرسیدم که آیا نوشتن من آنها را نازاحت نمی‌کند. لیدیا پاسخ داد:

— چرا این مطلب را می‌پرسی؟ خوب، بنویس!

برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم که من همیشه کاری انجام می‌دهم. مثلاً یادداشت می‌کنم و این کار برای دون خوان و دون خنارو خیلی عجیب بوده و به همین جهت فکر کردم که برای آنها هم عجیب است. لیدیا با لحن خشکی گفت:

— همه ما کارهای عجیبی می‌کنیم.

زیر فانوس روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم. آنها نیز در دو طرف من دراز کشیدند. روزا پتویی روی خود کشید و بلافاصله به خواب رفت، گویی برای خوابیدن، تنها به دراز کشیدن نیاز داشت.

لیدیا گفت که اکنون زمان و مکان مناسبی است تا با هم گفتگو کنیم، با این حال او ترجیح می‌دهد که چراغ را خاموش کنیم، چون نور او را خواب‌آلود می‌سازد.

صحبت ما در تاریکی راجع به محلی بود که اکنون دو دختر دیگر در آنجا بودند. او گفت که هیچ‌گونه اطلاعی از محل لاگوردا ندارد و ژوزفینا هم بدون شك با وجود تاریکی هنوز در کوهستان به دنبال نستور است و توضیح داد که ژوزفینا تنها کسی است که می‌تواند تحت شرایطی سخت، مثل ماندن در مکان متروک و تاریک، از خود مراقبت کند و به همین دلیل لاگوردا او را برای انجام این مأموریت انتخاب کرده است.

من تذکر دادم که با شنیدن سخنان آنان راجع به لاگوردا، این تصور در من ایجاد می‌شود که او راهبر است. لیدیا پاسخ داد که او واقعاً مسئولیت را به عهده دارد و ناوال خودش رهبری را به او داده است و اضافه کرد که حتی اگر ناوال هم این کار را نکرده بود، دیر یا زود لاگوردا رهبری را به عهده می‌گرفت، چون او بهترین آنهاست. در آن لحظه مجبور شدم فائوس را روشن کنم تا بتوانم بنویسم. لیدیا شکایت داشت که نور او را خواب‌آلود می‌کند، ولی من خواست خود را به او تحمیل کردم و بعد پرسیدم:

- چه چیزی باعث شده است که لاگوردا بهترین باشد؟
- او اقتدار شخصی بیشتری دارد و همه چیز را می‌داند. بعلاوه ناوال به او آموخته است که چگونه آدمها را مهار کند.
- چون او بهترین است به او حسودی می‌کنی؟
- قبلا می‌کردم، ولی حالا دیگر نه.
- چرا نظرت عوض شده است؟
- همانطور که ناوال به من گفته بود سرنوشت خود را قبول کردم.
- سرنوشت تو چیست؟
- سرنوشت من...! سرنوشت من نسیم بودن است، رؤیا بودن، سالک مبارز بودن است.

- روزا و ژوزفینا به لاگوردا حسودی نمی‌کنند؟
- نه، نمی‌کنند. همه ما سرنوشت خود را پذیرفته‌ایم. به گفته

ناوال اقتدار تنها هنگامی به دست می‌آید که ما سرنوشت خود را بی‌چون و چرا بپذیریم. قبلاً، چون ناول را دوست داشتم، خیلی کله و شکایت می‌کردم و رفتار بدی داشتم. فکر می‌کردم من يك زن هستم، ولی او به من نشان داد که اینطور نیست و من يك سالک مبارزم. قبل از ملاقات با او زندگی به پایان رسیده بود. این جسمی که می‌بینی تازه است. برای همه ما همین اتفاق افتاد. شاید تو مثل ما نباشی، ولی برای ما ناول زندگی تازه‌ای بود.

وقتی او به ما گفت که به خاطر انجام کارهای دیگر باید ما را ترك کند، فکر کردیم خواهیم مرد، ولی اکنون به ما نگاه کن، می‌بینی که زنده‌ایم، می‌دانی چرا؟ چون ناول به ما نشان داد که ما خود او هستیم. او اینجا با ماست و همیشه اینجا خواهد بود. ما جسم و روح او هستیم.

– هر چهار نفر همین نظر را دارید؟

– ما چهار نفر نیستیم، يك نفریم، این سرنوشت ماست، باید یکدیگر را یاری دهیم و تو نیز چون ما هستی. همه مثل یکدیگریم، حتی دونا سولداد، گرچه که او به مسیر دیگری می‌رود.

– نستور و پابلیتو و بنینیو چطور؟ آنها چه وضعی دارند؟

– نمی‌دانم، ما آنها را دوست نداریم، خصوصاً پابلیتو را. او بزدل است. سرنوشت خود را نمی‌پذیرد و می‌خواهد از آن بگریزد. او می‌خواهد فرصتهای ساحریش را نیز از دست بدهد و يك زندگی معمولی داشته باشد. البته این برای سولداد اهمیت دارد، ولی ناول به ما دستور داده است که به او کمک کنیم. ما دیگر رفته رفته از کمک به او خسته شده‌ایم. شاید یکی از این روزها لاگوردا بتواند او را برای همیشه از سر راه بردارد.

– قادر به چنین کاری هست؟

– به! قادر به چنین کاری هست! البته که هست، او بیش از همه ما از ناول گرفته است، حتی شاید بیشتر از تو.

– به نظر تو چرا ناول هیچ‌وقت به من نگفته بود که شما کارآموزان او هستید؟

- برای اینکه تو آدمی تهی هستی.
- خودش به شما گفت که من تهی هستم.
- هرکسی می‌داند که تهی هستی. این مطلب روی جسم تو نوشته شده است.

- چرا چنین حرفی می‌زنی؟
- برای اینکه سوراخی در میان تو است.
- در میان جسمم؟ کجا؟
بآرامی به نقطه‌ای در سمت راست شکم دست زد. با انگشتانش دایره‌ای رسم کرد، انگار که دستش را به سوراخی نامرئی به قطر ده سانتیمتر می‌کشید.

- لیدیا تو هم تهی هستی؟
- شوخی می‌کنی؟ من کاملم، نمی‌توانی «ببینی»؟
پاسخهای او به سؤالات من جهت غیرمنتظره‌ای به خود گرفته بود که نمی‌توانستم آن را بپذیرم. نمی‌خواستم با جهل خود دشمنی او را برانگیزم، سرم را به علامت تأیید تکان دادم. مدتی فکر کردم تا سؤالی مطرح کنم که مفروضانه نباشد، بعد پرسیدم:
- چرا فکر می‌کنی من سوراخی در اینجا دارم که مرا تهی می‌نمایاند؟

پاسخی نداد، پشتش را به طرف من برگرداند و اعتراض کرد که نور چشمانش را آزار می‌دهد. برای جواب پافشاری کردم. با کله شقی به من نگریست و گفت:

- بیش از این نمی‌خواهم با تو صحبت کنم. تو احمقی. حتی پابلیتو که از همه بدتر است به حماقت تو نیست.

نمی‌خواستم با تظاهر به اینکه می‌دانم از چه صحبت می‌کند، داخل بن بست تازه‌ای شوم. به همین جهت دوباره پرسیدم که چه چیزی باعث تهی بودن من شده است. ضمن اینکه به او اطمینان دادم که دون خوان هرگز در این مورد با من حرفی نزده است، او را تشویق به صحبت کردم. دون خوان بارها و بارها به من گفته بود که تهی هستم و برداشت من از این گفته مثل برداشت بقیه غریبها بود. فکر می‌کردم منظورش این است که فاقد قدرت تصمیم‌گیری، اراده، هدف و حتی

- دوش هستم. او هیچ‌گاه حرفی راجع به سوراخی در بدنم نزده بود. لیدیا با اطمینان گفت:
- در طرف راست تو یک سوراخ است، سوراخی که زنی هنگام تهی ساختن تو به وجود آورده است.
- می‌دانی آن زن کیست؟
- تنها تو می‌توانی بدانی. ناوال همیشه می‌گفت که مردها اکثر اوقات نمی‌دانند چه کسی آنها را تهی ساخته است. زنها خوشبخت‌ترند. آنها کاملاً می‌دانند که چه کسی آنها را تهی کرده است.
- خواهرانت هم مثل من تهی هستند؟
- مزخرف نگو، چطور می‌توانند تهی باشند؟
- دونا سولداد می‌گفت که او هم تهی بود. آیا او هم مثل من به نظر می‌رسید؟
- نه، سوراخ شکم او خیلی بزرگ بود و در هر دو طرف قرار داشت و این نشان می‌داد که مرد و زنی او را تهی کرده‌اند.
- دونا سولداد با یک مرد و یک زن چه کرده است؟
- تمامیت خود را به آنها داده است.
- قبل از مطرح کردن سؤال بعدی، لحظه‌ای تردید کردم. خواستم نتایج سخنانش را ارزیابی کنم. لیدیا ادامه داد:
- لاگوردا حتی از دونا سولداد هم بدتر بود. دو زن او را تهی کرده بودند. سوراخ شکم او مثل دهانه غاری بود، ولی اکنون آن را بسته و دوباره کامل کرده است.
- برایم درباره آن دو زن حرف بزن:
- با لحنی آمرانه گفت:
- بیشتر از این نمی‌توانم چیزی بگویم، در این باره تنها لاگوردا می‌تواند با تو صحبت کند. صبر کن تا خودش بیاید.
- چرا تنها لاگوردا می‌تواند؟
- چون او همه چیز را می‌داند.
- او تنها کسی است که همه چیز را می‌داند؟
- «شاهد» هم همین اندازه می‌داند، شاید هم بیشتر، ولی او شخص خنارو است و همین امر ارتباط با او را مشکل می‌سازد. ما

او را دوست نداریم.

- چرا او را دوست ندارید؟

- اینها سه ولگرد وحشتناکند. درست مثل خنارو دیوانه هستند. خوب، آنها خود خنارو هستند. مرتب با ما دعوا می‌کنند. آن موقع از ناوال می‌ترسیدند و حالا از ما انتقام می‌گیرند، به هر حال لاگوردا اینطور می‌گوید.

- چرا لاگوردا اینطور می‌گوید؟

- ناوال به او چیزهایی گفته که به بقیه نگفته است. او «می‌بیند»، ناوال می‌گفت که تو هم «می‌بینی». من و ژوزفینا و روزا «نمی‌بینیم»، باوجود این هر پنج نفر مثل یکدیگریم. همه یکسانیم.

عبارت «ما چون یکدیگریم»، که من شب قبل از دونا سولداد شنیده بودم، یکباره مرا در موجی از تفکر و ترس برد. دفتر یادداشت‌م را به کناری گذاشتم و به اطرافم نگریستم. در جهانی بیگانه و روی تختی بیگانه، میان دو دختر جوان بیگانه دراز کشیده بودم و با وجود این احساس راحتی می‌کردم. جسم احساس سبکی و بی‌تفاوتی می‌کرد. به آنها اعتماد داشتم. پرسیدم:

- تو هم اینجا می‌خوابی؟

- پس کجا بنوابیم؟

- اتاق خودت چه می‌شود؟

- نمی‌توانیم تو را تنها بگذاریم. ما هم احساس تو را داریم. تو بیگانه‌ای، ولی ما موظفیم به تو کمک کنیم. لاگوردا گفته است که هر قدر هم تو حماقت کنی، باز ما باید از تو مراقبت کنیم و با تو در يك بستر بنوابیم، انگار که تو خود ناوال هستی.

لیدیا فانوس را خاموش کرد. من همانطور که به دیوار تکیه داده بودم، ماندم. چشمانم را بستم تا فکر کنم و همان آن به خواب رفتم.

• • •

من و روزا و لیدیا از ساعت هشت صبح تا دو ساعت بعد در محوطه همواری بیرون از خانه نشستیم. سعی کردم سر صحبت را با آنها باز کنم، ولی حرفی نزدند. خیلی بی‌خیال بودند و تقریباً خواب‌آلود به نظر می‌آمدند. در هر حال بی‌خیالی آنها در من تأثیری

نکرد. نشستن در سکوت اجباری، مرا در حالت خاصی فرو برد. خانه در بالای تپه کوچکی قرار داشت و در ورودی آن مشرف به شرق بود. از محلی که در آنجا نشسته بودم، تقریباً تمامی دره باریکی را که از شرق به غرب امتداد داشت می‌دیدم. شهر را نمی‌دیدم، ولی لکه‌های سبز مزارع زیر کشت را، در پایین دره مشاهده می‌کردم. در سوی دیگر دره، تپه‌های عظیم فرسوده و مدوری قرار داشت. در حوالی دره کوه بلندی وجود نداشت و تپه‌های عظیم و فرسوده و مدور تنها بلندیهایی آن اطراف بود که منظره آنها حس افسردگی شدیدی در من ایجاد می‌کرد. حس می‌کردم چیزی نمانده است که این تپه‌ها مرا به زمانی دیگر ببرند.

ناگهان لیدیا شروع به صحبت کرد، صدای او تخیلات مرا برهم زد. آستینم را کشید و گفت:
- ژوزفینا دارد می‌آید.

من به جاده‌ای که به طور مارپیچ از دره به خانه منتهی می‌شد نگریستم. حدوداً در فاصله پنجاه متری زنی را دیدم که بآرامی از جاده بالا می‌آمد. فوراً متوجه تفاوت فاحش سنی او با لیدیا و روزا شدم. دوباره به سوی او نگریستم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که ژوزفینا اینقدر پیر باشد. با قضاوت از روی حرکات آرام و حالات بدنش، زنی پنجاه و چند ساله می‌نمود. لاهر بود و دامن بلند تیره‌ای به تن داشت و بر پشتش هیزم حمل می‌کرد. بقچه‌ای که به دور کمرش بسته بود به نوزادی می‌ماند که در سمت چپ کمرش بسته باشد و به نظر می‌رسید هنگام راه رفتن او را شیر می‌دهد. با زحمت گام برمی‌داشت. قبل از رسیدن به خانه، آخرین سربالایی تند را با اشکال زیادی پیمود. عاقبت وقتی به چند متری ما رسید، بسختی نفس نفس می‌زد. خواستم کمکش کنم تا بنشیند، ولی حالتی به خودش گرفت که انگار می‌خواست بگوید حالش خوب است.

صدای خنده منقطع روزا و لیدیا را شنیدم. به آنها نگاه نکردم، زیرا توجه من به چیز دیگری جلب شده بود، زنی که در مقابلم قرار داشت نفرت‌انگیزترین و کشیف‌ترین موجودی بود که تا به حال دیده بودم. بسته هیزم را از پشت خود باز کرد و با صدای بلند بر زمین

انداخت. بی‌اراده از جا پریدم، هم به خاطر صدا و هم برای اینکه زن به خاطر سنگینی وزن چوب کشیده شد و تقریباً در آغوشم افتاد. لحظه‌ای به من نگریست و بعد سرش را پایین انداخت. ظاهراً از بی‌دست و پایی خود شرمساز بود. بعد پشتش را صاف کرد و نفس راحتی کشید. کوله‌بار برای جسم او بیش از حد سنگین بود. وقتی دستهایش را از هم گشود، قسمتی از موهایش به اطراف سرش ریخت. نوار کثیفی را به پیشانی بسته بود. موهای بلند و مایل به خاکستریش چرک و به‌هم چسبیده بود. چند تار موی سفید، از زیر نوار قهوه‌ای تیره دور پیشانی‌اش به چشم می‌خورد. لبخندی به من زد و سری تکان داد، انگار تمام دندانهایش ریخته بود. حفره تاریک دهان بی‌دندان‌اش را می‌دیدم. صورتش را با دستها پوشاند و خندید. بعد صندل‌هایش را بیرون آورد و بدون آنکه فرصتی به‌من دهد تا کلمه‌ای بگویم وارد خانه شد. روزا به دنبالش رفت. به طرف لیدیا برگشتم، یا کنجکاوای مرا می‌نگریست. گفتم:

— هیچ فکر نمی‌کردم که تا این حد پیر باشد!

با لحنی حاکی از تائید پاسخ داد:

— بله، او تا حدی پیر است.

— بچه دارد؟

— بله، همه جا او را با خود می‌برد. هیچ‌گاه نزد ما نمی‌گذارد،

می‌ترسد او را بخوریم.

— پسر است؟

— بله، پسر است.

— چند سال دارد؟

— مدتی است که این بچه را دارد، ولی من سنش را نمی‌دانم.

راستش ما فکر می‌کردیم که در سن او نباید بچه‌دار شد، ولی او اعتنایی به حرفهای ما نکرد.

— بچه مال کیست؟

— معلوم است! مال ژوزفینا.

— منظورم پدر بچه است.

— می‌خواستی چه کسی باشد؟ ناوال است.

احساس کردم که گفتگوی ما حالت عجیب و غیر معقولی به خود گرفته است. گفتم:

— تصور می‌کنم در دنیای ناوال همه چیز امکان‌پذیر باشد.
منظورم از این حرف بیشتر مربوط به فکری می‌شد که از ذهنم گذشت، نه اینکه حرفی به لیدیا زده باشم. او پاسخ داد.
— البته، تردیدی نیست.

سپس خندیدم.

حالت غم‌افزای این تپه‌های فرسوده برایم تحمل‌ناپذیر بود. این منطقه واقعاً حالت نفرت‌انگیزی داشت. ژوزفینا هم آخرین ضربه را به من وارد کرده بود. او نه تنها زشت، پیر، متعفن و بی‌دندان بود، بلکه انگار صورتش به نوعی فلج نیز دچار بود. ظاهراً عضلات سمت چپ صورتش آسیب دیده بودند و این خود باعث بی‌قواری ناخوشایند چشم چپ و گوشه دهانش شده بود. حالت افسردگیم به اضطرابی کامل بدل شد. لحظه‌ای همان فکر قدیمی به سرم زد که سوار اتومبیل شوم و فرار کنم.

به لیدیا شکایت کردم که حالم خوب نیست. خندید و گفت که بدون شك ژوزفینا مرا ترسانده است و ادامه داد:

— روی همه چنین اثری می‌گذارد. همه از گستاخی او متنفرند. او از میمون هم زشت‌تر است.

— به خاطر می‌آوردم که یک‌بار او را دیده بودم، ولی آن موقع جوان بود.

با حالت فیلسوفانه‌ای گفت:

— به هر حال همه چیز به نوعی عوض می‌شود. باورت می‌شد که دونا سولداد اینقدر عوض شده باشد؟ خود تو هم عوض شده‌ای. تنومندتر از گذشته شده‌ای و رفته رفته به ناوال شبیه می‌شوی.

می‌خواستم به او بگویم که دگرگونی ژوزفینا برایم نفرت‌انگیز است، ولی ترسیدم که او استراق سمع کند.

به تپه‌های فرسوده آنسوی دره نگاهی انداختم، احساس کردم بسرعت از آنها می‌گذرم. لیدیا گفت:

— این خانه را ناوال به ما داده است، ولی نه برای اقامت. قبلاً

خانه دیگری داشتیم که واقعاً زیبا بود. این مکان آدم را به هیجان می‌آورد. آن کوهها آدم را دیوانه می‌کنند.

شهامتی که درخواندن احساساتم داشت، مرا تسکین داد. نمی‌دانستم چه بگویم ادامه داد:

— همه ما به طور فطری تنبل هستیم و دوست نداریم از خود مایه بگذاریم. ناوال این مطلب را می‌دانست، بنابراین باید پیش خودش حساب کرده باشد که این محل ما را از لاک خود بیرون می‌آورد.

ناگهان بلند شد و گفت که می‌خواهد چیزی بخورد. به آشپزخانه رفتیم. فضای نیمه بازی با دو دیوار بود. در قسمت باز آشپزخانه، طرف راست در، اجاقی قرار داشت. در سمت دیگری در محلی که دو دیوار به هم متصل می‌شدند، معوطه غذا خوری وسیعی با میزی دراز و سه نیمکت دیده می‌شد. کف اتاق با سنگهای صاف رودخانه فرش شده بود. سقف سه متر بلندی داشت و دو طرف آن روی دیوار و دو طرف دیگر در فضای باز بر روی تیرهای کلفتی قرار گرفته بود.

لیدیا از قابلمه‌ای که روی آتش بسیار ملایمی قرار داشت، مقداری لوبیا و گوشت برایم در بشقابی ریخت. بعد قدری تورتیلاس روی آتش گرم کرد. روزا وارد شد، کنار من نشست و از لیدیا غذا خواست.

غرق تماشای لیدیا شده بودم که با ملاقه از قابلمه گوشت و لوبیا می‌کشید. انگار تعیین اندازه دقیق غذا را می‌دانست. حتماً متوجه شده بود که من از حرکاتش تعجب کرده و او را تحسین می‌کنم. دو یا سه دانه لوبیا از بشقاب روزا برداشت و به درون قابلمه ریخت:

از گوشه چشم ژوزفینا را دیدم که وارد آشپزخانه شد، ولی به او نگاه نکردم. مقابل من پشت میز نشست. حالت تهوع به من دست داد. حس کردم وقتی این زن نگاهم می‌کند، نمی‌توانم غذا بخورم. برای کاهش این حالت عصبی به شوخی به لیدیا گفتم که هنوز دو دانه لوبیای اضافی در بشقاب روزاست و او متوجه آنها نشده است. با چنان ظرافتی دو دانه لوبیا را از ظرف برداشت که نفسم بند آمد. با حالتی

1) Tortillas

عصبی خندیدیم، زیرا می‌دانستم که به محض نشستن لیدیا، مجبورم چشمانم را از اجاق برگیرم و حضور ژوزفینا را تحمل کنم.

عاقبت مجبور شدم از روی اکراه نگاهی به آن طرف میز و به ژوزفینا بیندازم. سکوت برگباری حکمفرما بود. باناباوری به او نگریستم و دهانم از تعجب باز ماند. صدای قهقهه لیدیا و روزا را شنیدم. خیلی طول کشید تا توانستم به افکار و احساساتم سروسامانی دهم. کسی که مقابل من نشسته بود، ژوزفینایی که چند لحظه پیش دیده بودم نبود، بلکه دختری بود بسیار زیبا. چهره‌اش حالت سرخپوستی صورت روزا و لیدیا را نداشت. پیشتر اسپانیایی به نظر می‌رسید تا سرخپوست. اندکی سبزه‌رو بود. دهانی بسیار کوچک، بینی ظریف قلمی، دندانهای ریز و سفید و موهای سیاه کوتاه و تابدار داشت. چال گونه سمت چپ او به خنده‌اش حالت خودنمایی می‌داد.

این همان دختری بود که او را سالها پیش، برای چند لحظه دیده بودم. او نگاه پرسشگر مرا دریافت. نگاهش حالتی دوستانه داشت. رفته رفته حالتی عصبی و مهار نشدنی بر من مسلط شد. سرانجام در کمال ناامیدی سعی کردم با لودگی دلایل اصلی حیرتم را برای آنها شرح دهم.

چون کودکان خندیدند. بعد از اینکه خنده آنها تمام شد، خواستم بدانم منظور ژوزفینا از این ظاهرسازی چه بوده است. لیدیا گفت: - او فن به دام انداختن را تمرین می‌کند. ناوال به ما یاد داده است به گونه‌ای آدمها را گول بزنیم که متوجه ما نشوند. ژوزفینا خیلی زیباست. اگر زشت و متعفن جلوه کند و در شب به تنهایی جایی برود، کسی مزاحمش نخواهد شد، ولی اگر با شکل واقعی خودش از خانه خارج شود، خودت می‌توانی حدس بزنی چه بر سرش خواهد آمد.

ژوزفینا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به زشتترین حالت ممکن صورتش را از حالت طبیعی خارج کرد. لیدیا گفت:

- ژوزفینا می‌تواند حالت صورتش را در تمام روز به این شکل نگه دارد.

خاطر نشان کردم که اگر در این نواحی زندگی می‌کردم، مطمئناً تغییر قیافه‌اش بیشتر از حالت عادی او نظرم را جلب می‌کرد. لیدیا

گفت:

— این تغییر قیافه‌ها تنها به خاطر تو بود.

هر سه خندیدند و او ادامه داد:

— دیدی چطور تو را گول زده بود. تو حتی به کودکش بیشتر از خودش توجه کردی.

لیدیا به اتاقشان رفت و بسته‌ای از پارچه‌های کهنه را که شبیه کودک قنذاق شده‌ای بود، به همراه آورد و آن را جلو من روی میز انداخت. من هم با صدای بلند با آنها خندیدم و پرسیدم:

— همه شما قیافه تغییر یافته مخصوص به خود دارید؟

لیدیا پاسخ داد:

— نه، تنها ژوزفینا دارد. هیچ‌کس در این اطراف او را با قیافه واقعی‌اش نمی‌شناسد.

ژوزفینا سرش را تکان داد و خندید، ولی ساکت ماند. خیلی از او خوشم آمد. حالت بسیار معصومانه و دلنشینی داشت. در حالی که بازویش را می‌گرفتم گفتم:

— چیزی بگو ژوزفینا.

مبهوت به من نگریست و خود را عقب کشید. فکر کردم شاید من از شدت خوشحالی دستش را خیلی محکم گرفته‌ام. رهایش کردم. صاف نشست. دهان کوچک و لبهای باریکش را جمع کرد و فریادهای عجیب و غریبی کشید.

ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد. قیافه آرام او با یک سری تشنج هیرارادی و زشت مسخ شد. با وحشت به او نگریستم. لیدیا آستینم را کشید و نجواکنان گفت:

— احمق، مجبور بودی او را هم بترسانی؟ نمی‌دانی که لال شده است و نمی‌تواند حرف بزند؟

ژوزفینا ظاهراً حرفهای او را فهمیده بود و انگار می‌خواست مخالفت کند. با مشت لیدیا را تهدید کرد و دوباره فریادهای بلند و ترسناکش را سر داد. بعد نفسش گرفت و شروع به سرفه کرد. روزا به پشتش زد. لیدیا هم می‌خواست همین کار را بکند، ولی ژوزفینا نزدیک بود با مشت توی صورتش بزند.

لیدیا کنارم نشست و حالتی وارفته به خود گرفت. شانه‌ها را بالا انداخت و نجواکنان گفت:
- او اینطور است.

ژوزفینا به طرف او برگشت، چهره‌اش از شدت خشم زشتترین حالت را به‌خود گرفته بود. دهانش را بازکرد و با دلخراش‌ترین صدا، از ته گلویش فریادهای ترسناکی کشید.

لیدیا از روی نیمکت لغزید و دزدکی از آشپزخانه بیرون رفت. روزا بازوی ژوزفینا را گرفت. به نظر می‌رسید که ژوزفینا یکپارچه خشم است. دهانش را تکان داد و صورتش کج و کوله شد. او در يك آن تمام زیبایی و معصومیتی که مرا مجذوب کرده بود از دست داد. نمی‌دانستم چه کنم. سعی کردم عذرخواهی کنم، ولی صدایم در میان فریادهای غیرانسانی ژوزفینا گم شد. عاقبت روزا او را به درون خانه برد.

لیدیا بازگشت و آن طرف میز، مقابلم نشست. در حالی که به پیشانی‌اش می‌زد گفت:

- بالاخانه‌اش را اجازه داده است.

- چه موقع این اتفاق افتاده است؟

- خیلی وقت است. ناوال باید بلایی بر سرش آورده باشد، زیرا

به طور ناگهانی لال شد.

لیدیا غمگین به نظر می‌آمد. این تصور را داشتم که غمش را برخلاف خواسته‌اش بروز می‌دهد. حتی می‌خواستم به او بگویم که اینقدر در پنهان کردن احساساتش سعی نکنند. آخر گفتم:

- چگونه ژوزفینا با شما ارتباط برقرار می‌کند؟ می‌نویسد؟

- دست بردار، مزخرف نگو! او نمی‌نویسد، او که مثل تو نیست.

برای نشان دادن خواسته‌هایش از دست و پایش استفاده می‌کند.

ژوزفینا و روزا به آشپزخانه برگشتند. کنارم ایستادند. دوباره

چهره ژوزفینا را معصوم و صادقانه یافتم. چهره گشاده او جای هیچ‌گونه شکی باقی نمی‌گذاشت که او بتواند به این سرعت چنین زشت شود.

ضمن نگاه کردن به او، ناگهان دریافتم که مهارت شگفت‌آور او

در شكلك درآوردن، با عدم قدرت تکلم او بستگی دارد. دلیل دریافتم این بود که تنها، شخصی که قدرت تکلمش را از دست داده است می تواند این چنین شكلك درآورد. *

روزا به من گفت که ژوزفینا به او اعتراف کرده است که خیلی دلش می خواست، می توانست حرف بزند، زیرا از من خوشش آمده است. لیدیا با لحنی خشک گفت:

— قبل از آمدن تو از وضع خود راضی بود.

ژوزفینا به نشانه تأیید حرفهای لیدیا، سرش را تکان داد و صداهای ملایمی از گلویش درآورد. روزا گفت:

— دلم می خواست لاگوردا اینجا بود. لیدیا همیشه ژوزفینا را عصبانی می کند.

لیدیا اعتراض کرد.

— منظوری نداشتم.

ژوزفینا لبخندی به او زد و دستش را دراز کرد تا او را نوازش کند، انگار می خواست از او عذرخواهی کند. لیدیا دست او را عقب زد و زیر لب گفت:

— به من دست نزن احمق لال!

ژوزفینا خشمگین نشد، رویش را برگرداند. چنان غم عمیقی در چشمانش نهفته بود که نمی خواستم به او نگاه کنم. خود را موظف دانستم که وساطت کنم. لیدیا بی مقدمه گفت:

— او فکر می کند تنها زنی است که در این دنیا مشکلی دارد. ناوال به ما گفته است که باید با سختگیری و بی ترحم با او رفتار کنیم، تا دیگر به حال خودش دلسوزی نکند.

روزا به من تگریست و به نشانه تأیید حرفهای لیدیا سرش را تکان داد.

لیدیا به طرف روزا برگشت و به او دستور داد که از کنار ژوزفینا بلند شود. روزا با حالتی مطیع بلند شد و روی نیمکت، کنار من نشست. لیدیا به من گفت:

— ناوال گفته است که یکی از این روزها ژوزفینا دوباره حرف خواهد زد.

روزا درحالی که آستین مرا می‌کشید گفت:

— آهای، شاید تو کسی باشی که او را به حرف خواهد آورد.
 لیدیا که انگار همان افکار از مغزش گذشت، گفت:

— بله، شاید هم به همین علت ما می‌بایست منتظر تو می‌ماندیم.
 روزا با حالتی که انگار کشف بزرگی کرده باشد، اضافه کرد:

— اینکه خیلی واضح است!

بعد هردو از جای پریدند و ژوزفینا را در آغوش کشیدند.
 روزا درحالی که شانه‌های ژوزفینا را تکان می‌داد فریاد زد:

— تو دوباره حرف می‌زنی!

ژوزفینا چشمانش را از هم گشود و آنها را به تمام جهات گرداند.
 این بار او با جیغهای کوتاه و خفه شروع کرد، انگار هق هق می‌کرد
 و عاقبت مانند حیوانی جیغ کشید و این طرف و آن طرف دوید. از
 فرط هیجان دهانش باز مانده بود. برآستی فکر کردم که با دیوانگی
 فاصله‌ای ندارد. لیدیا و روزا به طرف او دویدند و کمکش کردند تا
 دهانش را ببندد، ولی سعی نکرده‌اند تا آرامش کنند. فریاد زدند:

— تو دوباره حرف می‌زنی! تو دوباره حرف می‌زنی!

ژوزفینا طوری هق و هق می‌کرد و فریاد می‌زد که عرق بر پشتش
 نشست.

کاملاً مبهوت شده بودم. سعی کردم عاقلانه با آنها صحبت کنم.
 دست روی منطلق آنها گذاشتم و بعد متوجه شدم که بنابر معیارهای
 من آنها از این جهت کمبود دارند. در جلو آنها این طرف و آن طرف
 می‌رفتم و سعی می‌کردم تا راه‌حلی پیدا کنم. لیدیا پرسید:

— تو به او کمک می‌کنی، نمی‌کنی؟

روزا با تمنا گفت:

— خواهش می‌کنم آقا، خواهش می‌کنم.

به آنها گفتم که دیوانه هستند و من اصلاً نمی‌دانم چه باید بکنم.
 با وجود این، همانطور که در حال صحبت بودم، متوجه یک احساس
 خوش بینی و یقین در ویرای ذهنم شدم. ابتدا خواستم این حس را
 نادیده بگیرم، ولی این احساس بر من مسلط شد. قبلاً نیز، یک‌بار

در مورد دوست عزیزی که بیماری علاج ناپذیری داشت، چنین احساسی به من دست داده بود. فکر کرده بودم که می‌توانم آن‌دختر را نجات دهم. بیمارستانی را که او در آنجا در حال مرگ بود، ترک کرده و حتی با دون خوان نیز در این باره مشورت کرده بودم. دون خوان گفته بود: - مطمئناً تو می‌توانی او را بهبود بخشی و کاری کنی که از دام مرگ نجات یابد.

- چگونه؟

- روال کار خیلی آسان است. تنها کاری که می‌کنی این است که مرتباً یادآوری کنی که بیماری علاج ناپذیری دارد. او چون در مرحله آخر است، اقتدار کافی دارد و دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. همه چیز را از دست داده است. وقتی هم که آدم چیزی برای از دست دادن نداشته باشد، با شهامت می‌شود. ما تا وقتی که می‌توانیم دستان را به چیزی بند کنیم، ضعیف هستیم.

- آیا تنها یادآوری بیماری لا‌علاجش برای او کافی است؟

- نه، این یادآوری، حرکت اولیه‌ای را که به آن نیاز دارد به او می‌دهد. بعد باید بیماری را با دست چپ از خودش دور کند. باید دستها را به جلو بیاورد و طوری نگه دارد که انگار دستگیره‌ای را گرفته است، سپس به جلو فشار آورد. فشار آورد و بگوید: بیرون! بیرون! بیرون! به او بگو چون کار دیگری از او ساخته نیست، باید از هر لحظه باقیمانده زندگیش برای انجام این حرکت استفاده کند. به تو اطمینان می‌دهم که اگر بخواهد می‌تواند بلند شود و راه بیفتد. - خیلی آسان به نظر می‌رسد.

دون خوان خندیده و باهستگی گفته بود:

- به نظر آسان می‌رسد، ولی آسان نیست. برای انجام این کار دوست تو به یک روح بی‌عیب و نقص نیاز دارد.

مدت مدیدی به من نگریسته بود. چنین می‌نمود که احساس دلواپسی و اندوه مرا نسبت به دوستم می‌سنجد. بعد اضافه کرده بود:

- البته اگر دوست تو روح بی‌عیب و نقصی داشت، هیچ‌گاه به این روز نمی‌افتاد.

من آنچه را که دون خوان گفته بود به دوستم گفته بودم، ولی او دیگر آنقدر رنجور شده بود که حتی قادر نبود برای تکان دادن دستش کوششی کند.

درمورد ژوزفینا، علت اعتماد نهانی من این واقعیت بود که او سالکی مبارز با روحی در حد کمال بود. پس از خود پرسیدم که آیا امکان دارد همان حرکت دست را درمورد او به کار برم؟
به ژوزفینا گفتم که ناتوانی او در صحبت کردن بر اثر نوعی مانع است.

لیدیا و روزا پس از من تکرار کردند:
- بله، بله، نوعی مانع است.

بعد برای ژوزفینا حرکت دست را توضیح دادم و به او گفتم که باید مانع را به این شکل عقب براند که دستها را اینطور حرکت دهد. چشمان ژوزفینا خیره شد، انگار در خلسه بود. دهانش را حرکت داد و صداهایی درآورد که بسختی قابل فهم بود. سعی کرد دستش را حرکت دهد، ولی هیچانش آنقدر شدید بود که بدون تطابق، دستهایش را تکان می داد. سعی کردم حرکت دستهایش را تصحیح کنم، اما به نظر می رسید چنان گیج است که حتی نمی شنود چه می گویم. چشمانش تار شد و من دانستم که ضعف می کند. ظاهراً روزا هم متوجه شد که چه اتفاقی درحال رخ دادن است. از جا پرید و ظرف آبی برداشت و آن را به صورت ژوزفینا پاشید. چشمان ژوزفینا گشت و گشت تا سفید شد. پی در پی مژه می زد تا اینکه چشمانش دوباره به حال عادی بازگشت. دهانش را حرکت داد، ولی صدایی از آن خارج نشد. روزا سرم داد کشید:

- به گلویش دست بزن!

لیدیا هم فریاد کشید:

- نه! نه! به سرش دست بزن، احمق، توی سرش است.

دستم را گرفتم. با بی میلی و اکراه گذاشتم که آن را روی سر ژوزفینا بگذارد.

ژوزفینا لرزید و رفته رفته يك سلسله صداهای ضعیف از خود

درآورد. این صداها در مقایسه با صداهای غیر انسانی قبلی، خوش‌آهنگتر بود.

روزا هم بایه متوجه تفاوت صداها شده باشد، زیرا به نجوا از من پرسید:

– شنیدی؟ شنیدی؟!

ولی گذشته از تفاوت این دو نوع صدا، ژوزفینا صداهایی از خود درآورد که عجیب و غریب‌تر از صداهای قبلی بود. بعد از اینکه آرام شد، لحظه‌ای حق‌حق کرد و دوباره دچار هیجانات شدید شد. عاقبت لیدیا و روزا موفق شدند او را آرام کنند. ظاهراً خیلی خسته بود و خود را روی نیمکت انداخت. بسختی می‌توانست پلک‌هایش را برای دیدن من باز کند. با فروتنی لبخند زد. دست‌هایم را از هم گشودم و گفتم:

– خیلی، خیلی متأسفم.

تمام بدنش لرزید. سرش را پایین آورد و دوباره شروع به گریه کرد. دلم خیلی به حالش سوخت. در آن لحظه حاضر بودم برای کمک به او جانم را هم فدا کنم.

وقتی سعی کرد با من صحبت کند، نتوانست جلو حق‌حق گریه خود را بگیرد. ظاهراً لیدیا و روزا آنچنان تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بودند که با دهانشان همان حرکات را می‌کردند. روزا با لحنی التماس‌آمیز فریاد کشید:

– به خاطر خدا کاری بکن!

احساس اضطراب تحمل‌ناپذیری به من دست داد. ژوزفینا بلند شد و در آغوشم گرفت، یا بهتر بگویم با هیجان به من آویخت و مرا از میز دور کرد. در همین لحظه لیدیا و روزا هم، با چابکی و سرعت و کنترل حیرت‌آوری، با هر دو دست شانه‌های مرا گرفتند و پاهایشان را به پاهای من قلاب کردند. وزن ژوزفینا و حالت آویختن او به گردنم، با سرعت حرکت لیدیا و روزا مرا ناتوان کرد. بناگاه همه با هم حرکت کردند و قبل از اینکه بدانم چه اتفاقی برایم می‌افتد، مرا روی زمین خواباندند و ژوزفینا روی من قرار گرفت. صدای تپش قلب او را

می‌شنیدم. با نیروی زیادی مرا محکم نگاه داشته بود. صدای تپش قلبش در گوشم طنین می‌انداخت، آن را در میانه‌ام حس می‌کردم. سعی کردم او را از خود دور کنم، ولی محکم مرا چسبیده بود. روزا و لیدیا با تمام وزن خود دستها و پاهای مرا به زمین می‌نخکوب کرده بودند. روزا مثل دیوانه‌ها خندید و شروع به گاز گرفتن پهلویم کرد. وقتی که او آرواره‌هایش را با حرکات عصبی باز و بسته می‌کرد، دندانهای کوچک و تیزش صدا می‌کردند.

ناگهان دردی شدید توام با انزجار جسمی و وحشت احساس کردم. نفسم بند آمد و چشمانم تاری شد. فهمیدم که چیزی نمانده تا از حال بروم. بعد صدای شکستن ساقه توخالی گیاه خشکی را در ته گلویم شنیدم و در بالای سرم خارش احساس کردم که همچون ارتعاشی در تمام بدنم گسترش یافت. سپس متوجه شدم که به این دخترها از سمت دیگر آشپزخانه می‌نگرم. آنها درحالی که روی زمین دراز کشیده بودند، به من زل زده بودند. سپس صدای بلند، خشن و آمرانه کسی را شنیدم که گفت:

— چه می‌کنید؟

آنگاه احساسی تصورناپذیر داشتم. حس کردم که ژوزفینا مرا رها کرد و بلند شد. من روی زمین دراز کشیده بودم و در همین حال در فاصله دورتری از آنها ایستاده و زنی را می‌نگریستم که قبلا هرگز ندیده بودم. او کنار در ایستاده بود. به سوی من آمد و در فاصله شش هفت قدمی من ایستاد. لحظه‌ای به من خیره شد. فوراً او را شناختم لاگوردا بود. می‌خواست بدانند اینجا چه خبر شده است. ژوزفینا درحالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد گفت:

— ما فقط يك کمی با او شوخی می‌کردیم. من تظاهر به لال بودن می‌کردم.

هر سه دختر سرها را درهم فروبردند و شروع به خندیدن کردند. لاگوردا خونسرد برجای مانده و مرا برانداز کرد.

آنها به من حقه زده بودند. حماقت و زود باوریم آنچنان عصبانی کننده بود که خودداریم را از دست دادم و شروع به خنده‌ای عصبی

کردم. تمام بدنم می‌لرزید.

می‌دانستم که ژوزفینا به لاگوردا دروغ گفته و با من شوخی نکرده است. هر سه آنها منظوری داشتند. من واقعاً جسم او را به عنوان نیرویی حس کرده بودم که در حال ورود و نفوذ به جسم بود. گاز گرفتن پهلویم توسط روزا که بدون شك حقه‌ای برای معطوف کردن توجه من به چیزی دیگر بود، با احساسی که از تپیدن قلب ژوزفینا در سینه‌ام داشتم، تطابق داشت.

لرزشی عصبی در قسمت میانی بدنم حس کردم و بعد خشمی خاموش و پنهانی و آرام مرا فرا گرفت. از آنها بیزار بودم. از دست آنها جانم به لبم رسیده بود. اگر در حالت عادی خود بودم، کت و وسایل تحریرم را برمی‌داشتم و از خانه خارج می‌شدم، ولی سرم کیچ می‌رفت و حواسم پرت بود. وقتی که ابتدا از آن سمت آشپزخانه به دخترها نگریستم، انگار آنها را از جایی بر فراز خودم، در نزدیکی سقف دیدم. اما ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که واقعاً درك کرده بودم که احساس خارش در سرم باعث شده است تا از چنگ ژوزفینا هایی یابم. این تنها يك تصور نبود که چیزی از سرم خارج می‌شود، بلکه واقعاً چیزی از آن خارج شده بود.

چند سال پیش، دون خوان و دون خنارو ماهرانه ادراك مسرا اغفال کرده بودند و به من احساسی دوگانه و ناممکن دست داده بود. حس کرده بودم که دون خوان روی من افتاده و مرا به زمین فشار می‌دهد و در عین حال نیز احساس کرده بودم که ایستاده‌ام.

من واقعاً در آن واحد، در دو مکان بودم. به زبان ساحران می‌توان گفت که جسم من این احساس دوگانه را در خود نگه داشته و آن را تکرار کرده بود. به هر حال این بار به خاطرۀ جسمی من دو چیز جدید افزوده شده بود: اولی احساس خارشی بود که در طول برخورد با این زنان باعث آگاهی من شد و محرك دستیابی من به این احساس دوگانه بود، و دیگر صدایی در ته گلویم که چیزی را در من رها می‌ساخت که قادر بود از سرم بیرون آید.

بعد از چند لحظه، به وضوح احساس کردم که از نزدیکی سقف

پایین می‌آیم تا عاقبت روی زمین ایستادم. مدتی طول کشید تا سطح طبیعی دید چشمانم را به دست آورم.

وقتی به زنان نگریستم، حس کردم لغت و آسیب پذیرم. سپس لعظه‌ای احساس ازهم گسیختگی یا فقدان پیوستگی ادراک به من دست داد، انگار چشمانم را بسته بودم. نیرویی ناگهانی مرا چندبار به دور خودم گرداند. وقتی چشمانم را گشودم، دختران با دهان باز به من زل زده بودند، ولی به مراحل، دوباره خودم شده بودم.

لاگوردا

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، چشمان تیره و آرام لاگوردا بود. انگار سرتاپای مرا ارزیابی می‌کرد. چشمانش به شیوه چشمان دون خوان، چشم مرا برانداز می‌کرد. در واقع چشمان او، پسان چشمان دون خوان آرام و نافذ بودند. تازه می‌فهمیدم که چرا او بهترین است، این فکر به مغزم رسید که دون خوان باید چشمانش را به او داده باشد.

لاگوردا باریک، تیره و خوش قد و قامت و کمی بلندتر از دیگران بود. وقتی به سوی دخترها برگشت، متوجه شانه‌های پهن و خوش‌ترکیب او شدم.

فرمانی نامفهوم به آنها داد و هر سه پشت سر او روی نیمکت نشستند. او، واقعاً با جسم خود از آنها در مقابل من محافظت می‌کرد. دوباره به سوی من برگشت. حالت صورتش بیش از حد جدی بود و هیچ‌گونه غم و اندوهی در آن دیده نمی‌شد. لبخند نمی‌زد، باوجود این حالت چهره‌اش دوستانه بود. او چهسره‌ای دلپذیر، صورتی خوش‌ترکیب، نه‌گرد و نه چهارگوش و دهانی کوچک و لب‌هایی ظریف، بینی پهن، گونه‌های برجسته و موهای بلند شبق‌گونه داشت. نمی‌توانستم از دستهای عضلانی زیبای او که در جلو به هم قلاب

شده بود چشم برگیرم. پشت دستهایش به طرف من بود. هر بار که کف دستهایش را به هم می‌فشرده، عضلاتش را می‌دیدم که به حالت موزونی کشیده می‌شدند.

لباس بلند نخی گل بهی رنگی با آستینهای بلند بر تن و شالی قهوه‌ای بر دوش داشت. قاطعیت و آرامشی بیش از حد در او بود. حضور دون خوان را حس کردم. جسمم آرام شد. با چرب زبانی گفت:
- بنشین! بنشین!

به سر میز بازگشتم. جایی را به من نشان داد که بنشینم و خودش ایستاده ماند. برای اولین بار لبخند زد و چشمانش آرامتر و درخشانتر شدند. زیبایی ژوزفینا را نداشت، با این حال از همه زیباتر بود. چند لحظه همگی ساکت بودیم. سپس توضیح داد که در تمام سالهای بعد از رفتن ناوال، آنها بیشترین تلاش خود را کرده‌اند و به خاطر از خودگذشتگی‌شان کاملاً به وظیفه‌ای که ناوال به عهده آنها گذاشته است، عادت کرده‌اند.

بدرستی نفهمیدم از چه صحبت می‌کند، ولی وقتی حرف می‌زد، حضور دون خوان را بیش از همیشه حس می‌کردم. احساسم به این دلیل نبود که او حالات و یا طرز حرف‌زدن دون خوان را تقلید می‌کرد، بلکه او از تسلطی درونی برخوردار بود که باعث می‌شد چون دون خوان رفتار کند، شباهت آنها درونی بود.

به او گفتم که چون به کمک پابلیتو و نستور احتیاج دارم، به اینجا آمده‌ام. گفتم با وجود اینکه من در درک شیوه‌های ساحران کند ویا حتی ابله‌م، اما آدم صادقی هستم و با این حال همه آنها با خنده و تزویر با من برخورد کرده‌اند.

شروع به عذرخواهی کرد، ولی نگذاشتم حرفش را تمام کند. وسایلم را برداشتم و از در جلو خارج شدم. به دنبالم دوید. مانع رفتنم نمی‌شد، اما مرتب حرف می‌زد، انگار قبل از رفتنم لازم بود تا همه چیز را به من بگوید.

گفت که باید همه حرفهایش را بشنوم و حاضر است همراهم بیاید تا تمام حرفهایی را که ناوال زده است برایم بازگو کند. گفتم:
- من به مکزیکوسیتی می‌روم.

– اگر لازم باشد حتی تا لوس آنجلس هم با تو خواهم آمد.
می‌دانستم که جدی می‌گوید، فقط برای اینکه او را آزمایش کنم
گفتم:

– بسیار خوب، سوار شو!

لحظه‌ای تردید کرد و بعد در سکوت ایستاد و رویش را به سوی
خانه گرداند. دستهای قلاب شده‌اش را زیر ناف گرفت، سپس به طرف
دره برگشت و با دستهایش دوباره همان حرکت را انجام داد.
می‌دانستم چه می‌کند. با خانه خود و دره‌های بیم‌آور آن اطراف
وداع می‌کرد.

دوستان سالها پیش این طریقه بدرود را به من آموخته و تأکید
کرده بود که این حرکتی بسیار قدرتمند است و یک سالک مبارز باید
با امساک آن را به کار برد. برای من موارد استفاده از چنین فرصتی
بندرت پیش آمده بود.

این حرکت وداعی که لاگوردا اکنون انجام می‌داد، یکی از انواع
گوناگون وداع بود که دوستان انجام آن را به من نیز آموخته بود.
به گفته او باید دستها را آرام و یا خیلی سریع، مانند هنگام دعا به هم
فشرده و حتی صدایی مانند صدای کف زدن از آنها درآورد. منظور از
کف زدن به هر یک از این اشکال حفظ احساسی است که سالک مبارز
نمی‌خواهد پس از خود برجای گذارد. به محض اینکه دستها به هم بسته
و مانع خروج آن احساس شد، باید با نیروی زیاد آنها را جلوی سینه
و هم سطح قلب قرار داد. این احساس در جلو سینه چون خنجری
می‌شود و سالک مبارز، درحالی که گویی با هر دو دست خنجر را نگه
داشته است، آن را به سینه‌اش فرو می‌کند.

دوستان به من گفته بود یک سالک مبارز تنها هنگامی که
احساس کند بازگشتی نخواهد داشت، به این طریق وداع می‌کند.
وداع لاگوردا مرا شیفته کرده بود، با کنجکاوای پرسیدم:

– وداع می‌کنی؟

با لحنی خشک پاسخ داد:

– بله.

– پس چرا دستها را به جلو سینه نمی‌بری؟

- این کار مخصوص مردان است. زنان زهدان دارند و احساس خود را در آنجا ذخیره می‌کنند.

- تو طوری وداع می‌کنی که انگار نمی‌خواهی باز گردی.

- ممکن است باز نگردم، من با تو می‌آیم.

غم و اندوهی بی‌دلیل مرا فرا گرفت. بی‌دلیل، زیرا این زن را نمی‌شناختم، به او شك داشتم و مظنون بودم، ولی وقتی نگاهم به چشمانش افتاد، احساس همبستگی شدیدی با او کردم. آرام شدم. خشمم از بین رفت و جای خود را به اندوهی عجیب داد. به اطراف نظر انداختم، احساس کردم که این تپه‌های مسدود عظیم و عجیب می‌خواهند مرا پاره پاره کنند.

گویی افکارم را خواند و گفت:

- این تپه‌ها زنده‌اند.

به سوی او برگشتم و گفتم که این مکان و این زنان، مرا بیش از اندازه تحت تأثیر قرار داده‌اند، به حدی که درحالت عادی هم نمی‌توانم این مطلب را درک کنم. نمی‌دانستم کدام يك از اینها، آن مکان یا آن زنان تأثیر مخرب‌تری داشتند. حمله این زنان بی‌واسطه و ترس‌آور بود، ولی تأثیر تپه‌ها يك بیم دائمی و پیوسته و اشتیاقی برای گریز از آنان بود. وقتی این مطلب را به لاگوردا گفتم، پاسخ داد که من تأثیر این مکان را درست تشخیص داده‌ام و ناوال آنها را به خاطر همین تأثیر به اینجا آورده و من نباید برای آنچه که اتفاق افتاده است کسی را سرزنش کنم، زیرا ناوال خودش به آنها دستور داده است تا از شر من خلاص شوند. پرسیدم:

- به تو هم چنین دستوری داده است؟

- به من نه، من با آنها تفاوت دارم. آنها خواهرند، چون یکدیگرند. دقیقاً مانند هم هستند، همانطور که پابلیتو، بنینیو ونستور مثل هم هستند. تنها تو و من می‌توانیم کاملاً مانند یکدیگر باشیم. ما هنوز مثل هم نیستیم، چون تو کامل نیستی، ولی روزی فرا می‌رسد که ما چون یکدیگر خواهیم شد.

- می‌گویند تو تنها کسی هستی که می‌داند ناوال و خنارو کجا

هستند؟

لحظه‌ای با دقت به من نگریست و سپس به نشانه تائید سرش را
تکان داد و گفت:

— درست است، من می‌دانم کجا هستند. ناوال به من گفته است
اگر توانستم تو را به آنجا ببرم.

به او گفتم که حاشیه نرود و فوراً محل دقیق آنها را به من نشان
دهد. گویی تقاضای من او را گیج کرد. عذرخواهی کرد و اطمینان
داد که بعداً در طول راه همه چیز را برایم فاش خواهد کرد. از من
خواست که دیگر در این مورد چیزی نپرسم، چون او دستور اکید دارد
که تا قبل از فرا رسیدن لحظه مناسب چیزی به من نگوید.

لیدیا و روزا به کنلر در آمدند و به من خیره شدند. با عجله
سوار اتومبیل شدم. لاگوردا بعد از من سوار شد. طوری وارد اتومبیل
شد که انگار می‌خواست وارد لوله باریکی شود. در واقع او به داخل
اتومبیل خزید. دون خوان هم همین‌کار را می‌کرد. بعد از اینکه بارها
به این طریق سوار اتومبیل شده بود، یک بار به شوخی به او گفتم که
بهتر است مثل من وارد اتومبیل شود. فکر می‌کردم شاید این طرز
عجیب سوار شدن به خاطر عدم آشنایی او با اتومبیل است. ولی او
برایم توضیح داد که اتومبیل مثل یک غار است و اگر آدم بخواهد از
آن استفاده کند، باید به این شیوه وارد شود. هر غاری، چه طبیعی و
چه ساخته شده به دست بشر، روح خاصی دارد و باید با احترام با آن
روبرو شد. خزیدن، تنها شیوه نشان دادن این احترام است.

فکر کردم از لاگوردا بپرسم که آیا دون خوان درباره جزئیات این
مسئله به او هم چیزی گفته است، ولی او زودتر شروع به صحبت
کرد و گفت که ناوال به او دستورات خاصی داده است تا در صورت
رهایی من از حمله‌های دونا سولداد و سه دختر دیگر، آن دستورات را
انجام دهد. سپس با لحنی عسادی اضافه کرد که ما قبل از رفتن به
مکزیکوسیتی باید به محل خاصی در کوهستان برویم، همانجایی که
مزه و دون خوان معمولاً به آنجا می‌رفتیم، و او در آنجا تمام اطلاعاتی
را که ناوال از من پنهان کرده بود، برایم افشا خواهد کرد.

لحظه‌ای مردد بودم و بعد چیزی به غیر از منطلقم مرا وادار کرد
به سوی کوهستان برانم. در سکوت کامل راندم. بارها تلاش کردم تا

در فرصتی مناسب حرفی را پیش بکشم، ولی او با حرکت شدید سر مانع شد. سرانجام، گویی از سماجت من خسته شد و با حرارت گفت که لازم است حرفهایش را در مکان اقتدار بگوید و تا وقتی به آنجا نرسیده‌ایم، باید از وراجی بپهوده که ما را تهی می‌کند خودداری کنیم.

بعد از رانندگی طولانی و پیاده‌روی خسته‌کننده‌ای، عاقبت به مقصد رسیدیم. تنگ غروب بود. ما در درهٔ باریک تنگ و عمیقی بودیم. با آنکه خورشید بر فراز کوهستان می‌درخشید، قعر دره تاریک بود. به راه رفتن ادامه دادیم تا به غار کوچکی رسیدیم که چند متر بالاتر از کنارهٔ شمالی دره‌ای قرار داشت که از شرق به غرب امتداد می‌یافت. بارها وقت زیادی را با دون خوان در اینجا به سر برده بودیم.

قبل از ورود به غار، لاگوردا به کمک چند شاخه، زمین را جارو کرد. دون خوان هم همیشه همین کار را می‌کرد تا ساس و حشرات دیگر را از روی سنگها پاک کند. سپس از بوته‌های اطراف چند شاخه با برگهای ریز و کوچک و نرم چید و آنها را چون حصیری روی زمین پهن کرد.

اشاره کرد تا وارد شوم. من همیشه به نشانهٔ احترام بعد از دون خوان وارد می‌شدم. خواستم یا او نیز چنین کنم، ولی نپذیرفت و گفت که من ناوال هستم. به همان شیوه‌ای که او به داخل اتومبیل خزیده بود، وارد غار شدم. به تناقض رفتار خود خندیدم. هیچ‌گاه قادر نبودم اتومبیل را به عنوان غاری بنگرم.

از من خواست که آسوده و راحت باشم، بعد ناگهان گفت:

— علت اینکه ناوال نمی‌توانست تمام مقاصدش را بر تو آشکار کند، این بود که تو کامل نبودی، هنوز هم نیستی، ولی بعد از کشمکش با دونا سولداد و خواهران از قبل قویتر شده‌ای.

— کامل نبودن یعنی چه؟ همه می‌گویند تو تنها کسی هستی که می‌تواند آن را برایم توضیح دهد.

— خیلی ساده است. شخصی کامل است که فرزندی نداشته باشد.

مکشی کرد، انگار می‌خواست به من فرصتی دهد تا حرفهایش را

یادداشت کنم. نگاهم را از دفتر یادداشتم برداشتم، به من نگریست تا اثر حرفهایش را ببیند. بعد ادامه داد:

— می‌دانم که ناوال هم همین را به تو گفته است، ولی توجهی به آن نکرده‌ای و احتمالاً به حرفهای من هم توجه نمی‌کنی.

آنچه‌را که او گفته بود با صدای بلند از روی یادداشت‌هایم تکرار کردم. خندید، انگار چیزی را برایم دیکته می‌کند گفت:

— ناوال گفته است که آدم ناقص کسی است که صاحب فرزند باشد.

با دقت مرا برانداز کرد، ظاهراً منتظر سؤال یا حرفی بود. حرفی نداشتم. گفت:

— اکنون همه چیز را درمورد کامل یا ناقص بودن برایت گفتم و درست همانطور گفتم که ناوال به من گفته بود. این حرفها در آن موقع برایم معنایی نداشت، همانطور که اکنون برای تو هیچ معنایی ندارد. شیوه تقلید او از دون خوان مرا به خنده انداخت. ادامه داد:

— شخص ناقص سوراخی در شکم دارد. يك ساحر می‌تواند به وضوح آن را «ببیند»، درست همانطور که تو سرم را می‌بینی. وقتی که سوراخ در سمت چپ شکم شخص باشد، کودکی که این سوراخ را به وجود آورده است، جنسیت همان شخص را دارد، و اگر سوراخ در طرف راست باشد، کودک از جنس مخالف است. رنگ سوراخ سمت چپ سیاه و رنگ سوراخ سمت راست قهوه‌ای تیره است.

— آیا در تمام کسانی که فرزندی دارند می‌توانی این سوراخ را ببینی؟

— مطمئناً، دونوع شیوه «دیدن» وجود دارد. يك ساحر می‌تواند ضمن «رؤیادیدن» یا نگاه مستقیم به شخص آن را «ببیند» و برای ساحری که «می‌بیند» مشکل نیست که با نگاه کردن به موجودی فروزان، در درخشندگی جسم او متوجه این سوراخ شود. حتی اگر ساحری نداند که چگونه باید «ببیند»، می‌تواند نگاه کند و تیرگی سوراخ را از روی لباس بدرستی تشخیص دهد.

از حرف زدن باز ایستاد. اصرار کردم که ادامه دهد. با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

– ناوال به من گفته بود که تو می نویسی و بعد به خاطر نمی آوری چه نوشته‌ای.

به دنبال کلماتی می‌گشتم تا از خودم دفاع کنم. با این حال هرچه او می‌گفت حقیقت داشت. حرفهای دون خوان همیشه تأثیر دوگانه‌ای بر من داشتند: یک بار وقتی برای اولین بار آنچه را که گفته بود می‌شنیدم و بار دوم، زمانی که در منزل آنچه را نوشته و فراموش کرده بودم، می‌خواندم.

به‌هرحال صحبت‌کردن با لاگوردا متفاوت بود. شاگردان دون خوان به اندازه او بر من اثر نمی‌گذاشتند. گرچه مکاشفه آنها خارق‌العاده بود، ولی برای من حالت قطعات جدا شده از هم یک تصویر را داشت که وضع قرار گرفتن غیرعادی این قطعات نه تنها کمکی در روشنتر کردن تصویر نمی‌کرد، بلکه باعث پیچیدگی بیشتر آن نیز می‌شد. او ادامه داد:

– تو یک سوراخ قهوه‌ای در سمت راست شکمت داشتی، یعنی زنی تو را تهی کرده بود. تو یک دختر به وجود آورده بودی.

ناوال می‌گفت که من یک سوراخ سیاه بزرگ داشتم، چون دو زن به وجود آورده بود. من خودم هرگز آن سوراخ را ندیدم، ولی افرادی را دیدم که سوراخهایی مشابه سوراخ من داشتند.

– می‌گویی یک سوراخ داشتم، یعنی حالا دیگر ندارم؟

– نه، وصله شده است. ناوال به تو کمک کرد تا آن را وصله کنی بدون کمک او، تو تهی‌تر از حال بودی.

– این چه نوع وصله‌ای است؟

– وصله‌ای در درخشندگی تو است. به طریق دیگر نمی‌توان این مطلب را بیان کرد. ناوال می‌گفت که ساحری چون او می‌تواند هر آن که بخواهد سوراخ را بپوشاند، اما این ترمیم فقط وصله‌ای است که درخشندگی ندارد. هرکسی که «می‌بیند» یا «رؤیا می‌بیند» می‌تواند بگوید که آن سوراخ، وصله سربی رنگی در میان درخشندگی زردرنگ بقیه جسم است.

ناوال، من و تو و سولداد را وصله کرد، ولی بازگرداندن شفافیت و درخشش آن قسمت را به عهده خودمان گذاشت.

— چگونه ما را وصله کرد؟

— او يك ساحر است. چیزهایی در جسم ما گذاشت. ما را عوض کرد و ما دیگر آن آدم قبلی نیستیم. چیزی که او در بدن ما گذاشت، همان وصله است.

— ولی چگونه او این چیزها را در بدن ما گذاشت. این وصله‌ها از چه هستند؟

— آنچه او در بدن ما برجای گذاشت، درخشندگی خود او است. برای این کار از دستمهایش استفاده کرد. او به درون جسم ما رفت و الیاف خود را برجای گذارد. او با شش فرزندش و سولداد نیز همین کار را کرد. همه آنها مثل یکدیگرند، بجز سولداد. او چیز دیگری است.

لاگوردا ظاهراً دیگر نمی‌خواست به حرف زدن ادامه دهد. مردد بود و تقریباً دچار لکنت زبان شد. با اصرار پرسیدم:

— دونا سولداد چگونه است؟

با اکراه گفت:

— گفتنش مشکل است. او مثل من و تو است و با وجود این با ما تفاوت دارد. همان درخشندگی را دارد، ولی با ما نیست، در جهت عکس می‌رود. در حال حاضر بیشتر به تو شبیه است. هردو وصله‌ای سربی رنگ دارند. وصله من محو شده است و من دوباره همان تخم بیضوی درخشان و کاملم، به همین دلیل هم گفتم روزی که تو کامل شوی، من و تو درست مثل هم می‌شویم. چیزی که اکنون ما را تقریباً شبیه هم می‌سازد، هم درخشندگی ناوال و هم این واقعیت است که در يك جهت می‌رویم و هردو قبلاً تهی بودیم.

— از نظر يك ساحر، انسان کامل به چه شباهت دارد؟

به تخم درخشانی که از الیاف ساخته شده باشد. همه الیاف کامل هستند. آنها به ریسمانی شبیه‌اند، به ریسمانی کشیده. درست مثل ریسمان کشیده شده‌ای به دور طبل.

برعکس در آدمهای تهی، الیاف در حاشیهٔ سوراخ مجاله شده‌اند. وقتی شخص تعداد زیادی فرزند داشته باشد، دیگر این الیاف حالت خود را ندارند. آن اشخاص به دو تکهٔ درخشانی می‌مانند که تاریکی آنها را از هم جدا کرده باشد. منظرهٔ وحشتناکی است. یک بار وقتی در شهر در پارکی بودم، ناوال مرا وادار به دیدن آنها کرد.

— به نظر تو چرا ناوال هیچ وقت دربارهٔ این مسایل بامن صحبتی نکرده است؟

— او همه چیز را به تو گفته است، ولی تو هیچ‌گاه حرفهایش را بدرستی نفهمیدی. به محض اینکه متوجه می‌شد آنچه را که می‌گوید نمی‌فهمی، مجبور می‌شد موضوع را عوض کند. تهی بودن، مانع فهم تو می‌شد. ناوال می‌گفت کاملاً طبیعی است که نفهمی. وقتی شخص ناقص باشد، در واقع مثل کدویی که داخل آن را خالی کرده باشند، تو خالی است. بارها و بارها به تو گفته بود که تهی هستی، ولی این مسئله برایت اهمیتی نداشت. اگر برای تو توضیح هم می‌داد، مهم نبود. تو هیچ‌گاه منظورش را نمی‌فهمیدی، حتی بدتر از آن، نمی‌خواستی بفهمی.

لاگوردا روی نکته حساسی انگشت گذاشته بود. معنی کردم با سؤالات دیگر او را منحرف‌کنم، ولی مهلتم نداد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— تو پسر بچه کوچکی را دوست داری و نمی‌خواهی منظور ناوال را بفهمی. ناوال به من می‌گفت که تو دختری هم داری که هرگز او را ندیده‌ای ولی این پسر بچهٔ کوچک را دوست داری. یکی لبهٔ تیز تو را گرفته و دیگری تو را می‌خکوب کرده است. تو آنها را با هم آمیخته‌ای. دیگر نمی‌توانستم بنویسم. سینه‌خیز از غار بیرون آمدم و بلند شدم. از سرازیری تندی که به قعر دره منتهی می‌شد، پایین رفتم. لاگوردا به دنبالم آمد و پرسید که آیا صراحت او برایم دردناک بوده است. نمی‌خواستم دروغ بگویم و پاسخ دادم.

— تو در این مورد چه فکر می‌کنی؟

فریاد زد:

— فکر می‌کنم که خیلی عصبانی شده‌ای.

بعد با بی‌قیدی مفرطی که من فقط در دون خوان و دون خارو دیده بودم، خندید. انگار داشت تعادلش را از دست می‌داد، بازوی چپ را گرفت. من نیز کمرش را گرفتم و او را بلند کردم و به او کمک کردم تا به قعر دره برویم. فکر کردم نباید بیش از پنجاه کیلو وزن داشته باشد. لبهایش را مثل لبهای دون خارو جمع کرد و گفت که درست پنجاه هفت کیلو وزن دارد. مردو با هم خندیدیم. این اولین ارتباط مستقیم و آنی بین ما بود، پرسیده:

— چرا حرف زدن درباره این مسایل آنقدر تو را ناراحت می‌کند؟ به او گفتم که زمانی پسری داشتم و او را می‌پرستیدم. حس کردم مجبورم برای لاگوردا درباره او حرف بزنم. نیازی عجیب و فراتر از ادراک من، مرا وادار کرد تا همه چیز را برای زنی که برایم کاملاً بیگانه بود بازگو کنم.

وقتی شروع به صحبت درباره این پسر بچه کوچک کردم، دلتنگی عجیبی به من دست داد که شاید علتش این مکان یا این موقعیت و یا این ساعت از روز بود. به هر حال یاد این کودک به نوعی با خاطره دون خوان آمیخته شد. برای اولین بار در طول مدتی که دون خوان را ندیده بودم، دلم برایش تنگ شد. لیدیا می‌گفت که آنها هرگز دلشان برای او تنگ نمی‌شود چون او همیشه با آنان است و جسم و روح آنهاست. اکنون منظورش را می‌فهمیدم. من نیز همان احساس را داشتم. در این دره، احساس ناشناخته‌ای مرا فراگرفته بود. به لاگوردا گفتم که تا این لحظه هیچ وقت دلم برای دون خوان تنگ نشده بود. پاسخی نداد. نگاهش را دزدید.

شاید احساس دلتنگی من برای این دونفر به این خاطر بود که مردو آنها در زندگی من نوعی تطهیر یا تزکیه نفس ایجاد کرده و مردو رفته بودند. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که این جدایی تا چه حد قطعی است. به لاگوردا گفتم که این پسر بچه بیش از هر چیز دیگری، دوست من بود، ولی یک روز، نیرویی که نتوانستم مهارش کنم او را از من دور کرد. شاید این یکی از بزرگترین ضربه‌هایی بود که تا آن زمان بر من وارد شده بود. حتی به دیدن دون خوان رفتم و از او کمک خواستم. دون خوان شرح مشکلم را شنید و بعد قهقهه خنده را سر

داد. واکنش او چنان غیرمنتظره بود که حتی نتوانستم عصبانی شوم. تنها توانستم به آنچه که درباره‌اش فکر می‌کردم، یعنی بی‌عاطفگی او اشاره کنم. او پرسید:

— می‌خواهی من چه کنم؟

گفتم که شاید او به عنوان يك ساحر برای تسلی من بتواند در بازیافتن دوست کوچکم به من کمکی کند. با لحنی که گویی تحمل هیچ‌گونه مخالفتی را ندارد گفتم:

— اشتباه می‌کنی، يك مبارز برای تسلی خود به دنبال چیزی نمی‌گردد.

بعد سعی کرد دلایل مرا رد کند و گفت که يك مبارز هرگز چیزی را به قضا و قدر واگذار نمی‌کند و واقعاً می‌تواند به کمک قدرت آگاهی خود و عزم راسخش بر نتایج حوادث تأثیر گذارد. او اینطور گفته بود که اگر من واقعاً در نگهداری و کمک به آن پسر بچه مصمم بودم، اقدامات لازم را برای نگه داشتن او در نزد خودم انجام می‌دادم. پس از قرار معلوم، محبت من فقط حسرت بوده است و یا در واقع، طغیان پیهوده انسانی تھی. بعد از او چیزهایی درباره تھی و کامل بودن به من گفتم که نمی‌خواستم آنها را بشنوم. تنها چیزی که حس می‌کردم احساس فقدان بود و یقین داشتم این تھی بودنی که او به آن اشاره می‌کرد، مربوط به ضایعه جبران ناپذیر از دست دادن شخصی است. او گفت:

— تو دوستش داشتی، روحش را ستودی، آرزوی خوشبختی او را کردی، اکنون باید فراموشش کنی.

ولی قادر به انجام چنین کاری نبودم. باوجودی که گذشت زمان احساساتم را آرام کرده بود، اما چیزی به‌طور وحشتناکی در آن زنده بود. زمانی فکر کردم که فراموشش کرده‌ام، ولی شبی اتفاق افتاد که عمیق‌ترین تحول را در احساساتم برانگیخت. داشتم پیاده به دفترم می‌رفتم که زن مکزیکی جوانی به من نزدیک شد. او روی نیفتت به انتظار اتوبوس نشسته بود. می‌خواست بداند که آیا مسیر اتوبوس از بیمارستان کودکان می‌گذرد. نمی‌دانستم. توضیح داد که پسر کوچکش مدت مدیدی است که تب شدیدی دارد و او نگران است، چون دیگر

هیچ پولی ندارد. به نیمکت نزدیک شدم. پسر بچه کوچکی روی آن ایستاده و سرش را به پشتی تیمکت تکیه داده بود. کودک ژاکت و شلوار کوتاهی به تن و کلاهی بر سر داشت. بیشتر از دو سال نداشت. مرا که دید، به کنار نیمکت آمد و سرش را به پایم چسباند و به زبان اسپانیولی گفت:

— سر کوچکم درد می‌کند.

صدایش آن چنان ضعیف و چشمان سیاهش آن چنان غمگین بود که موجی از غم و اندوه مرا فرا گرفت. او را بغل کردم و آنها را به نزدیکترین بیمارستان رساندم. پول کافی برای هزینه بیمارستان به مادرش دادم و آنها را ترك کردم. نمی‌خواستم بیشتر آنجا بمانم و یا درباره او بیشتر بدانم. می‌خواستم باور کنم که به او کمک کرده و با این کار دین خود را به روح بشریت ادا کرده‌ام.

من عمل‌جادویی ادای دین به «روح بشریت» را از دون‌خوان آموخته بودم. یک بار، وقتی که ما بعد از تبدیل مقداری پول مکزیکی از بانکی خارج می‌شدیم و من غسرق در این فکر بودم که هیچ‌گاه نمی‌توانم کارهایی را که برایم کرده است جبران کنم، از او پرسیدم که آیا چیزی در دنیا وجود دارد که با انجام آن بتوانم قدری از دین خود را نسبت به او ادا کنم. او پاسخ داد:

— من احتیاجی ندارم که تو دین خود را به من ادا کنی، ولی اگر می‌خواهی دینی ادا کنی، پس آن را به حساب «روح بشریت» ادا کن. میزان سپرده آن همیشه ناچیز است و هر مبلغ کمی هم که در آن واریز شود باز هم کافی است.

با کمک به این کودک بیمار، آن میزان به روح بشری کمک کرده بودم که پسر بچه کوچک می‌توانست در مسیرش از سایرین دریافت کند.

به لاگوردا گفتم که محبت من به این کودک تا زنده هستم باقی می‌ماند، حتی اگر دیگر او را نبینم. می‌خواستم به او بگویم که یاد آن کودک چنان در اعماق وجودم رسوخ کرده است که هیچ چیز به آن دسترسی ندارد، ولی منصرف شدم. حس کردم حرف زدن در این مورد زائد است، بعلاوه هوا رو به تاریکی می‌رفت و من می‌خواستم از این

دره بیرون بروم. گفتم:

– بهتر است برویم. تو را به خانه می‌رسانم. شاید در يك فرصت دیگر درباره این مسایل حرف بزنم.

او به شیوه معمول دون خوان به من خندید. ظاهراً حرف بسیار مضحکی زده بودم. پرسیدم:

– گوردا چرا می‌خندی؟

– چون خودت می‌دانی که به این شکل نمی‌توانیم این مکان را ترك کنیم. تو در اینجا قرار ملاقاتی با اقتدار داری، من هم همینطور. به سوی غار رفت و به درون آن خزید. از درون غار فریاد زد:

– بیا تو! راهی برای رفتن نداری.

واکنشی بسیار ناهماهنگ نشان دادم. به درون خزیدم و دوباره کنارش نشستم. واضح بود که او نیز به من حقه زده بود. به آنجا نرفته بودم تا با کسی یا چیزی روبرو شوم. باید خیلی خشمگین می‌شدم، ولی در عوض بی‌تفاوت بودم. نمی‌توانستم به دروغ باور کنم که در راه مکزیکوسیتی فقط توقفی در آنجا کرده‌ام، زیرا چیزی فراتر از ادراکم مرا به آنجا کشانده بود.

دفتر یادداشت‌ها را به دستم داد و به من اشاره کرد که بنویسم. گفت که من با نوشتن، هم خودم را آرام می‌کنم و هم او را. پرسیدم:

– این قرار ملاقات با اقتدار چیست؟

– ناوال گفته است که من و تو، با چیزی بیرون از اینجا قرار ملاقاتی داریم. ابتدا تو با سولداد و بعد با خواهران کوچک قرار ملاقات داشتی. قرار بود که آنها تو را نابود کنند. ناوال گفته است که اگر از ضربه آنها جان سالم به در بردی، تو را به اینجا بیاورم تا برای سومین ملاقات همراه تو باشم.

– این چه نوع قرار ملاقاتی است؟

– واقعاً نمی‌دانم. این هم مثل بقیه، به ما بستگی دارد. همین حالا در بیرون خسار چیزهایی منتظر تو هستند. می‌گویم منتظر تو هستند، زیرا من همیشه تنها اینجا می‌آیم و آب از آب تکان نمی‌خورد، ولی امشب تفاوت دارد. تو اینجا هستی و آن چیزها خواهند آمد.

– چرا ناوال سعی در نابودی من دارد؟

با اعتراض پاسخ داد:

— او سعی در نابودی کسی ندارد، تو فرزند او هستی. او می‌خواهد که تو خودش شوی، بیشتر تو خود او شوی تا هر یک از ما. اما برای اینکه ناوال واقعی شوی باید اقتدارت را جلب کنی، در غیر این صورت ناوال این همه دقت نمی‌کرد تا دونا سولداد و خواهران کوچک را برای به دام انداختن تو آماده کند. او به دونا سولداد آموخت که چگونه شکلش را تغییر دهد و خود را جوان کند. ناوال او را به ساختن کفپوشی شیطانی در اتاقش وادار کرد، کفپوشی که کسی تاب مخالفت با آن را نداشته باشد. متوجه می‌شوی؟ سولداد تهی بود، پس ناوال او را برای کار عظیمی آماده کرد. به او وظیفه‌ای محول کرد، وظیفه‌ای مشکل و خطرناک. تنها کار مناسب برای او نابود کردن تو بود. به او گفت که برای یک ساحر هیچ‌کاری مشکلت از این نیست که ساحر دیگری را به قتل رساند و خیلی آسانتر است که یک آدم معمولی ساحری را بکشد و یا ساحری آدم معمولی را، ولی این کار در مورد دو ساحر هیچ‌گونه تناسبی ندارد. ناوال به سولداد گفت که بهترین فرصت برایش زمانی است که تو را غافلگیر کند و بترساند و او این کار را کرد. ناوال از او زنی خواستنی ساخت، تا بتواند تو را به اتاقش بکشاند. در آنجا می‌بایست کفپوش تو را افسون کند، زیرا همانطور که گفتم هیچکس واقعاً هیچکس تاب مقاومت در برابر آن را ندارد. این کفپوش شاهکار ناوال برای دونا سولداد بود، اما با کاری که تو با کفپوش او کردی، سولداد مجبور شد با استفاده از آموزشهای دون خوان، تاکتیک خود را عوض کند. ناوال به او گفت که اگر کفپوش شکست نخورد و نتوانست تو را بترساند و غافلگیر کند، با تو حرف بزند و آنچه را که می‌خواهی به تو بگوید. به عنوان آخرین حربه، ناوال خوب سخن گفتن را به او آموخت، اما حتی به کمک آن هم سولداد نتوانست بر تو تفوق یابد.

— چرا اینقدر تسلط بر من اهمیت دارد؟

مکثی کرد و به من نگریست. سینه‌اش را صاف کرد و راست نشست. بعد چشمانش را به سقف کوتاه غار دوخت و با بینی‌اش تنفس پر سر و صدایی کرد و گفت:

— سولداد زنی چون من است. چیزهایی در مورد زندگی به تو

می‌گویم، شاید به این طریق او را بهتر بشناسی.

زمانی مردی داشتم. خیلی جوان بودم که حامله شدم و دو دختر یکی پس از دیگری به دنیا آوردم. زندگی برایم جهنمی بود. مرد دائم‌الخمر بود و شب و روز مرا کتک می‌زد. من از او متنفر بودم و او از من. من مثل خرسی چاق شدم. روزی سروکله مرد دیگری پیدا شد و به من گفت که از من خوشش می‌آید و می‌خواهد مرا به عنوان مستخدم حقوق بگیر برای کار به شهر ببرد. می‌دانست زن پرکاری هستم و نمی‌خواست مرا استثمار کند. زندگی‌م چنان پر از بدبختی بود که به دامش افتادم و بسا او رفتم. این یکی بدتر از اولی بود، بدجنس و ترس‌آور. بعد از هفت هشت روز از من سیر شد. آنقدر کتکم زد که تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. فکر کردم مرا می‌کشد، ولی او حتی یک دفعه هم مست نکرد. همه این کارها به خاطر این بود که من شغلی پیدا نکرده بودم. بعد مرا بسا نوزاد مریضی برای گدایی به خیابان فرستاد. از پولی که به دست می‌آوردم، قدری به مادر بچه می‌داد و همیشه چون نمی‌توانستم پول کافی گدایی کنم، مرا کتک می‌زد. بچه روز بروز مریض‌تر می‌شد. می‌دانستم که اگر ضمن گدایی بمیرد، مرا خواهدکشت. بنابراین روزی که آن مرد خانه نبود، به سراغ مادر بچه رفتم و کودکش را با مقداری پول که آن روز به دست آورده بودم به او دادم. آن روز برایم روز خوبی بود، چون یک خانم خارجی پنجاه پزو به من داده بود تا برای کودک بیمار دارو بخرم.

من سه ماه با این آدم وحشتناک به سر برده بودم که انگار بیست سال طول کشیده بود. دوباره حامله بودم، چون آن مرد می‌خواست خودم بچه‌دار شوم تا بابت‌کودک به دیگری پولی نپردازد. با آن پول به خانه‌ام برگشتم. وقتی به زادگاهم رسیدم، خواستم بروم و بچه‌هایم را ببینم، ولی خانواده پدر بچه‌ها آنها را نزد خودشان برده بودند. تمام خانواده به بهانه اینکه می‌خواهند با من صحبت کنند، دورهم جمع شدند، ولی بجای صحبت مرا به محل متروکی بردند و با چوب و سنگ زدند و به همان حال رها کردند تا در آنجا بمیرم.

لاگوردا در سرش جای زخمهای زیادی را به من نشان داد و گفت:
— تا امروز هم، هنوز نمی‌دانم که چگونه توانستم به شهر برگردم.

کودکی را که در شکم داشتم از دست دادم و نزد تنها عمه‌ای که داشتم رفتم. والدینم مرده بودند. او به من جا و مکان داد و از من مواظبت کرد. بیچاره دوماه تمام به من غذا داد تا دوباره سلامت خود را بازیافتیم. روزی عمه‌ام گفت که مردی به شهر آمده است و دنبال من می‌گردد. او نزد پلیس رفته و مدعی شده بود که پیش پرداختی برای کار به من داده است، ولی من پس از کشتن کودک یک زن، پولها را برداشته و فرار کرده‌ام. فهمیدم که کازم به آخر رسیده است، اما بخت باز هم با من یار بود، چون با کامیون یک آمریکایی فرار کردم. دیدم که کامیونی در جاده می‌آید، دستم را با نومییدی بلند کردم و کامیون ایستاد و مرا سوار کرد. او مرا تا این قسمت از مکزیك با خود آورد و در شهر پیاده کرد. من در اینجا هیچ‌کس را نمی‌شناختم. روزها، مثل سگ ولگردی در خیابانها پرسه می‌زدم و از ته مانده غذاهای زباله‌دانیها تغذیه می‌کردم. در این موقع، برای آخرین بار مجدداً بخت به من رو آورد.

با پابلیتو روبرو شدم. من نسبت به او دینی دارم که هرگز قادر به ادای آن نخواهم بود. پابلیتو مرا به کارگاه نجاری خود برد و در آنجا گوشه‌ای به من داد تا جل و پلاسم را پهن کنم. این کار را از روی دلسوزی کرد. او مرا در بازار روز، بعد از اینکه سکندری خورد و روی من افتاد، پیدا کرد. من در حال گدایی آنجا نشسته بودم. نمی‌دانم شب پردای به چشمش خورد یا زنبوری که به سویش پرواز می‌کرد. او روی پاشنه‌اش چسرخید، سکندری خورد و روی من افتاد. فکر کردم عصبانی می‌شود و مرا کتک می‌زند، ولی بجای این کار کمی پول به من داد. من از او تقاضای کار کردم. بدین طریق او مرا به کارگاهش برد و برایم اتو و میز اتو تهیه کرد تا لباسهای مردم را بشویم و اتو کنیم. خوب کار می‌کردم، فقط روز به روز چاقتر می‌شدم، چون اغلب کسانی که برای آنها لباس می‌شستم، پس مانده غذایشان را برایم می‌آوردند. گاهی اوقات روزی شانزده بلر غذا می‌خوردم و جز خوردن کلری نمی‌کردم. بچه‌های کوچکی عادت کرده بودند که در خیابان مرا دست بیندازند و دزدکی پشت سرم راه بیفتند. پشت پایم می‌نشستند، بعد یکی مرا هل می‌داد و من می‌افتادم. این شوخی ظالمانه آنها اغلب مرا به گریه می‌انداخت، خصوصاً وقتی لباسهایی را که شسته بودم عمداً کثیف

می‌کردند.

روزی، تنگ غروب پیرمرد عجیبی به دیدن پابلیتو آمد. قبل از هرگز او را ندیده بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پابلیتو با چنین آدم وحشتناکی سروکار داشته باشد. پشتم را به او کردم و به کارم ادامه دادم. آنجا تنها بودم. ناگهان دستهای آن مرد را به دور گردنم حس کردم. قلبم ایستاد. نمی‌توانستم فریاد یا حتی نفس بکشم. افتادم و آن مرد وحشتناک، شاید در حدود یک ساعت سرم را نگه داشته بود، بعد او رفت. چنان ترسیده بودم که تا صبح فردا به همان حال باقی ماندم. پابلیتو مرا در آنجا پیدا کرد. او خندید و گفت که من باید از این اتفاق خوشحال و مغرور باشم، زیرا آن پیرمرد ساحری نیرومند و یکی از معلمان او است. گیج بودم و باورم نمی‌شد که پابلیتو ساحر باشد. او گفت که استادش حلقه کاملی از پرواز شب پرها را به دور سرم دیده، همچنین مرگم را نیز که به دور سرم می‌چرخید، دیده است. به همین دلیل هم بسرعت برق عمل کرده و جهت دید مرا تغییر داده است. پابلیتو نیز گفت که ناوال دستش را بر من گذاشته و به درون جسمم وارد شده و من بزودی عوض خواهم شد. نفهمیدم پابلیتو از چه صحبت می‌کند، همچنین نفهمیدم که آن پیرمرد دیوانه با من چه کرده است. برایم اهمیتی هم نداشت. من مثل سگی بودم که هرکسی لگدی به او می‌زد. پابلیتو تنها کسی بود که با من مهربان بود. ابتدا فکر کردم که می‌خواهد به عنوان زنی از من استفاده کند، ولی من بیش از اندازه زشت و چاق و متعفن بودم و او تنها می‌خواست نسبت به من مهربان باشد.

شب دیگر، پیرمرد دیوانه آمد و باز هم از پشت گردنم را گرفت. خیلی دردم آمد. فریاد کشیدم و گریه کردم. نمی‌دانستم که چه می‌کند. هیچ وقت کلمه‌ای با من حرف نمی‌زد. تا سرحد مرگ از او می‌ترسیدم. بعدها او شروع به صحبت با من کرد و گفت که در زندگی باید چه کنم. از حرفهایش خوشم آمد. او مرا با خود همه‌جا می‌برد، ولی تهی بودن من بدترین دشمن من بود. نمی‌توانستم شیوه او را بپذیرم. سرانجام روزی از تر و خشک کردن من خسته و رنجور شد و باد را به سراغم فرستاد. آن روز در پشت خانه مولدات تنها بودم. حس کردم که باد خیلی شدید می‌شود. از طرف حصار وزید و به چشمانم رفت. خواستم

وارد خانه شوم، ولی جسمم ترسیده بود و بجای اینکه از در خانه وارد شوم، از در و حصار گذشتم. باد مرا به جلو می‌راند و وادار به چرخش می‌کرد. سعی کردم به خانه برگردم، ولی بیسوده بود، تاب مقاومت در مقابل نیروی باد را نداشتم. باد، با زور مرا از روی تپه‌ها گذراند و از جاده دور کرد و عاقبت در گودال عمیقی انداخت، گودالی چون گور. روزها در آنجا نگاهم داشت تا تصمیم گرفتم عوض شوم و بدون هیچ‌گونه کله و شکایتی سرنوشت خود را بپذیرم. بعد باد ایستاد و ناوال مرا پیدا کرد و به خانه بازگرداند. به من گفت که وظیفه‌ام این است که آنچه را که ندارم، یعنی عشق و محبت را به دیگران عرضه کنم و باید از این خواهران، یعنی لیدیا و ژوزفینا و روزا بهتر از خودم مراقبت کنم. تازه معنی حرفهایی را که طی سالها زده بود دریافتم. زندگی از مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود. او به من زندگی تازه‌ای بخشید و این زندگی بایستی یک زندگی کاملاً جدید می‌بود. نمی‌توانستم عادات زشت گذشته را با خود به این زندگی جدید بیاورم. اولین شبی که او مرا پیدا کرد، شب‌پره‌ها مرا به او نشان داده بودند و من حق هیچ‌گونه اعتراضی علیه سرنوشتم را نداشتم.

من دگرگونی خود را بانگهداری از لیدیا و ژوزفینا شروع کردم. از آنها بهتر از خودم مراقبت می‌کردم. هرچه ناوال می‌گفت انجام می‌دادم و شبی درست در همین دره و درست در همین غار، تماسیت خود را باز یافتم. من در همین جا که اکنون هستم، به خواب رفته بودم که ناگهان صدایی مرا بیدار کرد. چشمانم را باز کردم. خودم را چون گذشته، باریک و جوان و باطراوت یافتم. روحم به سویم باز می‌گشت. ابتدا نمی‌خواست نزدیک بیاید، زیرا من هنوز وحشت‌آور بودم، ولی بعد نتوانست جلو خود را بگیرد و به طرفم آمد. در یک آن دانستم که ناوال طی این سالها چه تلاشی برای آموزش من کرده است. او می‌گفت که وقتی شخص فرزند دارد، این فرزند لبه تیز روحش را می‌گیرد. وقتی زنی یک دختر دارد، به این معنی است که به پایان لبه تیزش رسیده است و داشتن دودختر، مثل من، یعنی اینکه کارش به آخر رسیده است. بهترین نیروها و رؤیاهای من صرف این دو دختر شده بود. به گفته ناوال آنها لبه تیز مرا دزدیده بودند، همانطور که من آن را از

والدینم دزدیده بودم. این سرنوشت ماست. یک پسر، بزرگترین بخش لبه تیز پدرش را می‌دزدد و یک دختر مال مادرش را. به گفته ناوال افرادی که بچه دارند، اگر به اندازه تو لجوج نباشند، چیزی در آنها کم است. در واقع آنان فاقد نوعی شوریدگی، حالت عصبی یا قدرتی هستند که قبلاً داشته‌اند. زمانی آن را داشتند، ولی اکنون کجاست؟ «ناوال» می‌گفت که این احساس در کودک کوچک نهفته است، کودکی که پر از انرژی و توهم و خیال در خانه می‌دود. به زبان دیگر او کامل است. به گفته او اگر ما به بچه‌ها توجه کنیم، می‌توانیم بگوییم که جسور هستند و با پرش حرکت می‌کنند. وقتی به والدینشان بنگریم، می‌بینیم که محتاط و ترسو هستند. آنها دیگر نمی‌پرند. به گفته ناوال ما این مطلب را اینطور توجیه می‌کنیم که آنها بزرگ هستند و مسئولیت دارند، ولی این حقیقت ندارد. حقیقت این است که آنها لبه تیز خود را از دست داده‌اند.

از لاگوردا پرسیدم اگر برای ناوال نقل می‌کردم که والدینی را می‌شناختم که بیشتر از کودکانشان روح و لبه تیز داشتند، چه پاسخی می‌داد.

او خندید و شرمگین صورتش را پوشاند و بعد با خنده گفت:

— می‌توانی از من بپرسی، می‌خواهی عقیده‌ام را بشنوی؟

— البته که می‌خواهم.

— آنها دیگر روحی ندارند. از ابتدا انرژی بیشتری داشتند و فرزندان خود را اینطور تربیت کردند که مطیع و ضعیف باشند. کودکانشان را در تمام طول زندگی ترسانده‌اند. همین است و بس. برای من موردی را که می‌شناختم تعریف کردم. پدر چهار فرزند که در سن پنجاه و سه سالگی کاملاً زندگی‌اش را عوض کرد. این کار مستلزم ترک همسرش و ترک پست ریاست در مؤسسه‌ای عظیم، پس از بیست و پنج سال کوشش برای به دست آوردن این مقام و داشتن خانواده بود. با شهادت زیاد همه چیز را رها کرد و رفت که در جزیره‌ای در اقیانوس آرام زندگی کند.

لاگوردا با لحن شگفت زده‌ای پرسید:

— منظورت این است که تنها به آنجا رفت؟

با این حرف استدلال را خراب کرد. بایستی اعتراف می‌کردم که او با تازه عروس بیستوسه ساله‌اش به آنجا رفته است. لاگوردا اضافه کرد:

— که بدون شك کامل است!

بازهم بایستی حق را به او می‌دادم. او ادامه داد:
— يك مرد تهی همیشه از کامل بودن يك زن استفاده می‌کند. يك زن کامل، درکمال خود خطرناکتر از يك مرد است. او غیرقابل اطمینان، بدخلق و عصبی است، ولی قادر به ایجاد دگرگونیهای بزرگ است. چنین زنانی می‌توانند ناگهان بلند شوند و به هرکجا که می‌خواهند بروند. در آنجا کاری نمی‌کنند، ولی این بیکاری به خاطر این است که از ابتدا برنامه‌ای نداشته‌اند. برعکس، افراد تهی دیگر نمی‌توانند مثل آنها جبهش‌کنند، اما قابل اطمینان‌تر هستند. ناوال می‌گفت که انسانهای تهی مثل کرم می‌باشند، قبل از اینکه بخزند با ترس به دور و بر خود می‌نگرند، بعد کمی خود را عقب می‌کشند و سپس دوباره اندکی به جلو می‌خزند. انسانهای کامل همیشه می‌جهند و به جلو می‌روند و معلق می‌زنند و اغلب اوقات با سر به زمین می‌آیند، ولی برای آنها اهمیتی ندارد.

به گفته ناوال برای ورود به دنیای دیگر، شخص باید کامل باشد و برای ساحر بودن باید تمام درخشندگی خود را حفظ کند، هیچ سوراخ و وصله‌ای نداشته و تمام لبه تیز روحش را داشته باشد. به همین علت ساحری که تهی است باید کمال خود را به دست آورد. برای ورود به آن جهان، به ابدیتی که اکنون ناوال و خنارو در آنجا منتظرمان هستند، مرد یا زن باید کامل باشند.

حرفش را قطع کرد و مدت مدیدی مرا نگریست، دیگر نور کافی برای نوشتن وجود نداشت. پرسیدم:

— تو چطور کمال خود را به دست آوردی؟

از طنین صدایم از جا پرید. سؤال را تکرار کردم، قبل از جواب دادن به سؤال به سقف غار خیره شد و بعد گفت:

— بایستی آن دو دختر را رد می‌کردم. ناوال زمانی به تو گفته بود که چه کنی، ولی تو نخواستی حرفهایش را بشنوی. او چنین استدلال

می‌کرد که شخص باید آن لبه تیز را دوباره بدزدد. می‌گفت که ما آن را از راهی سخت، یعنی از راه دزدیدن به دست آورده‌ایم و باید دوباره همان راه را برویم، همان راه سخت را.

او مرا در این راه رهنمون شد. اولین کاری که مرا وادار به انجامش کرد، این بود که عشق و محبتم را نسبت به آن دو دختر از بین ببرم. این کار را بایستی در «رؤیا دیدن» می‌کردم. کم‌کم یاد گرفتم که دوستشان نداشته باشم، ولی ناوال می‌گفت که این کار بی‌مفیده است. شخص باید یاد بگیرد که اهمیتی ندهد، نه اینکه دوست نداشته باشد. هر وقت فکر می‌کردم که این بچه‌ها برایم اهمیتی ندارند، مجبور بودم دوباره به دیدن آنها بروم و نگاهشان کنم و به آنها دست بزنم. بایستی با آرامی و مهربانی سرشان را نوازش می‌کردم تا بدین ترتیب سمت چپ من لبه تیزم را از آنها برآید.

— بر سر آنها چه آمد؟

— هیچ، هرگز بویی نبردند. آنها به‌خانه رفتند و اکنون مثل دو آدم بزرگ هستند، تهی مثل بیشتر اطرافیانشان. آنها به مصاحبت با کودکان دیگر تمایلی ندارند، زیرا برایشان بی‌فایده است. منظورم این است که اینطور برایشان بهتر است. من دیوانگی آنها را گرفته‌ام، به آن نیازی ندارند، در حالی که من به آن نیازمندم. نمی‌دانستم وقتی اینها را به آنها می‌دهم، چه می‌کنم، بعلاوه آنها هنوز لبه تیزی را که از پدرشان دزدیده‌اند با خود دارند. ناوال حق داشت، هیچ‌کس متوجه فقدان آن نمی‌شود، ولی من متوجه به دست آوردنش شدم. وقتی به بیرون این غار نگاه کردم، تمام توهماتم را دیدم که همچون ردیف سربازان پشت سر هم صف‌کشیده بودند، جهانی درخشان و تازه بود. سنگینی جسم و روح برطرف شده بود و من واقعاً موجودی جدید بودم.

— می‌دانی چگونه لبه تیزت را از کودکان گرفت؟

— آنها کودکان من نیستند. من هرگز فرزندی نداشته‌ام، به من

نگاه کن!

از غار بیرون خزید، دامنش را بالا زد و بدن لغتش را نشانم داد. قبل از هر چیز متوجه شدم که قامتی کشیده و عضلانی دارد. از من خواست نزدیکتر بروم و بدنش را از نزدیک ببینم. بدتش

چنان باریک و محکم بود که به این نتیجه رسیدم که به هیچ وجه نمی‌تواند فرزندی داشته باشد. پای راستش را روی تخته سنگ بلندی گذاشت و خودش را نشانم داد. کوشش او برای اثبات دگرگونیش آنقدر شدید بود که برای پنهان ساختن حالت عصبی‌ام مجبور شدم بخندم. به او گفتم که پزشک نیستم و نمی‌توانم قضاوت کنم، ولی اطمینان دارم که حق با او است، در حالی که دوباره به داخل غار می‌خزید گفت:

— البته که حق با من است. از این شکم هرگز چیزی بیرون نیامده است.

بعد از لحظه‌ای به سؤال قبلی من که تحت تأثیر عمل او آن را فراموش کرده بودم پاسخ داد. او گفت:

— سمت چپ من لبه تیز مرا به من بازگرداند. تنها کاری که کردم این بود که به آنجا رفتم و دخترها را ملاقات کردم. چهار پنج بار به آنجا رفتم تا آنها در مقابل من احساس آرامش کنند. بزرگ شده بودند و به مدرسه می‌رفتند. فکر کردم باید خیلی با خودم مبارزه کنم تا آنها را دوست نداشته باشم، اما ناوال گفت که این اهمیتی ندارد و من اگر دلم بخواهد می‌توانم آنها را دوست داشته باشم، بنابراین من هم آنها را دوست داشتم. اما دوست داشتنم درست مثل دوست داشتن فرد غریبه‌ای بود. من تصمیم خود را گرفته بودم و هدفم خلل ناپذیر بود. می‌خواستم تا وقتی که زنده‌ام به دنیایی که ناوال برایم شرح داده بود، گام بگذارم و برای این منظور به تمام لبه تیز روحم نیاز داشتم. من به کمال خود نیازمندم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از رفتن به آن جهان باز دارد، هیچ چیز!

جسورانه به من نگریست و گفت:

— اگر به دنبال کمال خود هستی، باید هم زنی که تو را تهی کرده است و هم کودکی را که دوستش داری، رها کنی. زن را براحتی می‌توانی رها کنی، ولی مورد پسرک چیز دیگری است. فکر می‌کنی علاقه بی‌مورد تو نسبت به آن کودک ارزش آن را دارد که مانع ورود تو به جهان دیگر شود؟

پاسخی نداشتم. نه به این خاطر که بخواهم در مورد پاسخ این سؤال تعمق کنم، بلکه چون خیلی گیج شده بودم. او ادامه داد:

— اگر سولداد بنخواهد وارد ناوال شود باید لبه تیزش را از پابلیتو بگیرد. بیچاره چگونه می‌خواهد این کار را انجام دهد؟ پابلیتو هر قدر هم ضعیف باشد، باز يك ساحر است، ولی ناوال تنها يك فرصت منحصر به فرد به سولداد داد. به او گفت که آن فرصت زمانی فرا می‌رسد که تو به این خانه گام بگذاری و به ما نه تنها دستور داد برای آن لحظه به خانه دیگری برویم، بلکه وادارمان کرد که به سولداد کمک کنیم تا او عرض جاده را پهن‌تر کند و تو بتوانی با اتومبیل تا مقابل خانه بیایی. به او گفت که اگر زندگی بی‌عیب و نقصی داشته باشد، می‌تواند بر تو پیروز شود و درخشندگی تو را، یعنی در واقع تمام اقتداری را که ناوال در جسم تو گذاشته است بگیرد. این کار برایش مشکل نبود، چون او درجهت مخالف حرکت می‌کرد. او می‌توانست زیرآبت را بزند. کثر عمده او این بود که تو را به لحظه ناتوانی برساند.

باکشتن تو، درخشندگی تو را اقتدار او را افزون می‌کرد و بعد نوبت ما می‌رسید. من تنها کسی بودم که این مطلب را می‌دانستم. لیدیا و روزا و ژوزفینا او را دوست دارند، من دوستش ندارم. نقشه‌هایش را می‌دانستم. او ما را در لحظه مناسب یکی پس از دیگری می‌گرفت، چون او چیزی برای از دست دادن نداشت، همه چیز را به دست می‌آورد.

ناوال به من گفت که هیچ راه دیگری برایش وجود ندارد. او دخترها را به من سپرد و گفت در صورتی که سولداد تو را کشت و به سراغ درخشندگی ما آمد، چه کنیم. او حدس می‌زد که من فرصت نجات خود و شاید یکی از سه دختر را داشته باشم. می‌بینی سولداد به هیچ وجه زن بدی نیست. او فقط کاری را انجام می‌دهد که يك سالک بی‌عیب و نقص باید انجام دهد. خواهران کوچک او را از مادر خودشان هم بیشتر دوست دارند. سولداد برای آنها يك مادر واقعی است و به قول ناوال این هم امتیازی برای او است. من هرکاری کردم نتوانستم خواهران کوچک را از او دور کنم، بنابراین اگر او تو را کشته بود لااقل دو تا از این سه موجود سرشار از اعتماد را از بین می‌برد. بدون تو پابلیتو هم چیزی نیست. سولداد می‌تواند او را چون پشهای له کند و با تمام کمال و اقتدار خود وارد دنیای دیگر شود. اگر جای او بودم من هم دقیقاً همین کار را می‌کردم.

بنابراین می‌بینی که برای او مسئله همه چیز یا هیچ چیز مطرح بود. یا رسیدن تو همه رفته بودند، انگار پایان کار تو و برخی از ما فرا رسیده بود، ولی سرانجام او چیزی به دست نیاورد و دخترها فرصتی به دست آوردند. لحظه‌ای که دانستم تو پیروز شده‌ای، به سه دختر گفتم که حالا نوبت آنها فرا رسیده است. ناوال گفته بود آنها برای غافلگیر کردن تو باید تا صبح صبر کنند. او می‌گفت که صبح وقت خوبی برای تو نیست و به من دستور داده بود خود را دور نگه دارم و مداخله نکنم و تنها زمانی که تو بخواهی به درخشندگی آنها صدمه بزنی وارد عمل شوم.

– قرار بود آنها هم مرا بکشند؟

– البته، تو سمت مذکر درخشندگی آنها هستی. کمال آنها گاهی به ضرر آنهاست. ناوال آنها را با دست آهنین اداره و متعادل می‌کرد. اکنون که او رفته است هیچ راهی برای متعادل شدن ندارند. درخشندگی تو می‌توانست این کار را برای آنها انجام دهد.

– تو چی گوردا، قرار است تو هم به زندگی پایان دهی؟

– به تو گفتم که من طور دیگری هستم. من متعادل شده‌ام. تهی بودن من که زمانی ضعف من بود، اکنون مزیت من است. وقتی ساحری دوباره کمال خود را به دست آورد، متعادل می‌شود. در حالی که ساحری که همیشه کامل بوده است کمی نامتعادل است، مثلاً خنارو کمی نامتعادل بود. ولی ناوال متعادل بود، چون زمانی مثل تو و من ناقص بوده است، یا حتی شاید بیشتر از من و تو. او سه پسر و یک دختر داشت. خواهران کوچک مثل خنارو کمی نامتعادل هستند و اغلب اوقات چنان سختگیرند که هیچ معیاری ندارند.

– من چه گوردا؟ من هم باید از آنها پیروی کنم؟

– نه، فقط آنها می‌توانند با مکیدن درخشندگی تو فایده‌ای ببرند، ولی تو از مرگ کسی هیچ نفعی نمی‌بری. ناوال برای تو اقتدار خاصی را برجای گذاشته است، نوعی تعادل که همه ما فاقد آن هستیم.

– آیا آنها نمی‌توانند این تعادل را به دست آورند.

– مسلماً می‌توانند، ولی این هیچ ربطی به وظیفه‌ای که می‌بایستی انجام دهند، ندارد. وظیفه آنها دزدیدن اقتدار تو بود. برای این هدف

چنان با هم متحد شدند که به صورت يك وجود واحد درآمدند. آنها آنقدر تمرین کرده و خود را آماده کرده بودند که می‌توانستند تو را يك لقمه چرب کنند. ناول، آنها و خصوصاً ژوزفینا را طوری آماده ساخته بود که نیرنگس بازان طراز اول شوند. نمایشی که او تدارک دیده بود، بی‌نظیر بود. در مقایسه با هنر آنان، تلاش سولداد بازی کودکانه‌ای بیش نبود. او زن ساده‌ای است، ولی خواهران کوچک افسونگران واقعی هستند. دونفر از آنان، اعتماد تو را به خود جلب کردند، در حالی که سومی تو را ترسانند و ناتوان ساخت. آنها نقش خود را بخوبی بازی کردند. تو به‌دامشان افتادی و تقریباً از پا درآمدی. تنها اشتباه تو این بود که شب گذشته درخشندگی روزا را مجروح کردی و دوباره آن را بهبود بخشیدی. این‌کار او را هیجان زده کرد. اگر عصبی نبود و در آن حالت پهلوی تو را آنطور محکم‌گاز نمی‌گرفت، شاید تو اکنون اینجا نبودی. من همه‌چیز را از میان در می‌دیدم. درست در لحظه‌ای وارد شدم که چیزی نمانده بود آنها را نابود کنی.

— ولی من برای نابودی آنها چه می‌توانستم بکنم؟

— از کجا بدانم. من که تو نیستم.

— منظورم این است که مرا ضمن چه عملی دیدی؟

— من کالبد اختزیت را دیدم که از جسمت خارج شد.

— چه شکلی بود؟

— می‌خواستی چه شکلی باشد؟ شکل تو بود، ولی خیلی بزرگ و رعب‌آور بود. کالبد اختزیت تو آنها را می‌کشت. برای همین هم من آمدم و مداخله کردم. تمام اقتدار خود را برای آرام کردن تو به کار بردم. خواهران هیچ کمکی نکردند، آنها از دست رفته بودند و تو خشمگین و متجاوز بودی. تو درست، در پیش چشمانمان دوبار رنگت را عوض کردی، یکی از رنگها چنان تند بود که ترسیدم مرا هم بکشی.

— چه رنگی بود گوردا؟

— می‌خواستی جز سفید چه رنگی باشد؟ کالبد اختزیت سفید است،

سفید مایل به زرد، مثل خورشید.

به او خیره شدم. این تشبیه برایم خیلی تازه بود. او ادامه داد:

— بله، ما قطعاتی از خورشیدیم و به همین جهت موجوداتی تابناکیم،

ولی چشم ما قادر به دیدن این درخشندگی نیست، چون نور خیلی ضعیفی است. تنها چشمان ساحران می‌توانند آن را «ببینند» و آن هم پس از یک عمر تلاش.

سخنانش مرا کاملاً شگفت زده کرد. برای مناسبترین پرسش سعی کردم به افکارم سروسامانی دهم. بعد پرسیدم:

— هیچ وقت ناوال درباره‌ی خورشید با تو صحبت کرده است؟

— بله، ما چون خورشیدیم، ولی بسیار کم نورتر، نور ما خیلی ضعیف، ولی به هر حال نور است.

با نومییدی تأکید کردم:

— ولی او از اینکه شاید منظور از خورشید، ناوال باشد، چیزی

نگفت؟

لاگوردا جوابی نداد. بی‌اراده با لبهایش صداهایی درآورد. ظاهراً به جواب سؤال فکر می‌کرد. منتظر ماندم، آماده بودم تا پاسخش را یادداشت کنم. پس از مکث طولانی از غار به بیرون خزید و با حالتی عادی گفت:

— من نور کم و ضعیف خود را به تو نشان می‌دهم.

او به میان آبگذر باریک جلو غار رفت و چمباتمه زد. از محلی که بودم نمی‌توانستم ببینم چه می‌کند. لازم بود که من هم از غار بیرون بخرزم. درسه چهار متری او ایستادم. درحالی‌که هنوز چمباته زده بود، دستهایش را زیر دامنش برد. ناگهان ایستاد. با سستی دستهایش را مشت کرد، آنها را به بالای سرش برد و انگشتان را از هم گشود. صدای انفجار سریعی شنیدم و بعد دیدم که از سر انگشتانش جرقه برمی‌خاست. دوباره دستهایش را مشت کرد و بعد ناگهان آنها را باز کرد، این بار انبوهی از جرقه از آنها برخاست. دوباره چمباتمه زد و دستش را زیر دامنش برد، انگار چیزی را از استخوان شرمگاهش بیرون می‌کشید. حرکت ناگهانی انگشتان را با باز کردن دستش در بالای سر تکرار کرد و من فوران الیاف بلند و درخشان را از سر انگشتانش دیدم. مجبور شدم سرم را بالا ببرم تا آنها را درآسمان تاریک ببینم. شبیه رشته‌های بلند و نازک نور قرمز رنگی به نظر می‌رسیدند. بعد از مدتی، کم نور و محو شدند.

دوباره چمباتمه زد، وقتی انگشتانش را از هم گشود، نور شگفت آوری از آنها صاطع شد. آسمان پراز پرتو پهن انوار شد. منظره جذابی بود. مجذوب آن شدم. چشمانم خیره شد، حواسم به لاگوردا نبود، به نور چشم دوخته بودم. ناگهان صدای فریادی مرا متوجه او کرد. درست در لحظه‌ای که به او نگریستم، مشاهده کردم که او با چنگ زدن به یکی از الیاف نورانی، چرخ زنان خود را به بالای دره رساند. لحظه‌ای چون سایه تاریک عظیمی در آسمان غوطه خورد، سپس با جهش یا پرشهای کوتاه و یا انگار که با شکم از پله پایین می‌آید، به قعر آبگذر بازگشت. ناگهان دیدم بالای سر من ایستاده است. متوجه نشده بودم که بر زمین افتاده‌ام. بلند شدم، خیس عرق بود و نفس نفس می‌زد تا حالش جا بیاید. مدت مدیدی نمی‌توانست حرف بزند. شروع به در جا زدن کرد. جرئت نمی‌کردم به او دست بزنم. سرانجام، ظاهراً آرامش کافی برای خزیدن به درون غار را به دست آورد، سپس چند لحظه‌ای استراحت کرد.

اعمالش چنان سریع بود که فرصتی برای تعمق درباره آنچه که روی داده بود نداشتم. در لحظاتی که او این نمایش را اجرا می‌کرد، خارش دردناک و تحمل ناپذیری در اطراف نافم احساس می‌کردم هیچ‌گونه تلاش جسمی نکرده بودم و با وجود این، من نیز نفس نفس می‌زدم. او در حالی که نفسش بالا نمی‌آمد گفت:

— فکر می‌کنم وقت ملاقاتمان فرا رسیده است. پرواز من مردو ما را شکوفا کرد. تو پرواز مرا در شکمت حس کردی، یعنی تو اکنون آزاد و آماده‌ای تا چهار نیروی مطلق را ملاقات کنی.

— از کدام چهار نیروی مطلق حرف می‌زنی؟

— از همزادان ناوال و خنارو. تو آنها را دیده‌ای، رعب آورند. اکنون از کدوی ناوال و خنارو آزاد شده‌اند، شب قبل صدای یکی از آنها را در اطراف خانه سولداد شنیدی، منتظر تو هستند. به محض اینکه تاریکی شب همه جا را فراگیرد، آنها رام نشدنی می‌شوند، حتی یکی از آنها در روز روشن، در خانه سولداد به دنبالت آمد. این همزادان اکنون به من و تو تعلق دارند. هر یک از ما، دوتا از آنها را می‌گیریم. نمی‌دانم کدام یک را و چگونه، تنها چیزی که ناوال به من گفته است

این است که باید خودمان آنها را اسیر کنیم.

فریاد زدم:

— صبر کن! صبر کن!

نگذاشت حرف بزنم. دستش را بآرامی بر دهانم گذاشت. در اعماق شکم درد وحشتناکی حس کردم. قبلا با برخی از پدیده‌های وصف‌ناپذیر که دون خون و دون خنارو آنها را همزادان خود می‌نامیدند، برخورد کرده بودم. تعداد آنها چهار بود و مثل هر چیز دیگر دنیا، موجودات واقعی بودند. هر بار که آنها را می‌دیدم، حضورشان چنان عجیب و غریب می‌نمود که ترس وصف‌ناپذیری در من ایجاد می‌کرد. اولین بار با همزاد دون خون مواجه شدم. توده تیره و چهارگوشی بود که حدود دوسه متر بلندی و تقریباً دو متر پهنا داشت و با سنگینی خردکننده کوهی عظیم حرکت می‌کرد. چنان سخت نفس می‌کشید که صدای دم آهنگری را به یادم می‌آورد. همیشه در تاریکی شب با آن مواجه می‌شدم. به نظر من مانند دزی می‌آمد که هر بار بر روی یک پاشنه می‌چرخد.

دومین همزادی که با آن روبرو شدم، همزاد دون خنارو بود. او مردی برافروخته، با قامتی بلند، سری طاس، صورتی دراز، لبهایی کلفت و چشمانی بیش از اندازه بزرگ و خموده بود و همیشه شلوار کوتاهی به پا داشت که برای پاهای دراز و استخوانیش بیش از اندازه کوتاه بود.

این دو همزاد را بارها به همراه دون خون و دون خنارو دیده بودم. دیدن آنها همیشه بین منطق و ادراک من جدایی‌آشتی‌ناپذیری می‌انداخت. از یک سو، به هیچ وجه دلیل منطقی نداشتم تا باور کنم که آنچه برایم پیش می‌آید، واقعی است و از سوی دیگر ممکن نبود که در صداقت ادراکم تردید کنم.

چون همیشه در حضور دون خون و دون خنارو سروکله اینها پیدا می‌شد، برداشت من از حضورشان این بود که اینها ثمره تأثیر قدرتمند این دو مرد بر شخصیت تلقین‌پذیر من است. بنابر فهم من یا مسئله بدین صورت بود، و یا اینکه دون خون و دون خنارو نیروهایی در اختیار داشتند که از آنها به عنوان همزادان خود یاد می‌کردند، نیروهایی که قادر بودند خود را به صورت چنین موجودات وحشتناکی به من بنمایانند.

یکی از خصوصیات همزادان این بود که هیچ‌گاه به من اجازه نمی‌دادند آنها را به‌طور دقیق برانداز کنم. بارها سعی کرده بودم تمام توجهم را به آنها معطوف کنم، اما هر بار سرم گیج رفته و حواسم پرت شده بود.

دو همزاد دیگر، از این دو هم گریز پاتر بودند. آنها را فقط يك بار دیده بودم. يك یوزپلنگ سیاه عظیم‌الجثه با چشمان زرد فروزان و يك گرگ صحرائی عظیم و پر خور. هر دو حیوان بشدت متجاوز و پر زور بودند. یوزپلنگ به خارو و گرگ صحرائی به دون خوان تعلق داشت.

لاگوردا از غار به بیرون خزید. به دنبالش رفتم. او راه را نشان داد و ما از آبگذر خارج شدیم و به دشتی وسیع و سنگی رسیدیم. ایستاد تا من از او جلو بیفتم. به او گفتم اگر می‌خواهد من نقش راهنما را داشته باشم، کوشش می‌کنم تا به اتومبیل برسیم. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و خودش را به من چسباند. پوست سرد و مرطوبش را حس کردم. ظاهراً در اوج هیجان بود. تقریباً دو کیلومتر با محلی که اتومبیل را گذاشته بودم، فاصله داشتیم و برای رسیدن به آن باید از این دشت سنگی متروک می‌گذشتیم. دون خوان راهی مخفی را به من نشان داده بود که از میان چند صخره عظیم می‌گذشت و تقریباً در کنار کوهستانی که در سمت شرق جلگه واقع شده بود، قرار داشت. به طرف آن راه مخفی رفتم. انگیزه‌ای ناشناخته راهبر من بود، در غیر این صورت از همان راهی برمی‌گشتیم که قبلاً از طریق دشت هموار پیموده بودیم. لاگوردا انگار چیز ترسناکی را پیش‌بینی کرد. خودش را به من آویخت. چشمانش مشوش بود. پرسیدم:

سراهی که می‌رویم درست است؟

پاسخی نداد. شالش را برداشت و آن را به صورت ریسمانی کلفت و بلند تاباند. بعد آن را به دور کمر بست و دو سر آن را به شکل ضربدر از روی هم گذراند و به دور کمرش پیچید. و گره زد، بدین ترتیب ما دونفر توسط نواری به شکل به هم وصل شدیم. پرسیدم:

— چرا این کار را کردی؟

سرش را تکان داد. دندانهایش به هم خوردند، ولی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. ترسش به منتهی درجه خود رسیده بود. برای

ادامه دادن راه، مرا به جلو راند. تعجب کردم که چرا از شدت ترس، دست و پایم را گم نکردم.

وقتی به آن گذرگاه باریک رسیدیم، خستگی جسمیم آشکارا شد. نفس نفس می‌زدم و مجبور بودم با دهان نفس بکشم. اشکال این تخته سنگهای بزرگ را می‌دیدم، ماه نمی‌درخشید، ولی آسمان آنقدر روشن بود که تشخیص اشکال را امکان‌پذیر می‌ساخت. صدای نفس‌زدن لاگوردا را می‌شنیدم.

سعی کردم بایستم و تنفسی تازه کنم، ولی او درحالی که سرش را به نشانه مخالفت تکان می‌داد، مرا بسارامی جلو راند. می‌خواستم بسا گفتن لطیفه‌ای این هیجان زدگی را کمتر کنم که صدایی عجیب و ضربه مانند شنیدم. سرم بی‌اراده به سمت راست گشت تا گوش چپم در تاریکی وضعیت صدا را دریابد. لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کردم. بجز صدای نفسهای خودم و لاگوردا، صدای نفسهای سنگین موجود دیگری را به وضوح می‌شنیدم. قبل از آنکه موضوع را به او بگویم، بازهم دقت کردم تا مطمئن شوم. جای هیچ شکی نبود، آن هیکل حجیم در میان تخته سنگها بود. ضمن راه رفتن دستم را جلو دهان لاگوردا گذاشتم و به او اشاره کردم تا نفس را در سینه حبس کند. می‌توانم بگویم که هیکل حجیم خیلی نزدیک بود. انگار تا حد امکان بآرامی به جلو می‌خزید و آهسته نفس نفس می‌زد.

لاگوردا وحشت زده بود. چمباتمه زد و با شالی که به دور کمرمان بسته بود، مرا نیز با خود کشید. دستهایش را زیر دامنش برد، سپس ایستاد. دستهایش را مشت کرده بود و وقتی انگشتانش را از هم باز کرد. جرقه‌ها از آن بیرون جهیدند.

لاگوردا از میان دندانهای به هم فشرده نجواکنان گفت:

— توی دستهایت ادرار کن.

نفهمیدم از من چه می‌خواهد. گفتم:

— ها...؟

سه چهار بار عجولانه و نجواکنان دستورش را تکرار کرد. متوجه شده بود که نفهمیده‌ام از من چه می‌خواهد، زیرا دوباره چمباتمه زد و به من نشان داد که در دستهایش ادرار می‌کند. مات و مبهوت به او

خیره شدم، ادرار او چون جرقه‌های قرمز رنگی به هوا می‌جهید.
مفزم از کار افتاده بود. نمی‌دانستم منظره‌ای که لاگوردا با ادرار
کردنش ایجاد می‌کرد جالبتر بود، یا نفس زدنهای آن واحد وجودی که
نزدیک می‌شد. نمی‌دانستم به کدام يك از این دو صحنه مهیج توجه
کنم. هردو جالب بودند.

لاگوردا با دندانهای به هم فشرده گفت:

— زود باش، توی دستهایت ادرار کن!

صدایش را شنیدم، ولی حواسم جای دیگری بود. لاگوردا ملتسانه
اضافه کرد که جرقه‌های من موجودی را که نزدیک می‌شود، هرچه باشد
عقب می‌راند. شروع به ناله کرد و من احساس ناامیدی کردم. صدای
نزدیک شدن آن موجود را نه تنها می‌شنیدم، بلکه با تمام جسم حس
می‌کردم. سعی کردم در دستهایم ادرار کنم، ولی بی‌مفده بود. زیاده از
حد دستپاچه و عصبی بودم. تحت تأثیر هیجان لاگوردا با ناامیدی تلاش
می‌کردم که ادرار کنم. عاقبت موفق شدم. سه چهار بار انگشتانم را
از هم باز کردم، ولی چیزی از آن بیرون نجهید. لاگوردا گفت:

— دوباره بکن! مدتی طول می‌کشد تا جرقه بزنند.

به او گفتم که تمام ادرارم را کرده‌ام. از نگاهش ناامیدی می‌بارید.
در آن لحظه مشاهده کردم که هیكل عظیم‌الجثه و چهارگوش به سمت
ما حرکت می‌کند. به هیچ وجه ترسناک به نظر نمی‌آمد. با وجود این
نزدیک بود لاگوردا از شدت ترس از حال برود.

ناگهان شالش را باز کرد و به روی تخته سنگی که پشت سرم بود،
پرید و مرا از پشت چنان در آغوش گرفت که چانه‌اش روی سرم قرار
گرفت. در واقع روی شانه‌هایم سوار شده بود. به محض آنکه چنین
وضعیتی به خود گرفتیم آن هیكل از حرکت باز ایستاد. در فاصله هفت
هشت متری ما نفس نفس می‌زد.

احساس تشنج شدیدی کردم که انگار در قسمت میانی بدنم متمرکز
شده بود. بعد از گذشت چند لحظه شك نداشتم که اگر در این حالت
باقی بمانیم، تمام انرژی خود را از دست می‌دهیم و طعمه آن چیزی
می‌شویم که در کمین ماست.

به او گفتم که برای نجات زندگیمان باید فرار کنیم. او سرش را

به نشانه مخالفت تکان داد. ظاهراً نیرو و اعتماد خود را بازیافته بود. پاسخ داد که ما باید سرمان را میان بازوانمان پنهان کنیم و زانوها را به زیر شکم جمع کنیم و بر روی زمین بیفتیم. به یاد آوردم که سالها پیش وقتی شبی در یکی از کشتزارهای دورافتاده شمال مکزیك به وسیله چیز ناشناخته مشابهی غافلگیر شدم که در عین حال برای احساسم به همین اندازه واقعی بود، دون خوان وادارم کرده بود تا همین حالت را به خود بگیرم. در آن زمان دون خوان گفته بود که فرار بیموده است و تنها کاری که شخص می‌تواند انجام دهد باقی ماندن در جای خود و به همین حالتی است که لاگوردا اکنون توصیه می‌کرد.

ضمن زانو زدن این احساس غیرمنتظره به من دست داد که ما با ترك غار اشتباهی وحشتناك کرده‌ایم و باید به هر قیمتی که باشد به آنجا بازگردیم.

شال لاگوردا را از روی شانه و زیر بازوها گذراندم و گره زدم. دوسر شال را بالای سرم نگه داشتم و به لاگوردا گفتم که روی شانه‌هایم بایستد و با کشیدن دو سر شال به طرف بالا و محکم بستن آنها، مثل افسار، تعادل خود را حفظ کند. سالها پیش دون خوان به من گفته بود که شخص هنگام برخورد با حوادث عجیب مثل رویارویی با این هیکل چهارگوش در مقابلمان، باید اعمال غیرمنتظره‌ای انجام دهد. او می‌گفت که يك باز به‌طور ناگهانی بسا گوزنی روبرو شد که با او «صحبت» می‌کرد. دون خوان تمام مدت بر روی سرش ایستاد تا تشنج ناشی از این برخورد را از بین ببرد و بقای زندگی‌اش را تضمین کند. اکنون هدفم این بود که من هم با حمل لاگوردا بر روی شانه‌هایم از مقابل این هیکل چهارگوش بگذرم و به غار بازگردم.

او نجواکنان گفت که حرفش را هم نزنم زیرا ناوال گفته است که به هیچ وجه آنجا باقی نمانیم. درحالی که انتهای شال را برایش محکم می‌کردم، تاکید کردم که جسمم اطمینان دارد که ما در غار درامانیم. ضمن تأیید حرفهایم گفتم که درست است و می‌توانیم این کار را بکنیم زیرا جز این ما به هیچ‌وجه وسیله‌ای برای مهار کردن آن نیروها نداریم. ما به يك ظرف خاص، به يك نوع کدوی ویژه نیازمندیم، درست مثل کدوهایی که دون خوان و دون خنارو به کمرشان می‌بستند.

کفشهایش را از پا بیرون آورد و از شانهم بالا رفت و روی آن ایستاد. با دست ساقهایش را نگه داشتیم. وقتی دوسر شال را می کشید، کشش پارچه را زیر بغلم حس می کردم. صبر کردم تا تعادلش را به دست آورد. راه رفتن در تاریکی با حمل وزن پنجاه و هفت کیلویی او روی شانهایم کار آسانی نبود. با کندی بسیار جلو می رفتم. بعد از آنکه بیست و سه قدم جلو رفتم، مجبور شدم او را پایین بگذارم. درد شانهایم تحمل ناپذیر بود. به او گفتم با وجودی که لاغر است، اما سنگینی او جناغ سینه ام را خرد می کند.

به هر حال جالبترین مسئله این بود که هیكل چهارگوش دیگر دیده نمی شد. نقشه ما عملی شده بود. لاگوردا پیشنهاد کرد برای مدتی مرا روی شانهاش حمل کند. فکر مضحکی بود. من سنگینتر از آن بودم که هیكل کوچک او بتواند تحملش کند. تصمیم گرفتم مدتی راه برویم تا ببینیم بعد چه می شود.

در اطرافمان سکوت مرگباری حکمفرما بود. با آرامی گام برمی داشتیم و به یکدیگر تکیه داشتیم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که دوباره صدای نفسهای عجیب را شنیدم. خرخر آرام و مداومی که شبیه خرخرگره بود. با عجله به او کمک کردم تا دوباره بر روی شانها ام برود، ده قدم جلوتر رفتیم.

می دانستم که اگر بخواهیم از آن مکان جان سالم به در ببریم، باید همچنان به اعمال غیرمنتظره ادامه دهیم. داشتم فکر می کردم بجز اینکه من لاگوردا را روی شانها ام حمل کنم، چه عمل غیرمنتظره دیگری می توانیم انجام دهیم که ناگهان لاگوردا لباسش را درآورد. تنها با یک حرکت برهنه شد. او چهار دست و پا روی زمین دنبال چیزی می گشت. صدای شکستن چیزی به گوشم خورد و بعد او ایستاد. شاخه یوته کوتاهی را در دست داشت. شال خود را روی شانها و گردنم انداخت و آن را به شکل نوعی کوله پشتی درآورد که می توانست چون کودکی داخل آن بنشیند و پاهایش را به دور کمرم حلقه کند. سپس لباسش را بر تن شاخه پوشانید و بالای سرش گرفت و شروع به چرخاندن آن کرد. به لباسش پیچ و تاب عجیبی داد. ضمن این کار جیفی کشید و صدای خاص جغد شبانه را تقلید کرد.

بعد از طی مسافتی بیش از صد متر صداهای مشابهی شنیدم که از پشت سر و اطرافمان می‌آمد. لاکوردا صدای پرندۀ دیگری را تقلید کرد که مثل صدای طاووس بود. بعد از چند لحظه همین صدا از هر سو منعکس شد.

سالها پیش، به همراه دون خوان شاهد پدیدۀ مشابهی در این زمینه بودم که به تقلید صدای پرندگان پاسخ داده می‌شد. در آن هنگام فکر کرده بودم که شاید دون خوان با مخفی شدن در تاریکی آن حوالی و یا حتی به وسیلۀ همکار نزدیکش، مثلاً دون خنارو این صدا را ایجاد می‌کند و ترسی شدید در من به وجود می‌آورد، ترسی که مرا وادار می‌کرد در تاریکی محض بدون سکندری خوردن بدوم. این روش خاص در دیدن در تاریکی را دون خوان «خرامش اقتدار» می‌نامید.

از لاکوردا پرسیدم که آیا او با «خرامش اقتدار» آشنایی دارد؟ پاسخ مثبت داد. با وجودی که اطمینان نداشتم قادر به چنین عملی باشم به لاکوردا گفتم که سعی کنیم تا این عمل را انجام دهیم. لاکوردا پاسخ داد که زمان و مکان برای این کار مناسب نیست و به روبرویمان اشاره کرد. درست در پیش روی ما، در فاصله سه متری و در بین راه باریک یکی از همزادهای دون خنارو ایستاده بود، مردی برافروخته و عجیب با صورتی کشیده و سری طامس، قلبم که تمام مدت بسرعت می‌زد، تپش دیوانه‌واری را در سینه‌ام شروع کرد. درجا خشکم زد. صدای فریاد لاکوردا را شنیدم، انگار از دور می‌آمد. دیوانه‌وار با مشت به پهلوهایم کوفت. عمل او مرا از خیره ماندن به آن مرد بازداشت. سرم را ابتدا به سمت چپ و بعد به سمت راست چرخاندم. در سمت چپم، هیکل سیاه گربه‌غول پیکری با چشمهای زرد درخشان قرار داشت که خود را تقریباً به پایم می‌مالید و در سمت راستم یک گرگ صحرایی عظیم‌الجثه و درخشنده. پشت سرم و تقریباً چسبیده به پشت لاکوردا، هیکل سیاه چهارگوش بود.

مرد پشت به ما در جاده باریک شروع به حرکت کرد. من هم به راه افتادم. لاکوردا همچنان جیغ می‌کشید و ناله می‌کرد. هیکل چهارگوش داشت پشت او را می‌گرفت. صدای خردکنندۀ حرکت گام‌هایش را می‌شنیدم که در تپه‌های اطراف طنین می‌انداخت. نفس سرد او را در پس

گردنم حس می‌کردم. می‌دانستم که لاگوردا نزدیک است دیوانه شود. من هم حال او را داشتم. گربه و گریگ تقریباً به پاهایم مالیده می‌شدند. صدای خرخر و غرغر آنها را می‌شنیدم که هر لحظه بلندتر می‌شد. در این لحظه انگیزه‌ای غیرمنطقی در من باعث شد صدای خاصی را که دون خوان به من آموخته بود تقلید کنم. همزادها پاسخ دادند. دیوانه‌وار از خودم این صداها را درمی‌آوردم و آنها نیز پاسخ می‌دادند. این هیجان کم‌کم کاهش یافت. قبل از رسیدن به جاده. من در یکی از عجیب‌ترین صحنه‌ها شرکت داشتم. لاگوردا، در حالی که بر پشتم سوار بود با شادی لباسش را بالای سرش تاب می‌داد و حرکاتش را با صدای من هماهنگ می‌کرد، انگار که هرگز اتفاقی نیفتاده است، در حالی که چهار موجود از دنیای دیگر گام‌هایشان را با ما هماهنگ می‌کردند، به من پاسخ می‌دادند و از چهار طرف ما را محاصره کرده بودند.

با این وضعیت به جاده رسیدیم. نمی‌خواستم به راه ادامه دهم، انگار هنوز چیزی کم بود. در حالی که لاگوردا را بر پشت داشتم بی‌حرکت ماندم و صدای ویژه‌ای را که دون خوان به من آموخته بود ایجاد کردم. صدایی که او، آوای شب پره‌ها می‌نامید. برای ایجاد چنین صدایی شخص باید از لبه درونی دست چپ و لب‌هایش استفاده کند.

به محض ایجاد این صدا گویی همه چیز آرام شد. چهار موجود به من پاسخ دادند و با این کار دانستم که کدام یک از آنها به من تعلق دارد.

بعد به سوی اتومبیل رفتم. لاگوردا را از پشتم بر روی صندلی راننده گذاشتم و او را به روی صندلی پهلویی هل دادم. در سکوت محض به راه افتادم. چیزی جایی از مرا لمس کرد و افکارم خاموش شد.

لاگوردا پیشنهاد کرد که بجای رفتن به خانه او به خانه دون خنارو برویم. او گفت که بنینیو و نستور در آنجا زندگی می‌کنند، ولی فعلاً آنجا نیستند. از پیشنهادش خوشم آمد.

به محض رسیدن به منزل، لاگوردا فانوسی را روشن کرد. خانه درست به همان شکلی بود که در آخرین ملاقات با دون خنارو دیده بودم. روی زمین نشستیم. نیمکتی را به جلو کشیدم و وسایل تحریرم را روی آن گذاشتم. خسته نبودم و می‌خواستم بنویسم، اما نمی‌توانستم. به هیچ وجه

نمی‌توانستم بنویسم. پرسیدم:

— ناوال راجع به همزادها به تو چه گفته است؟

ظاهراً سؤال من غافلگیرش کرد، نمی‌دانست چه جوابی دهد. سرانجام گفت:

— نمی‌توانم فکر کنم.

گویی هیچ‌گاه درچنین موقعیتی قرار نگرفته بود. پیش روی من این طرف و آن طرف می‌رفت، بر روی پره‌های بینی و پشت لبهایش قطرات ریز عرق نشسته بود.

ناگهان دستم را گرفت و از خانه بیرون کشید. مرا به درهٔ نزدیک آنجا برد و به محض رسیدن حالش بهم خورد.

حال تهوع به من هم دست داد. او گفت که کشش این همزادها بیش از اندازه شدید بود و من باید بالا بیاورم. به انتظار توضیحات بیشتر به او خیره شدم. سرم را بین دو دستش گرفت. انگشتش را با اطمینان مادرانه‌ای به حلقم فرو برد و مجبورم کرد بالا بیاورم. توضیح داد که انسانها در اطراف شکمشان نور ضعیفی دارند و این نور توسط تمام چیزهای اطراف کشیده می‌شود. گاهی اوقات وقتی این کشش بیش از حد شدید باشد، مثل مورد برخورد با همزادها و یا حتی به هنگام رویارویی با افراد نیرومند، این نور آشفته می‌شود و تغییر رنگ می‌دهد و یا حتی کاملاً رنگ می‌بازد. او گفت در این مورد تنهاکاری که شخص می‌تواند انجام دهد این است که بالا بیاورد.

حالم بهتر شد، ولی هنوز نخودم نبودم. دورچشمانم احساس سنگینی و خستگی می‌کردم. به‌خانه بازگشتیم. وقتی به درخانه رسیدیم، لاگوردا مثل مگی بو کشید و گفت که می‌داند کدام دو همزاد به‌من تعلق دارند. حرفهای او معمولاً مفهوم دیگری جز آنچه که می‌گفت نداشت، و یا همان مفهومی را داشت که من می‌فهمیدم، ولی این بار حرفهایش نوعی ویژگی و خصوصیت تزکیهٔ نفس را درمن پدید آورد که غرق در تفکرم کرد. ناگهان رشته‌ای از تفکرات معمولی به‌مغزم هجوم آوردند. انگار افکارم نیروی خاصی داشتند. حس کردم در هوا می‌پریم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که همزادها وجودی واقعی دارند. همیشه این مسئله را بدون آنکه هیچ وقت جرئت باور کردن

واقعی آن را داشته باشم، حدس می‌زدم. من آنها را دیده و حس کرده و با آنها رابطه برقرار کرده بودم. احساس رضایت خساطر کردم. لاگوردا را در آغوش کشیدم و نکات مهم این مسئله ذهنی را برایش شرح دادم. من، بدون کمک دون خوان و دون خنارو هم، همزادها را دیده بودم و این عمل همه چیز را تغییر داده بود. به لاگوردا گفتم که یک‌بار وقتی برای دون خوان نقل می‌کردم که من یکی از همزادها را دیده‌ام، خندیده و گفته بود که آنقدر خودم را مهم فرض نکنم و آنچه را دیده‌ام، نادیده بگیرم.

هیچ وقت نمی‌خواستم باور کنم که من هم دچار توهمات می‌شوم، همچنین نمی‌خواستم بپذیرم که همزاد وجود دارد. زمینه‌های منطقی من خلل ناپذیر بود. قادر به حل این تضاد نبودم. به هر حال این‌بار همه چیز متفاوت بود. این فکر که در این کره خاکی واقعاً موجوداتی وجود دارند که به جهان دیگری تعلق دارند و با این دنیا هم بیگانه نیستند بیش از ظرفیت و تحمل من بود. نیمه شوخی به لاگوردا گفتم که بین خودمان بماند، حاضرم همه‌چیز را بدهم تا دیوانه باشم، زیرا دیوانگی بخشی از ما را از مسئولیت خطیر تنظیم مجدد فهم از دنیا مبرا می‌کند. منظورم از این‌کنایه این بود که حسن نیت خود را در تنظیم مجدد درکم از دنیا، آن هم از لحاظ فکری و ذهنی نشان دهم، اما این احساس کافی نبود و هیچ‌گاه هم کافی نبوده است. این مسئله همیشه مهمترین مشکل لاینحل و نقطه ضعف من بود. من باکمال میل پذیرفته بودم که درجهان دون خوان سیر کنم، اما کاملاً متقاعد نشده بودم. به همین علت هم، نیمه ساحری بیش نبودم. همه تلاش من، چیزی جز اشتیاقی پوچ برای دفاع از قوه ادراکم نبود. انگار که من آدمی در فرهنگستان بودم که باید از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر انجام وظیفه‌کند و بعد هم خسته و مانده به خانه رود. دون خوان همیشه به‌عنوان شوخی می‌گفت که چنین آدمی، بعد از اینکه دنیا را به زیباترین و منطقی‌ترین شیوه ساخت، ساعت پنج به خانه می‌رود تا این ترتیب زیبا را فراموش‌کند. وقتی لاگوردا غذا درست می‌کرد، من هم باحرارت زیاد یادداشت‌هایم را مرتب می‌کردم. بعد از غذا خوردن حالم خیلی بهتر شد. لاگوردا هم سرحال بود و به روش دون خنارو سر به‌سر می‌گذاشت و از نوشتنم

تقلید می‌کرد، پرسیدم:

- گوردا تو دربارهٔ همزادها چه می‌دانی؟
- فقط همان چیزهایی را که ناوال به من گفته است. بنا به گفتهٔ ناوال، همزادها نیروهایی هستند که ساحران می‌آموزند تا آنها را مهار کنند. او دوتا از آنها را در کدویش داشت، خنارو هم همینطور.
- چطور آنها را در کدویشان نگه داشته بودند؟
- کسی نمی‌داند، تنها چیزی که ناوال می‌دانست این بود که قبل از رام کردن همزادها، باید یک کدوی کوچک سالم دهانه دار یافت.
- کجا می‌شود چنین کدویی پیدا کرد؟
- همه جا، ناوال می‌گفت که اگر ما از حملهٔ همزادها جان سالم به در بریم، باید شروع به جستجوی کدوی سالمی کنیم که اندازه‌اش از اندازهٔ شصت دست چپ بیشتر نباشد. کدوی ناوال این اندازه بود.
- کدویش را دیده بودی؟
- نه، هرگز. ناوال می‌گفت که این نوع کدو در دنیای بشری وجود ندارد. این کدو شبیه بسته‌ای است و شخص می‌تواند تشخیص دهد که به کمر ساحران آویزان است، ولی اگر عمداً به آن نگاه کنی، چیزی نمی‌بینی.
- وقتی کدو پیدا شد، باید با دقت بسیار آن را آماده ساخت. معمولاً ساحران چنین کدوهایی را در روی گیاهان خزاندهٔ جنگل پیدا می‌کنند، آنها را چیده و خشک کرده و بعد داخل آن را خالی می‌کنند. سپس آنها را صاف کرده و صیقل می‌دهند. به محض اینکه ساحر کدویش را آماده کرد، باید آن را به همزادها تقدیم کند و آنان را بفریبد تا در داخل آن زندگی کنند. اگر همزادها موافقت کردند، کدو از دنیای بشری محو می‌شود و آنها یاور ساحر می‌شوند. ناوال و خنارو می‌توانستند همزادهایشان را وادار کنند تا آنچه را که لازم است انجام دهند، کارهایی که خودشان نمی‌توانستند بکنند: نظیر فرستادن باد به دنبال من، و یا دویدن جوجه در داخل پیراهن لیدیا.
- از بیرون در صدای عجیب و ممتد خرخری را شنیدم، درست همان صدایی که دو روز پیش در خانهٔ دونا مولداد شنیده بودم. این بار می‌دانستم که یوزپلنگ است. صدا مرا نترساند. در واقع اگر لاگوردا

مرا نگه نداشته بود، برای دیدن یوزپلنگ بیرون می‌رفتم. او گفت:
- تو هنوز کامل نیستی. اگر تنها بیرون بروی، همزادها خود را
با تو سرگرم می‌کنند، خصوصاً آن همزاد جسوری که اکنون بیرون
خانه پرمه می‌زند.

با اعتراض گفتم:

- ولی جسم احساس امنیت بسیار می‌کند.
به پشتم زد و مرا به نیمکتی که رویش می‌نوشتم، فشرد و نگاه
داشت و گفت:

- تو هنوز يك ساحر کامل نیستی و وصله بزرگی در میان جسمت
داری و نیروی همزادها آن را ازجا می‌کند. آنها شوخی بردار نیستند.
- پس وقتی همزاد به این شکل به سراغ آدم بیاید، چه باید کرد؟
- من به هیچ طریقی منحل آسایش آنها نمی‌شوم. ناوال به من آموخته
است متعادل باشم و مشتاقانه دنبال چیزی نگردم. مثلاً امشب اگر تو
کدویی پیدا و آماده کرده بودی، می‌دانستم که کدام يك از همزادها مال
تو است. شاید تو برای داشتن آنها صبر و قرار نداشته باشی، ولی
من دارم. امکان دارد هیچ وقت مالك آنها نشوم. آنها دردمر هستند.
- چرا دردمر هستند؟

- برای اینکه نیروهایی هستند که می‌توانند تو را از بن تهی‌کنند.
به گفته ناوال بهتر است که شخص جز هدف و آزادیش، چیزی نداشته
باشد. روزی که تو کامل شوی، شاید ما درمورد نگه داشتن یا نداشتن
آنها تصمیم بگیریم.

به او گفتم که من از یوزپلنگ خوشم می‌آید، حتی اگر موجود
رعب‌آوری باشد.

با دقت به من خیره شد. نگاهش بهت زده بود. گفتم:

- من واقعاً آن را دوست دارم.

- به من بگو اصلاً تو چه دیده‌ای؟

در این لحظه متوجه شدم که من بی‌اراده فکر می‌کنم او نیز همان
چیزهایی را دیده است که من دیده‌ام. من جزئیات کامل چهار همزادی
را که دیده بودم، برایش شرح دادم. با دقت بسیار گوش کرد، انگار
توصیف من او را افسون کرده بود. وقتی حرفهایم تمام شد گفت:

– همزادها شکل مشخصی ندارند. آنها چون تجسمی از وجودند چون باد، چون نور. همزاد اولی که امشب دیدیم، سیاهی بود که می‌خواست به جسم من وارد شود، به همین جهت فریاد زدم. حس کردم از پاهایم بالا می‌رود. دیگران تنها رنگ بودند، ولی چنان درخششی داشتند که راه یاریک را چون روز، روشن می‌کردند.

سخنانش مبہوتم کرد. عاقبت پس از سالها تلاش و تنها بر پایه برخورد امشبمان با آنها، پذیرفته بودم که همزادها شکل مشخصی دارند و همه آنها را یکسان می‌بینند.

به شوخی به لاگوردا گفتم که در یادداشت‌هایم نوشته‌ام که آنها موجوداتی با شکلی مشخص هستند، بعد با طعنه پرسیدم:

– حالا باید چه کنم؟

– خیلی آسان است، بنویس که آنها اینطور نیستند.

فکر کردم که حق کاملاً با او است. گفتم:

– پس چرا من باید آنها را مثل دیو ببینم؟

– اینکه معمایی نیست، تو هنوز شکل انسانی خودت را از دست نداده‌ای. برای من هم همینطور بود و همزادها را مثل آدمها می‌دیدم. برای من همه آنها مردانی سرخپوست با صورت‌های وحشتناک و نگاهی شرور بودند. آنها عادات داشتند در جاهای متروک منتظرم باشند. فکر می‌کردم که چون زن هستم به دنبال هستند. برای اینکه ترسم ناوال به من می‌خندید و با وجود این از شدت ترس نیمه جان می‌شدم. یکی از آنها همیشه می‌آمد و در کنار تختم می‌نشست و آنقدر تکانم می‌داد تا از خواب بیدار شوم. ترسی که این همزاد در من ایجاد می‌کرد، ترسی بود که حتی اکنون نیز با وجودی که دگرگون شده‌ام نمی‌خواهم تکرار شود. فکر می‌کنم امشب، مثل گذشته از همزادها ترسیده باشم.

– منظورت این است که دیگر آنها را مثل آدمها نمی‌بینی؟

– نه. نه دیگر، ناوال به تو گفته است که همزاد بی‌شکل است، حق با

او است. همزاد تنها تجسمی از وجود است، یاوری که هیچ است و در عین حال، مثل من و تو واقعی است.

– خواهان کوچک هم همزادها را دیده‌اند؟

– بله هریک به موقع خود آنها را دیده‌اند.

- برای آنها هم همزادها تنها يك نیرو هستند؟

- نه، آنها چون تو هستند، هیچ يك هنوز شکل انسانی خود را از دست نداده‌اند. برای همه آنها، یعنی خواهران کوچک، خناروها و سولداد، همزادها چیزهای مخوفی هستند. برای آنها همزادها موجودات وحشتناك و شرور شب هستند. تنها اشاره به همزاد کافی است تا لیدیا، ژوزفینا و پابلیتو را به دنیای جنون بکشاند. روزا و نستور کمتر از آنها می‌ترسند، ولی دلشان هم نمی‌خواهد کمترین سروکاری با آنها داشته باشند. بنینیو راه خودش را می‌رود و به آنها توجهی ندارد. آنها هم برای همین مزاحم او یا من نمی‌شوند، ولی بقیه برای همزادها طعمه سهل‌الوصولی هستند، خصوصاً اکنون که آنها از کدوهای خنارو و ناوال خارج شده‌اند و مرتب به دنبال تو می‌گردند.

به گفته ناوال تا زمانی که شخص شکل انسانی نخود را دارد، تنها می‌تواند آن شکل را منعکس کند و از آنجا که همزادها مستقیماً از نیروی حیات میان شکم ما تغذیه می‌کنند، غالباً ما را بیمار می‌کنند و ما آنها را چون موجودات سنگین و زشتی می‌بینیم.

- آیا برای حفاظت از خودمان و یا برای تغییر شکل این موجودات نمی‌توانیم کاری کنیم؟

- تنها کاری که از دست شما ساخته‌ام، این است که شکل انسانی خود را رها سازیم.

- منظورت چیست؟

انگار سؤال برایش مفهومی نداشت. نگاهش بر رویم خیره ماند، گویی منتظر بود تا آنچه را گفته‌ام بیشتر توضیح دهم، لحظه‌ای چشمانش را برهم نهاد و بعد گفت:

- تو درمورد کالبد و شکل انسانی چیزی نمی‌دانی، می‌دانی؟

به او خیره شدم. لبخند زنان گفت:

- من همین الان «دیدم» که تو هیچ چیز راجع به آنها نمی‌دانی.

- کاملاً حق یا تو است.

- به گفته ناوال شکل انسانی يك نیرو است و کالبد انسانی....

خوب يك کالبد است. او می‌گفت هر چیزی کالبد مخصوصی دارد. گیاهان، حیوانات، کره‌ها همه کالبد دارند. مطمئنی که ناوال هرگز

کالبد انسانی را به تو نشان نداده است؟

به لاگوردا گفتم که يك يار وقتی دون خوان سعی می‌کرد رؤیای مرا تشریح کند، به‌طور خیلی خلاصه به این مفهوم اشاره کرده است. در رؤیایم مردی را دیده بودم که ظاهراً خودش را در تاریکی آبنگر باریکی پنهان می‌کرد. مشاهده او در آنجا مرا ترساند. لحظه‌ای به او نگریستم، سپس او گامی به جلو نهاد و خودش را به من نشان داد. برهنه بود و بدنش می‌درخشید. به‌نظر ظریف و تا حدی ضعیف می‌رسید. از چشمانش خوشم آمد. دوستانه و نسافند بودند. فکر کردم که خیلی مهربانند، ولی او به تاریکی آبنگر بازگشت و چشمانش چون دو آئینه، چون چشمان حیوانی درنده شدند.

به گفته دون خوان من در «رؤیایم» با کالبد انسانی روبرو شده بودم. او توضیح داده بود که ساحران با نوعی از «رؤیا دیدن» آشنایند که آنها را به‌سوی این کالبد رهنمون می‌شود. این کالبد انسانی، دقیقاً يك واحد وجودی است، يك واحد وجودی که برخی از ما در بعضی اوقات، در زمانی که سرشار از قدرت هستیم می‌توانیم آن را ببینیم و مطمئناً همه ما هنگام مرگ آن را می‌بینیم. او این کالبد را به عنوان اصل و منشأ انسان توصیف کرد، زیرا بدون این کالبد که نیروی حیات را در خود جمع می‌کند، راهی وجود ندارد تا این نیرو توسط آن خود را به شکل انسان درآورد.

دون خوان رؤیای مرا به عنوان نگاهی گذرا و بیش از اندازه ساده به کالبد انسانی تعبیر کرد. معتقد بود که رؤیای من این واقعیت را به ثبوت می‌رساند که من انسانی سطحی و کاملاً خاکی هستم.

لاگوردا خندید و گفت که من هم همین حرف را می‌زنم. مشاهده کالبد به‌عنوان مردی معمولی و برهنه و سپس چون يك حیوان، بینشی سطحی از آن است. سعی کردم از خود دفاع کنم و گفتم:

— مشاهده من شاید تنها يك رؤیای عادی احمقانه بود.

با لبخند گفت:

— نه، ببین، کالبد انسانی می‌درخشد و همیشه در گودالهای آب و آبنگرهای باریک و تنگ یافت می‌شود.

— چرا در گودالهای آب و آبنگرها؟

– چون از آب تغذیه می‌کند. بدون آب کالبدی وجود ندارد. می‌دانم که ناوال همیشه تو را به این امید به کنارگودالهای آب می‌برد که کالبد انسانی را به تو بنمایاند، اما تهی بودن تو مانع از دیدن هر چیزی می‌شد. این اتفاق برای من هم می‌افتاد. او معمولاً مرا وادار می‌کرد تا برهنه بر روی تخته سنگی وسط گودال خشک شده‌ی آبی دراز بکشم، ولی من تنها حضور چیزی را حس می‌کردم که از شدت ترس دیوانه‌ام می‌کرد. – چرا تهی بودن مانع از دیدن کالبد می‌شود؟

– به گفته‌ی ناوال همه چیز در این دنیا نیرویی است، نیرویی که جذب یا دفع می‌کند. برای آنکه بتوانیم جذب یا دفع شویم باید چون بادبان یا بادباکی در باد باشیم، ولی وقتی ما سوراخی در وسط جسم درخشان خود داریم، این نیرو به میان آن می‌رود و هیچ‌گاه بر ما تأثیری نمی‌گذارد.

ناوال به من می‌گفت که خنارو تو را خیلی دوست داشت و سعی می‌کرد تو را از سوراخ درون جسمت آگاه کند. عادت داشت برای دست انداختن تو اغلب کلاهش را چون بادبادک به پرواز درآورد. او حتی تو را آنقدر از آن سوراخ کشید که شلوارت را خراب کردی، ولی تو هیچ‌گاه سر از کار او درنیاموردی.

– چرا آنها چون تو بسادگی همه این چیزها را به من نگفتند؟

– چرا گفتند، ولی تو به حرفهایشان توجه نکردی.

این حرفش برایم باور نکردنی بود. پذیرش این مطلب که آنها به من گفته بودند و من به آن توجه نکرده بودم، برایم تصور ناپذیر بود. پرسیدم:

– هیچ‌گاه تو کالبد انسانی را دیده‌ای گوردا؟

– البته، وقتی که دوباره کامل شدم، روزی تنها به کنار همان گودال رفتم و او آنجا بود، موجود تابنده‌ی روشنی بود. نمی‌توانستم نگاهش کنم، چشمانم را می‌زد، ولی حضور او برایم کافی بود. خود را خوشحال و نیرومند یافتم. دیگر هیچ چیز مهم نبود، هیچ چیز. بودن در آنجا تنها چیزی بود که می‌خواستم. به گفته‌ی ناوال گاهی اوقات اگر ما به اندازه‌ی کافی اقتدار داشته باشیم، حتی اگر ساحر نباشیم می‌توانیم نیم‌نگاهی به کالبد انسانی بیندازیم. وقتی این واقعه رخ می‌دهد،

می‌گوییم که ما خدا را دیده‌ایم. او می‌گفت که اگر ما آن را خدا بنامیم، دروغ نگفته‌ایم. کالبد، خداست.

چون من زنی بشدت مذهبی بودم، برای درك حرفهای ناوال اوقات وحشتناکی را گذراندم. بجزایمانم چیزی درد نیا نداشتم، بنابراین شنیدن چنین چیزهایی از ناوال تنم را می‌لرزاند، ولی بعد کامل شدم و نیروهای دنیا شروع به کشیدن من کردند و دانستم که ناوال حق دارد، کالبد خداست، تو چه فکر می‌کنی؟

— گوردا، روزی که آن را ببینم به تو خواهم گفت.

خندید و گفت که ناوال معمولا مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت که روزی که من با کالبد انسانی روبرو شوم، از آنجا که روحیه‌ای مذهبی دارم، احتمالا ردای راهبان بر تن خواهم کرد.

— کالبد انسانی که تو دیدی مرد بود یا زن؟

— هیچ کدام، انسانی درخشنده بود. ناوال می‌گفت که می‌توانستم از او چیزی برای خود بخواهم. يك سالك مبارز حق ندارد این فرصت را از دست بدهد، ولی من هیچ چیز برای خواستن به فکرم نرسید. اینطور بهتر بود و من زیباترین خاطره را از آن دارم. به گفته ناوال يك سالك مبارز با داشتن اقتدار کافی می‌تواند بارها کالبد انسانی را «ببیند». خوشا به حالش.

— ولی اگر کالبد انسانی این چیزی است که ما را به وجود می‌آورد، پس شکل انسانی چیست؟

— چیزی چسبناك، نیرویی چسبنده که از ما آن کسی را می‌سازد که هستیم. به گفته ناوال شکل انسانی هیچ شکلی ندارد، درست مثل همزادهایی که در کدویش حمل می‌کرد، هیچ است، ولی با وجودی که هیچ شکلی ندارد در تمام دوران زندگی‌مان مالک ماست و تا هنگام مرگ ما را ترك نمی‌گوید. من هرگز شکل انسانی را ندیده‌ام، ولی آن را در جسم حس کرده‌ام.

سپس او مجموعه‌ای بسیار پیچیده از احساساتی را برایم شرح داد که در طی سالها به او دست داده و سبب بیماری سختی در او شده بود. نقطه اوج این بیماری، حالتی جسمی بود که مرا به یاد مقاله‌ای درباره حمله قلبی شدیدی انداخت که قبلا خوانده بودم. او گفت نیرویی که

به شکل انسانی وجود دارد بعد از مبارزه درونی سختی که به صورت بیماری بروز کرده بود، جسمش را ترك کرد. گفتم:

— به نظر می‌رسد که دچار حمله قلبی شده‌ای.

— شاید، ولی از يك چیز اطمینان دارم و آن اینکه درست روزی که این اتفاق افتاد، من نیز شکل انسانی خویش را از دست دادم. چنان ضعیف شده بودم که قادر به ترك بستر نبودم. از آن روز به بعد دیگر نیرویی نداشتم تا من قبلی باشم. گاهی سعی کردم تا عادات قدیمیم را از سر بگیرم، ولی دیگر چون گذشته نیروی لذت بردن از آنها را نداشتم، هاقبت دست از کوشش برداشتم.

— از دست دادن شکل انسانی چه فایده‌ای دارد؟

— يك سالک مبارز برای دگرگون شدن، یعنی برای دگرگونی واقعی باید شکل انسانی خود را رها سازد، در غیر این صورت، مثل مورد تو دگرگونی تنها در حرف است. ناوال می‌گفت که فکر کردن یا امیدوار بودن به این مطلب که شخص می‌تواند عادات قدیمی خود را تغییر دهد، تا وقتی که به شکل انسانیش دو دستی چسبیده باشد بی‌فایده است و حتی يك ذره هم نمی‌تواند دگرگون شود. به گفته ناوال يك سالک مبارز می‌داند که نمی‌تواند دگرگون شود و با علم به اینکه موفق نمی‌شود، وظیفه خود می‌داند که برای دگرگونی تلاش کند. این تنها مزیتی است که بر يك شخص معمولی دارد. يك سالک هرگز از عدم موفقیت در دگرگونی خود مأیوس نمی‌شود.

— ولی گوردا تو هنوز هم خودت هستی، مگر نه؟

— نه، نه دیگر. شکل انسانی تو تنها چیزی است که باعث می‌شود فکر کنی خودت هستی. به محض ترك کردن آن، تو هیچ چیز نیستی.

— اما تو مثل گذشته حرف می‌زنی و فکر و حس می‌کنی، اینطور نیست؟

— به هیچ وجه، من آدم جدیدی هستم.

خنه‌ید و مرا به خود فشارد، انگار که کودکی را تسلی می‌دهد، بعد

ادامه داد:

— تنها الکیو و من شکل خود را از دست داده‌ایم. شانس آوردیم که تا زمانی که ناوال با ما بود آن را از دست دادیم. بقیه شما اوقات

سختی را درپیش دارید. این سرنوشت شماست. نفر بعدی که شکل انسانی خود را از دست می‌دهد، به عنوان همراه، تنها مرا با خود خواهد داشت. از هم‌اکنون برای او هر که می‌خواهد باشد متأسفم.

— گوردا وقتی تو شکل انسانیت را از دست می‌دادی، بجز نداشتن نیروی کافی دیگر چه حس می‌کردی؟

— ناوال به من گفته بود که يك سالک بدون شکل ابتدا يك چشم را می‌بیند. هر بار که چشمم را می‌بستم، يك چشم در مقابلم می‌دیدم، وضع آنقدر خراب می‌شد که دیگر نمی‌توانستم استراحت کنم. هر جا که می‌رفتم چشم به دنبالم بود. چیزی نمانده بود که دیوانه شوم. فکر می‌کنم عاقبت به آن عادت کردم، اکنون دیگر به آن توجهی ندارم، چون بخشی از وجود من شده است.

سالک بدون شکل برای «رؤیا دیدن» از آن چشم استفاده می‌کند. وقتی که دیگر شکلی نداری، برای «رؤیادیدن» نیازی به خوابیدن نداری. چشم مقابلت، تو را هرچقدر که بخواهی به دنبال خود می‌کشد.

— گوردا، آن چشم دقیقاً کجاست؟

چشمانش را بست و دستهایش را درست درمقابل چشمانش طوری به این طرف و آن طرف حرکت داد که صورتش را پوشاند و ادامه داد:

— بعضی اوقات چشم خیلی کوچک و گاهی بیش از اندازه بزرگ است. وقتی چشم کوچک است، رؤیایت دقیق است. زمانی که بزرگ باشد رؤیایت همچون پروازی بر فراز کوهستان است، چیز زیادی نمی‌بینی. من هنوز عمل «رؤیا دیدن» را به اندازه کافی انجام نداده‌ام. ولی به گفته ناوال این چشم برگ برنده است. روزی که من واقماً بدون شکل شوم، دیگر آن را نخواهم دید. چشم، درست همچون من می‌شود، یعنی هیچ و با این حال مثل همزادها وجود خواهد داشت. به گفته ناوال همه چیز باید از شکل انسانی ما گذر کند. وقتی هیچ شکلی نداشته باشیم، همه چیز بی‌شکل است و در عین حال حضور دارد. آن زمان منظورش را نمی‌فهمیدم، ولی اکنون می‌بینم که او کاملاً حق داشته است. همزادها تنها تجسمی از وجودند و چشم نیز چنین است. در حال حاضر این چشم برای من همه چیز است. در واقع با داشتن این

چشم، من برای «رؤیا دیدن» حتی به هنگام بیداری به چیز دیگری نیاز ندارم. تاکنون موفق به انجام این کار نشده‌ام، شاید من هم کمی مثل تو هستم، کله شق و تنبل.

– پروازی را که امشب من شاهدش بودم، چگونه انجام دادی؟
– ناوال به من آموخته است که چگونه با استفاده از جسم نور ایجاد کنم. چون ما به هرحال نور هستیم، بنابراین من هم جرقه و نور ساختم و آنها خطوط جهان را جلب کردند. من به معض «دیدن» یکی از آن خطوط، براحتی خود را به آن می‌آورم.

– چطور خودت را به آن می‌آوری؟

– چنگ می‌اندازم.

و با دستها ادای این کار را درآورد.

میچ دو دستش را به هم چسباند و انگشتانش را رو به بالا از هم گشود و دستهایش را به شکل کاسه‌ای درآورد و ادامه داد:

– تو باید مثل یوزپلنگی به رشته نور چنگ بیندازی و هیچ‌گاه میچ دو دستت را از هم جدا نکنی، در غیر این صورت به زمین می‌افتی و گردنت می‌شکند.

مکشی کرد و من مجبور شدم به او بنگرم و منتظر توضیحات بیشترش باشم. پرسید:

– حرفهایم را باور می‌کنی یا نه؟

بدون اینکه به من فرصت پاسخ دهد چمباتمه زد و دوباره شروع به ایجاد جرقه‌ها کرد. من کاملاً آرام و بر خود مسلط بودم و به همین جهت توانستم تمام توجهم را به اعمال او متمرکز کنم. وقتی که انگشتانش را از هم گشود، انگار تمام رشته‌های عضلاتش یکباره کشیده شد، گویی این کشش در سر انگشتانش تمرکز یافت و به صورت دسته‌ای از انوار پرتو افکند. در واقع، رطوبت سر انگشتانش وسیله انتقال نوعی انرژی بود که از جسمش خارج می‌شد. با شگفتی بسیار پرسیدم:

– چگونه چنین کاری می‌کنی گوردا؟

– واقعاً نمی‌دانم، من فقط این کار را انجام می‌دهم. بارها و بارها این کارها را کرده‌ام و با وجود این نمی‌دانم چگونه این کار را می‌کنم.

وقتی به یکی از این پرتوها چنگ می‌زنم، حس می‌کنم که به وسیله چیزی کشیده می‌شوم. هیچ‌کاری نمی‌کنم، جز اینکه بگذارم توسط این خطوط کشیده شوم. وقتی می‌خواهم بازگردم، احساس می‌کنم که رشته نور رهایم نمی‌کند و من بشدت می‌ترسم. ناوال همیشه می‌گفت که این بدترین خصوصیت من است. من آنقدر وحشتزده‌ام که می‌ترسم یکی از این دفعات بلایی سر خود بیاورم، ولی فکر می‌کنم که در یکی از این روزها بی‌شکلت‌تر خواهم شد و دیگر وحشت نخواهم کرد، بنابراین اگر تا آن روز تحمل کنم، اتفاقی نخواهد افتاد.

– بگو ببینم گوردا چطور می‌گذاری که این رشته‌ها تو را بکشند.
– باز هم که به همان نقطه اول بازگشتیم. من نمی‌دانم، ناوال در مورد تو به من هشدار داده بود. تو می‌خواهی چیزهایی را بدانی که هیچ‌کس نمی‌تواند بداند.

تلاش کردم تا برایش روشن سازم که من فقط می‌خواهم روال کار را بدانم. واقعاً مدت‌ها بود که از هیچ‌یک از آنان انتظار توضیح نداشتم، چون توضیحات آنها چیزی را برایم روشن نمی‌کرد، ولی وصف مرحله‌ای که به ترتیب انجام می‌شد، مسئله کاملاً متفاوتی بود.
– چطور یاد گرفتی که بگذاری جسمت خطوط جهان را محکم بگیرند.

– این کار را در «رؤیا» آموختم، ولی چگونگی آن را واقعاً نمی‌دانم. برای یک زن سالک، همه چیز در «رؤیا» شروع می‌شود. ناوال همانطور که به تو گفته بود، به من نیز گفت که ابتدا در رؤیاهایم دستهایم را جستجو کنم. به هیچ وجه نمی‌توانستم آنها را پیدا کنم. در رؤیاهایم دستی نداشتم. سالهای متوالی تلاش کردم تا آنها را پیدا کنم. هر شب به خود فرمان می‌دادم که دستهایم را بیایم، ولی بیهوده بود. هرگز در رؤیاهایم چیزی پیدا نمی‌کردم. ناوال نسبت به من بی‌رحم بود. او می‌گفت که یا باید آنها را پیدا کنم و یا اینکه بمیرم. بنابراین به دروغ به او گفتم که دستهایم را در رؤیایم یافته‌ام. ناوال حرفی نزد، ولی خنار و کلاهش را بر زمین انداخت و دوروبر آن شروع به رقصیدن کرد. سرم را نوازش کرد و گفت که من واقعاً مبارز بزرگی هستم. هرچه بیشتر مرا می‌ستود، حالم بدتر می‌شد. نزدیک بود حقیقت را به

ناوال بگویم که خناروی دیوانه، پشتش را به من کرد و بلندترین و طولانی‌ترین صدایی را که شنیده بودم، از ماتحتش درآورد. او واقعاً مرا با آن صدا به عقب پرتاب کرد. صدا مانند بادی گرم و بد بو و نفرت‌انگیز و متعفن بود، درست مثل من. چیزی نمانده بود که ناول از شدت خنده روده‌بر شود.

به خانه دویدم و خود را پنهان کردم. خیلی چاق بودم، زیاد می‌خوردم و دائماً نفخ می‌کردم، بنابراین تصمیم گرفتم مدتی چیزی نخورم. لیدیا و ژوزفینا هم کمکم کردند. من بیست و سه روز تمام چیزی نخوردم و بعد شبی دستهایم را دررؤیا یافتم. دستهای خودم بودند، دستهایی پیر و زشت و سبز رنگ. این شروع کار بود، بقیه آن آسان گذشت.

— بقیه آن چه بود گوردا؟

— چیزی که بعد ناول از من خواست، این بود که سعی کنم تا در رؤیاهایم خانه‌ها و عماراتی را بیابم و ضمن آنکه کوشش می‌کنم تا تصاویر محو نشود به آنها بنگرم. به گفته او هنر رؤیا بین در این است که تصویر رؤیایش را به وضوح در پیش چشم داشته باشد، زیرا به هر حال این همان کاری است که در تمام طول زندگی‌مان انجام می‌دهیم.

— منظورش از این حرف چه بود؟

— هنر ما آدمهای معمولی در این است که می‌دانیم چطور تصویری را که به آن می‌نگریم حفظ کنیم. به گفته ناول این کار را بدون دانستن چگونگی انجام می‌دهیم. ما فقط این کار را می‌کنیم، یعنی جسم ما این کار را می‌کند. در «رؤیا» نیز درست همین کار را انجام می‌دهیم، بجز اینکه در «رؤیا» ما بساید چگونگی انجام این کار را بیاموزیم. باید کوشش کنیم که مستقیماً نگاه نکنیم، بلکه فقط با نگاهی اجمالی تصویر را در پیش چشم داشته باشیم.

ناوال به من می‌گفت که در رؤیایم باید محافظتی برای نام پیدا کنم. این کار مدت مدیدی طول کشید، زیرا مقصودش را نمی‌فهمیدم. او می‌گفت که ما در رؤیا از طریق ناممان دقت می‌کنیم، پس باید از آن محافظت کنیم. ما برای محو نشدن تصویر در رؤیایمان به کمی گرما یا این احساس که چیزی به ناممان فشرده می‌شود نیازمندیم.

من در رؤیایم، سنگریزه‌ای به اندازه ناخن پیدا کردم. ناوال مرا وادار کرده بود که برای یافتن آن، روزها و روزها در گودالهای آب و دره‌های باریک و تنگ جستجو کنم، سرانجام آن را یافتم. برای این سنگریزه کمربندی درست کردم که هنوز هم شب و روز آن را به دور کمرم می‌بندم. بستن آن باعث می‌شود که با سهولت بیشتری تصاویر را در رؤیایم در پیش چشم داشته باشم.

بعد ناوال وظیفه رفتن به مکانهای خاصی را در رؤیایم به من واگذار کرد. من وظیفه‌ام را واقعاً بنحوی انجام می‌دادم، اما در همان زمان شکل خود را از دست دادم و شروع به دیدن آن چشم در پیش رویم کردم. ناوال گفت که این چشم همه چیز را دگرگون می‌کند و به من دستور داد که شروع به استفاده از این چشم برای برهائی خودکنم. او می‌گفت که من دیگر فرصتی ندارم که در رؤیایم به کالبد اختاری دست یابم و این چشم خیلی بهتر است. حس می‌کردم فریب خورده‌ام، ولی اکنون برایم تفاوتی ندارد. من از چشم به بهترین وجهی که می‌توانم استفاده می‌کنم. اجازه می‌دهم که در رؤیا مرا با خود بکشاند. حتی در روز و در هر جا که چشمانم را می‌بندم، در یک آن به خواب می‌روم و چشم مرا می‌برد و من قدم به دنیای دیگری می‌گذارم. بیشتر اوقات در درون آن گردش می‌کنم. ناوال به من و خواهران کوچک گفته بود که «رؤیا دیدن» در خلال دوره ماهانه ما، به اقتدار بدل می‌شود. من در این دوره کمی دیوانه می‌شوم. با شهامت می‌شوم. همانطور که ناوال به ما نشان داده بود طی آن روزها شکافی در مقابلمان گشوده می‌شود. تو زن نیستی و به همین دلیل حرفهایم برایت مفهومی ندارد، ولی یک زن می‌تواند دو روز قبل از شروع این دوره، شکاف را بگشاید و به دنیای دیگری گام نهد.

با دست چپ خطی فرضی رسم کرد که انگار به‌طور عمودی و به طول بازو در مقابلش امتداد می‌یافت و بعد ادامه داد:

— در خلال این مدت اگر زنی بخواهد می‌تواند تصاویر جهان را رها سازد. این همان شکاف بین دو جهان و یا به قول ناوال همان است که درست رو بروی ما زنها قرار دارد.

دلیل اینکه ناوال ایمان داشت زنان مساحران بهتری از مردان هستند

این بود که زنان شکاف را در مقابل خود دارند، در حالی که مردان باید آن را ایجاد کنند.

خوب، در خلال دوره‌ام بود که آموختم در «رؤیا» با خطوط دنیا پرواز کنم، آموختم که برای فریفتن این خطوط با جسمم جرقه ایجاد کنم و بعد یاد گرفتم که آنها را به چنگ آورم. این، تمام آن چیزهایی است که در «رؤیا» آموخته‌ام.

خندیدم و به او گفتم که بعد از سالها رؤیا دیدن چیزی برای نشان دادن ندارم. با اطمینان بسیار پاسخ داد:

— تو آموخته‌ای که همزادها را در رؤیا، فرا خوانی.

به او گفتم که دون خوان ایجاد این صداها را به من آموخته است، انگار باور نکرد و گفت:

— بنابراین همزادها باید در جستجوی درخشندگی او به سویت آیند، همان درخشندگی که او در تو نهاده است. او به من می‌گفت که هر ساحری تنها مقدار معینی درخشندگی برای واگذاری دارد و به همین علت براساس ندایی که از فراسوی این جهان بیکران به او می‌رسد، آن را میان فرزندان تقسیم می‌کند. درمورد تو، او حتی آوای خاص خودش را هم به تو داده است.

با زبانش صدایی درآورد و چشمکی به من زد و ادامه داد:

— اگر حرفهایم را باور نداری، پس چرا صدایی را که ناوال به تو آموخته است! ایجاد نمی‌کنی تا ببینی آیا همزادها به سویت می‌آیند یا نه؟ علاقه‌ای به این کار نداشتیم، نه به این دلیل که با این کار باورم می‌شد آن صدا بساعت آمدن چیزی می‌شود، بلکه به این علت که نمی‌خواستم تا به بوالهوسی‌هایش تن در دهم.

لحظه‌ای منتظر ماند و وقتی مطمئن شد چنین کاری نمی‌کنم، دستش را به دور دهانش برد و آوای تپ تپ مرا کاملاً و بخوبی تقلید کرد. پنج شش دقیقه‌ای این کار را انجام داد و تنها برای نفس تازه کردن دست از کار می‌کشید. با لبخند پرسید:

— منظورم را می‌فهمی؟ همزادها به آوای من هرچقدر هم که شبیه آوای تو باشد، اهمیتی نمی‌دهند. حالا خودت صدا کن!

این کار را کردم. بعد از چند لحظه پاسخ آوایم را شنیدم. لاگوردا

ازجا پرید. به وضوح حس کردم که او شگفت زده تر از من است. با مجله متوقفم کرد. فانوس را خاموش و یادداشتهایم را جمع کرد. میخواست در جلو را بازکند، ولی لحظه‌ای صبر کرد. از بیرون در، صدای بسیار ترس‌آوری می‌آمد، انگار صدای خفه خرخری بود. آنچنان ترسناک و وحشتناک بود که ما را از جلو در به عقب پراند. من چنان ترسیده بودم که اگر جایی برای فرارداشتم به آنجا می‌گریختم. چیز سنگینی به در فشار می‌آورد. صدای غژ و غژ در درآمد. به لاگوردا نگرستم، انگار بیشتر از من ترسیده بود. هنوز ایستاده و دستش به طرف جلو دراز بود، گویی می‌خواست در را بازکند. دهانش باز مانده بود، انگار ضمن عمل خشکش زده بود.

هرلحظه امکان داشت در از جا کنده شود. ضربه‌ای به در نمی‌خورد و فقط فشار وحشتناکی نه تنها بر آن، بلکه به چهاردیوار خانه وارد می‌شد.

لاگوردا بلند شد و به من گفت تا به سرعت او را از پشت درآغوش گیرم و دستهایم را به دور کمرش حلقه کرده و روی نافش قلاب کنم. سپس با دستهایش حرکت عجیبی کرد، انگار حوله‌ای را که در سطح چشمانش نگه داشته بود، تکان می‌داد. چهاربار این عمل را تکرار کرد، بعد حرکت اسرارآمیز دیگری کرد. دستهایش را به مقابل سینه آورد و در حالی که کف دستها به طرف بالا بود، آنها را بدون اینکه با یکدیگر تماس داشته باشند، رویهم نگه داشت. آرنجهایش نسبت به بدن حالت عمودی داشت. دستهایش را بست، گویی ناگهان میله‌ای نامرئی را گرفته بود، بعد بآرامی دستهایش را چرخاند تا کف آنها روبه پایین قرار گرفت، سپس حرکت بسیار زیبا و نیرومندی کرد، حرکتی که گویی برای انجامش از تمام عضلاتش کمک گرفته بود. انگار می‌خواست در کشویی سنگینی را باز کند که بسختی باز می‌شد. تلاش او تمام بدنش را می‌لرزاند. گویی در بسیار سنگینی را باز می‌کرد. دستهایش بآرامی حرکت کرد تا اینکه کاملاً به‌طور افقی از هم گشوده شد.

به محض گشودن در، به وضوح حس کردم که باد شدیدی به درون وزید. باد ما را کشید و ما از میان دیوار گذشتیم یا بهتر بگوییم دیوارهای خانه از میان ما گذشتند و یا شاید هر سه یعنی لاگوردا، خانه

و من از دری که او گشوده بود گذشتیم. ناگهان خود را در بیرون و در مزرعه‌ای یافتیم. شکل تیره کوهستان و درختهای اطراف را می‌دیدم. دیگر کمر لاگوردا را نگرفته بودم. صدایی در بالای سرم وادارم کرد تا به بالا بنگرم. لاگوردا را دیدم که در حدود سه متری من، در بالای سرم، همچون سایه‌سیاه بادبادک عظیمی شناور بود. خارش شدیدی در نافم حس کردم، بعد لاگوردا با سرعت هرچه بیشتر به سوی زمین سقوط کرد، ولی بجای برخورد شدید با زمین، آرامی فرود آمد.

همزمان با فرود لاگوردا، خارشم به درد عصبی کشنده‌ای بدل شد. انگار فرود او آنچه را که در درونم بود به بیرون کشید. از شدت درد با صدای بلند فریاد کشیدم.

بعد لاگوردا کنارم ایستاد. نفسش در نمی‌آمد. من نشسته بودم. دوباره در خانه دون خارو و در همان اتاق بودیم. گویی لاگوردا هنوز قدرت نفس کشیدن نداشت. خیس عرق بود، زیر لب گفت:

— باید از اینجا بیرون برویم.

بعد از کمی رانندگی به منزل خواهران کوچک رسیدیم. هیچ يك درخانه نبودند. لاگوردا فانوسی روشن کرد و یکر است مرا به آشپزخانه پشت خانه برد. لباسهایش را بیرون آورد و از من خواست رویش آب بریزم و او را چون اسبی شستشو دهم. لگن کوچکی را پر از آب کردم و آرام آرام بر تنش ریختم، اما اومی خواست که آب را یکبارہ بر تنش بریزم.

توضیح داد که برخوردی این چنین با همزادها باعث ایجاد عرق زیان‌آوری در بدن می‌شود که باید فوراً شسته شود. مرا وادار کرد تا لباسهایم را بیرون آورم و آبی سرد بر رویم ریخت. سپس پارچه تمیزی به من داد و ما در حالی که به خانه باز می‌گشتیم، خودمان را خشک کردیم. بعد از آویزان کردن فانوس به دیوار، روی تخت بزرگی در اتاق جلو، زیر فانوس نشست. زانوهایش بالا بود و من می‌توانستم او را ببینم و بعد از چند لحظه تازه فهمیدم که منظور دونا سولداد از اینکه می‌گفت لاگوردا زن ناوال است، چه بود.

او چون دون خوان بی‌شکل بود. برایم امکان نداشت که راجع به او به

عنوان يك زن فكر كنم.

شروع كردم به پوشیدن لباسهايم. آنها را از من گرفت و گفت كه قبل از اينكه دوباره لباسم را بپوشم، بايد آنها را در آفتاب پهن كنم. پتویی به من داد تا روی شانهم بيندازم و خودش هم پتویی برداشت. وقتی دوباره روی تخت نشستيم گفت:

- حمله همزادها حقيقتاً وحشت‌آور بود. ما واقعاً شانس آورديم كه كه از چنگشان جان سالم به در برديم. من اصلاً علت اين مسئله را كه چرا ناوال گفته بود با تو به منزل خنارو برويم، نمی‌دانستم، اما حالا می‌دانم. همزادها در آن خانه از هرجای دیگری قویترند. آنها به اندازه سر مویی با ما فاصله داشتند. خوشبختانه می‌دانستم كه چگونه از آنجا خارج شويم.

- چطور اين كار را كردی كوردا؟

- در واقع خود هم نمی‌دانم، ولی بسادگی اين كار را كردم. فكر می‌كنم جسمم می‌دانست، ولی وقتی می‌خواهم مجسم كنم كه چگونه اين كار را کرده‌ام، نمی‌توانم.

اين برای هر دو نفر ما آزمایش بزرگی بود. تا امشب نمی‌دانستم كه می‌توانم چشم را بگشایم، ولی می‌بینی كه موفق شدم. من واقعاً چشم را به همان طریقی كه ناوال می‌گفت قادر به انجام آن هستم كشودم، اما قبل از آمدن تو قادر به انجام اين كار نبودم. من سعی کرده بودم، ولی هرگز موفق نمی‌شدم. اين بار ترس از همزادها مرا وادار كرد تا همانطور كه ناوال به من گفته بود، با تكان دادن چشم در چهار جهت آن را به چنگ آورم. بنا به گفته او می‌بایست آن را مثل ملافهای تكان می‌دادم و سپس درست میانش را می‌گرفتم و چون دری می‌گشودم. بقیه كار خیلی آسان بود. به محض گشوده شدن در، حس كردم باد شدیدی می‌وزد كه بجای عقب راندن من، مرا به جلو می‌كشد. به قول ناوال مشکل در بازگشت است و برای اين منظور شخص باید خیلی نیرومند باشد. ناوال، خنارو و الیگیو می‌توانستند چون هیچ، به درون چشم فرو روند و بیرون آیند. برای آنها چشم حتی حالت چشم را هم نداشت. می‌گفتند نوری نارنجی رنگ چون خورشید است. ناوال و خنارو هم وقتی پرواز می‌كردند، نور نارنجی رنگی بودند. در مقایسه با آنها من خیلی بی‌دست و پا

هستم. ناوال می‌گفت که وقتی پرواز می‌کنم، پهن می‌شوم و چون توده‌ای تپاله در آسمان به نظر می‌آیم. نوری ندارم و به همین علت بازگشت برایم بیش از اندازه مشکل است. تو امشب کمکم کردی و دوبار مرا بازگرداندی. علت اینکه امشب پروازم را به تو نمایاندم، این بود که بنا به دستور ناوال بگذارم آن را ببینی. اهمیتی هم نداشت که این کار را با چه سختی و نقصانی انجام دهم. با پروازم می‌خواستم به تو کمک کنم، همانطور که تو نیز می‌خواستی با نشان دادن کالبد اختریت به من کمک کنی. من تمام نمایش تو را از میان در دیدم. تو چنان سرگرم احساس دلسوزی برای ژوزفینا بودی که جسمت حضور مرا حس نکرد. دیدم که چگونه کالبد اختریت از سرت بیرون آمد. او چون گرمی پیچ و تاب خورد و به بیرون خزید. لرزشی را دیدم که از پاهایت شروع شد و بعد از تمام بدننت گذشت، آنگاه کالبد اختریت بیرون آمد. او درست مثل تو، ولی خیلی درخشانتر بود. درست مثل ناوال بود، به همین علت هم خواهران کوچک بهشتشان زده بود. مطمئنم که آنها فکر می‌کردند، خود ناوال است، ولی من نمی‌توانستم همه آنرا ببینم. صدا را نشنیدم، چون برای این کار دقت لازم را ندارم.

— نفهمیدم، چه گفتی؟

— کالبد اختری مستلزم دقت بیش از اندازه‌ای است. این دقت را ناوال به تو واگذار کرد، نه به من. او گفت که فرصتش به پایان رسیده است.

بعد او چیزهای دیگری، درباره نوع خاصی از دقت و توجه برایم نقل کرد، ولی من خیلی خسته بودم. چنان سریع به خواب رفتم که حتی فرصت نکردم یادداشت‌هایم را کنار بگذارم.

خناروها

ساعت هشت صبح روز بعد از خواب بیدار شدم. لاگوردا لباسهایم را در آفتاب پهن کرده و صبحانه را نیز حاضر کرده بود. صبحانه را سر میز، در محوطه غذا خوری آشپزخانه خوردیم. وقتی تمام شد، از او درباره لیدیا، روزا و ژوزفینا پرسیدم، انگار که غیبتشان زده بود. پاسخ داد:

- آنها به دونا سولدادکمک می‌کنند. او خودرا آماده رفتن می‌کند. کجا می‌رود؟
- به جایی دور از اینجا، دیگر دلیلی برای ماندن ندارد. فقط منتظر تو بود و تو هم که آمده‌ای.
- خواهران کوچک هم با او می‌روند؟
- نه، آنها فقط می‌خواهند امروز اینجا نباشند. ظاهراً امروز روز خوبی برای ماندن آنها در اینجا نیست.
- چرا روز خوبی برای آنها نیست؟
- چون خناروها امروز برای دیدن تو می‌آیند و دخترها با آنها نمی‌سازند. اگر همه در اینجا باشند، دعوای وحشتناکی درمی‌گیرد، بار قبل، تقریباً یکدیگر را به سر حد مرگ رسانده.
- زدو خورد کردند؟

– چه جور هم، همه آنها خیلی قوی هستند و هیچ‌یک حاضر نیست کمتر از دیگری باشد. ناول به من گفته بود که چنین وضعی پیش می‌آید و من قدرت جلوگیری از آن را نخواهم داشت. گذشته از اینها بدبختی در این است که مجبور می‌شوم جانب یک طرف را بگیرم.
– از کجا می‌دانی که خناروها امروز می‌آیند؟
– من به آنها حرفی نزده‌ام، ولی می‌دانم که امروز اینجا خواهند بود، همین و بس.

– گوردا، منظورت این است که چون «می‌بینی» می‌دانی؟
– همینطور است. «می‌بینم» که می‌آیند و یکی از آنها مستقیماً به سوی تو می‌آید، چون تو او را به سوی خود می‌کشی.
به او اطمینان دادم که من از روی عمد، هیچ‌یک از آنها را به سوی خود نمی‌کشم و قصد از مسافرتم را نیز با هیچ‌کس در میان نگذاشته‌ام، اما منظورم از این سفر این بوده است که چیزهایی از پابلیتو و نستور بپرسم.

با کمرویی خندید و گفت که دست سرنوشت من و پابلیتو را با هم جور کرده است و ما خیلی شبیه به هم هستیم و بدون شك او اولین کسی است که به دیدنم می‌آید. اضافه کرد که برای یک سالک مبارز، هر رویدادی می‌تواند به عنوان نشانه‌ی نیکی تعبیر شود، بنابراین برخورد من یا سولداد نشانه‌ی چیزی است که من در طول دیدارم آن را خواهم یافت. از او خواستم این نکته را توضیح دهد. گفت:

– این بار مردها چیز زیادی به تو نخواهند داد. زنان هستند که تورا پاره‌پاره می‌کنند، همانطور که سولداد کرد. اگر من این نشانه‌ی نیک را ببابم، به تو خواهم گفت. تو منتظر خناروها هستی، ولی آنها هم مردانی چون تو هستند. حال به نشانه‌ی دیگر بنگر، آنها کمی تأخیر دارند. می‌خواهم بگویم چند روزی تأخیر دارند. این سرنوشت شما مردان است، سرنوشت تو و آنها که همیشه چند روزی عقب باشید.

– عقب از چه گوردا؟

– از همه چیز، مثلاً از ما زن‌ها.

خندید و سرم را نوازش کرد و ادامه داد:

– سرسختی فایده‌ای ندارد. باید قبول کنی که حق با من است.

صبر کن، خودت خواهی دید.

— ناوال به تو گفته است که مردان از زنان عقبتر هستند؟

— البته که گفته است. کافی است که فقط نظری به اطراف بیندازی.

— همین کار را می‌کنم گوردا، ولی چنین چیزی نمی‌بینم، زنان

همیشه عقب هستند. آنها به مردان وابسته‌اند.

خندید. خنده‌اش تمسخرآمیز و تلخ نبود، شادی او را نشان می‌داد.

با تأکید گفت:

— تو دنیای آدمها را بهتر از من می‌شناسی، ولی هم‌اکنون من

بی‌شکل هستم و تو نیستی. به تو می‌گویم ما زنان، ساحران بهتری

هستیم، چون شکافی پیش چشمانمان داریم و شما آن را ندارید.

به نظر عصبانی نمی‌آمد، ولی حس کردم مجبورم برایش توضیح

دهم که اگر من سؤال را تعبیر و تفسیر می‌کنم، به این خاطر نیست که

می‌خواهم از نکاتی مشخص انتقاد و یا از آنها دفاع کنم، بلکه فقط

می‌خواهم او حرف بزند.

او گفت که از اولین لحظه ملاقات با من تاکنون کاری جز حرف زدن

نکرده است و ناوال به او صحبت کردن را آموخته است، زیرا وظیفه

او نیز، چون من این است که در دنیای مردم باشد. بعد ادامه داد:

— هرچه می‌گوئیم بازتابی از دنیای مردم است. قبل از اینکه دیدارت

به پایان برسد، متوجه این امر خواهی شد. از آنجا که به شکل انسانی

خودت چسبیده‌ای، به این شیوه حرف می‌زنی و عمل می‌کنی، درست مثل

وقتی که خناروها و خواهران کوچک به شکل انسانی خود می‌چسبند و

تا سر حد مرگ با هم مبارزه می‌کنند.

— مگر قرار نیست که همه شما با پابلیتو، نستور و بنینیو همکاری

کنید؟

— خنارو و ناوال به هریک از ما گفته‌اند که چون در این جهان

تنها هستیم، باید با سازگاری و کمک و حمایت یکدیگر زندگی کنیم.

پابلیتو مسئولیت ما چهار زن را به عهده گرفت، ولی او آدم بزدلی است.

اگر دست خودش بود می‌گذاشت تا مثل سگها بمیریم. با این حال وقتی

ناوال اینجا بود، پابلیتو با ما خیلی مهربان بود و خوبی از ما نگهداری

می‌کرد. همه او را دست می‌انداختند و با او شوخی می‌کردند زیرا

چنان از ما مراقبت می‌کرد که انگار زنانش هستیم. ناوال و خنارو کمی قبل از رفتنشان به او گفتند برای آنکه روزی ناوال شود، شانس واقعی دارد، زیرا ما می‌توانیم چهارباد و چهارگوشه او باشیم. پابلیتو این را به عنوان وظیفه خود دانست و از آن روز رفتارش تغییر کرد و آدم غیرقابل تحملی شد. شروع کرد به دستور دادن به ما، انگار که ما واقعاً زنانش هستیم.

من از ناوال در مورد شانس پابلیتو پرسیدم و او جواب داد که باید بدانم در جهان سالکان همه چیز به اقتدار شخصی بستگی دارد و اقتدار شخصی هم به کمال سالک وابسته است. اگر پابلیتو بی‌عیب و نقص باشد، آن وقت این شانس را دارد. وقتی این حرف را از ناوال شنیدم، خندیدم. من پابلیتو را بنحوی می‌شناختم، ولی ناوال برایم توضیح داد که نباید این چیزها را ساده بگیرم. به گفته او یک سالک همیشه فرصتی دارد و اینکه فرصت خیلی هم ناچیز باشد اهمیتی ندارد. او مرا وادار کرد تا دریابم که من نیز یک سالکم و نباید با این‌گونه تفکرات مانع پابلیتو شوم. از من خواست تا این تفکرات را کنار بگذارم و دست از سر پابلیتو بردارم و بسا وجود دانستن همه چیز درباره او، کار بی‌عیب و نقص من این باشد که به پابلیتو کمک کنم.

منظور ناوال را فهمیدم، بعلاوه به پابلیتو مدیون هم بودم و از این فرصت برای کمک به او استفاده کردم، ولی در عین حال می‌دانستم که با وجود تمام کمک‌هایم، او شکست خواهد خورد. همیشه می‌دانستم او فاقد آن چیزی است که برای ناوال شدن لازم است. خیلی کودکانه فکر می‌کند و نمی‌خواهد شکست خود را بپذیرد. چون بی‌عیب و نقص نیست، بدبخت است و با این حال سعی می‌کند در فکرش چون ناوال باشد.

— چگونه او شکست خورد؟

— به محض رفتن ناوال پابلیتو دعوی مفصلی با لیدیا کرد. چند سال پیش ناوال این وظیفه را برای او تعیین کرده بود که در ظاهر نقش شوهر لیدیا را بازی کند. مردم این ناحیه فکر می‌کردند که لیدیا همسر او است. لیدیا به هیچ‌وجه از این کار خوشش نمی‌آمد. او خیلی سخت و خشن بود. در حقیقت پابلیتو همیشه تا سرحد مرگ از او

می‌ترسید. آنها هیچ وقت با هم تفاهم نداشتند و تنها به خاطر وجود ناوال یکدیگر را تحمل می‌کردند، ولی با رفتن او پابلیتو دیوانه‌تر از قبل شد و خود را متقاعد کرد که آنقدر اقتدار شخصی دارد تا ما را به عنوان همسرانش بگیرد. هر سه خانرو با هم مشورت کردند که پابلیتو چه کند و چنین تصمیم گرفتند که او ابتدا باید سرسخت‌ترین زن، یعنی لیدیا را به همسری برگزیند. آنقدر منتظر شدند تا لیدیا تنها شد و بعد هر سه وارد خانه شدند و بازوهایش را گرفتند و او را روی تخت انداختند. پابلیتو خودش را به روی او انداخت. لیدیا ابتدا فکر می‌کرد خانروها با او شوخی می‌کنند، ولی وقتی متوجه شد قضیه جدی است با سر به وسط پیشانی پابلیتو کوفت و تقریباً او را نیمه جان کرد. خانروها پا به فرار گذاشتند و نستور مجبور شد که ماهها جراحتهای پابلیتو را درمان کند.

— برای اینکه او مسئله را بهتر بفهمد، کاری از دست من ساخته است؟

— نه، بدبختانه مشکل آنها فهمیدن نیست. هر شش نفر خیلی خوب می‌فهمد، مشکل واقعی چیز دیگری است، چیزی بسیار زشت که برای حلش کاری از دست کسی بر نمی‌آید. آنها به‌طور مبالغه‌آمیزی تلاش می‌کنند که دگرگون نشوند و از آنجا که می‌دانند هر قدر کوشش کنند یا بخواهند و یا نیاز داشته باشند، قادر به دگرگونی خود نیستند، کاملاً از تلاش کردن دست برداشته‌اند. این هم به اندازه احساس یأس از شکست‌هایمان اشتباه است.. ناوال به هر یک از آنها گفته بود که سالکان، چه مرد و چه زن بایستی در کوشش برای دگرگون شدن بی‌عیب و نقص باشند تا شکل انسانی خود را بترسانند و به دور اندازند. به گفته ناوال پس از سالها زندگی بی‌عیب و نقص لحظه‌ای فرا می‌رسد که شکل انسانی دیگر تاب مقاومت ندارد و آدم را ترك می‌کند، همانطور که مرا ترك کرد. البته این کار به جسم صدمه می‌زند و حتی می‌تواند انسان را بکشد، ولی يك سالک بی‌عیب و نقص همیشه جان سالم به در می‌برد.

صدای ضربه‌ای به در خانه باعث شد تا حرفش را قطع کند. لاگوردا بلند شد تا در را باز کند، لیدیا بود. خیلی رسمی به من سلام

کرد و از لاگوردا خواست تا با او برود. با یکدیگر رفتند.
خوشحال بودم که تنها هستم. چند ساعتی روی یادداشت‌هایم کار
کردم. معوطه غذاخوری در هوای آزاد خنک بود و نور خوبی داشت.
حدود ظهر لاگوردا بازگشت. از من پرسید که آیا می‌خواهم غذا
بخورم. گرسنه نبودم، ولی او اصرار داشت که غذایی بخورم و گفت که
برخورد با همزادهای خیلی ناتوان کننده است و او خود را خیلی ضعیف
حس می‌کند.

بعد از غذا کنار لاگوردا نشستم. خود را آماده کرده بودم که از او
درباره «رؤیا دیدن» بپرسم که در جلو با صدای بلندی باز شد و پابلیتو
به درون آمد. نفس نفس می‌زد. ظاهراً تمام راه را دویده بود و بشدت
هیجان زده به نظر می‌رسید. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد تا نفس تازه
کند. تغییر نکرده بود. کمی پیرتر یا سنگین وزنتر و یا شاید هم
فقط عضلانی‌تر می‌نمود. باوجود این هنوز باریک و لاغر بود. صورتش
چنان رنگ پریده بود که انگار مدت‌ها رنگ آفتاب را به خود ندیده
است. رنگ قهوه‌ای چشمانش در اثر نخستگی شدید چهره‌اش تیره‌تر
به نظر می‌آمد. به خاطر آوردم که پابلیتو همیشه لبخند فریبنده‌ای بر
لب داشت. اکنون هم که آنجا ایستاده بود و مرا می‌نگریست، لبخندش
چون گذشته جذاب بود. به طرف جایی که نشسته بودم دوید و بدون
برزبان آوردن کلمه‌ای چند لحظه دست‌هایم را گرفت. بلند شدم، سپس
بآرامی با من دست داد و درآغوشم کشید. من نیز از دیدن او خوشحال
شدم. با شادی کودکانه‌ای جست و خیز می‌کردیم. نمی‌دانستم به او چه
بگویم، سرانجام او سکوت را شکست. سرش را کمی پایین آورد، انگار
که به من تعظیم می‌کرد و بملایمت گفت:

— ماسترو.^۱

عنوان ماسترو (= استاد) غافلگیرم کسرد. سرم را برگرداندم،
گویی به دنبال شخص دیگری در پشت سرم بودم. عمداً با حرکاتم در
این کار مبالغه کردم تا به او بفهمانم که متحیر شده‌ام. لبخندی زد.

1) Maestro

چیز دیگری به فکرم نرسید جز اینکه پیرسم از کجا می‌دانست من اینجا هستم.

گفت که يك احساس غیرعادی او و نستور و بنینیو را مجبور کرده بود تا برای بازگشت، شب و روز بدون هیچ توقفی راه بیایند. نستور به خانه خودشان رفته بود تا ببیند که آیا آنجا چیزی که بتواند این احساس عجیب آنان را توجیه کند وجود دارد؟ بنینیو به خانه دونا سولداد رفته و او نیز به خانه دخترها آمده بود. لاگوردا با خنده گفت:

— تو درست به هدف زده‌ای.

پابلیتو جوابی نداد، نگاه تندی به او انداخت و با لحنی بسیار خشمگین گفت:

— شرط می‌بندم در فکر این هستی که چطور مرا از خانه بیرون بیندازی.

لاگوردا بی‌حرکت پاسخ داد:

— با من دعوا نکن پابلیتو.

پابلیتو دوباره به سوی من برگشت و عذرخواهی کرد و با صدای بلند که اگر شخص دیگری هم درخانه است بشنود افزود که اوصندلی خود را برای نشستن به همراه آورده است و هر جا که دلش بخواهد آن را می‌گذارد. لاگوردا بملایمت گفت:

— در اینجا جز ما کسی نیست.

و زد زیر خنده. پابلیتو پاسخ داد:

— به هر حال من صندلیم را آورده‌ام. تو که حرفی نداری استاد، داری؟

به لاگوردا نگریستم. او با حرکت نامحسوس پایش به من علامت مثبت داد. گفتم:

— بیاور. هر چه را که می‌خواهی بیاور.

پابلیتو از خانه خارج شد. لاگوردا گفت:

همه آنها همینطور هستند، هر سه نفرشان.

لحظه‌ای بعد پابلیتو بازگشت. صندلی عجیب و غریبی را بر روی شانهاش حمل می‌کرد. صندلی شکل خمیدگی پشت او را داشت و وارونه

بر پشتش، مثل يك كوله پشتی به نظر می‌آمده. از من پرسید.
- می‌توانم آن را زمین بگذارم
ضمن اینکه نیمکت را کنار می‌زدم تا جایی برای او بازکنم، گفتم:
- البته.

با راحتی مبالغه‌آمیزی خندید و از من پرسید:
- تو ناوال نیستی؟

بعد نگاهی به لاگوردا انداخت و اضافه کرد:
- یا اینکه باید منتظر اوامر او باشی؟
به قصد سر به سر گذاشتن او به شوخی گفتم:
- من ناوال هستم.

حس کردم هر لحظه آماده است تا دعوی با لاگوردا راه بیندازد.
لاگوردا نیز همین احساس را داشت، زیرا عذرخواهی کرد و به پشت
خانه رفت.

پابلیتو صندلیش را بر زمین گذاشت و بآرامی به دورم چرخید،
گویی می‌خواست هیكلم را بررسی کند. با يك دست صندلی پشت کوتاه
و باریکش را گرداند و روی آن طوری نشست که دستهایش به صورت
مقاطع بر روی پشتی صندلی قرار گرفت. صندلی طوری ساخته شده
بود که این طرز نشستن حداکثر راحتی را به او می‌بخشید. من هم
روبرویش نشستم. حالت او از لحظه‌ای که لاگوردا بیرون رفت کاملاً
تغییر کرده بود. با لبخند گفت:

- باید از تو به خاطر رفتاری که داشتم عذرخواهی کنم، ولی من
هم باید از شر این جادوگر خلاص می‌شدم.
- او تا این حد بد است پابلیتو؟
- از این هم بدتر است.

برای عوض کردن موضوع گفتم که خیلی خوب و سر حال به نظر
می‌رسد. پاسخ داد:

- تو هم خیلی سر حال به نظر می‌رسی استاد!

به شوخی پرسیدم:

- این مهملات چیست، چرا مرا استاد خطاب می‌کنی؟

- چیزها دیگر مثل سابق نیستند. ما اکنون در قلمرو جدیدی

هستیم و «شاهد» می‌گوید که اکنون تو استادی و «شاهد» اشتباه نمی‌کند. او خودش تمام داستان را برایت نقل خواهد کرد. بزودی اینجا می‌آید و از اینکه تو را دوباره می‌بیند خوشحال می‌شود. فکر می‌کنم باید از هم‌اکنون حس کرده باشی که تو اینجا هستی. وقتی باز می‌گشتیم همه این احساس را داشتیم که ممکن است تو در راه باشی، ولی هیچ‌یک حس نمی‌کردیم که رسیده‌ای؟

به او گفتم که تنها به قصد دیدن او و نستور آمده‌ام و آنها تنها کسانی هستند که می‌توانم دربارهٔ آخرین ملاقاتمان با دون خوان و دون خنارو با آنان صحبت کنم و پیش از هرچیز، احتیاج به روشن شدن شك و تردیدی دارم که در آخرین ملاقات در من ایجاد شده است. — ما به هم وابسته‌ایم. برای کمک به تو همکاری می‌کنم. خودت هم می‌دانی، ولی باید به تو هشدار بدهم که من به آن اندازه که دلت می‌خواهد قوی نیستم. شاید بهتر باشد که اصلاً حرفی نزنیم، اما از طرف دیگر اگر حرفی نزنیم چیزی را نمی‌فهمیم.

من به طور دقیق و سنجیده سوالم را مطرح کردم. توضیح دادم که برای حل معمایی که این وضع نامساعد را برای من به وجود آورده است، تنها يك راه حل وجود دارد. گفتم:

— بگو پابلیتو، آیا واقعاً ما با جسممان به ورطه پریدیم؟

— نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

— ولی تو هم با من بودی.

— نکته همین جاست، واقعاً اینجا بودم؟

از پاسخهای مرموز او خشمگین شدم، حس کردم اگر او را تکان دهم یا ضربه‌ای بر او وارد آورم، چیزی در او آزاد می‌شود. معلوم بود که عمداً مسئله باارزشی را از من دریغ می‌کند. به او ایراد گرفتم که چرا با وجود اعتماد کاملی که بین ما برقرار است چیزی را از من پنهان می‌کند.

پابلیتو سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بدون گفتن کلمه‌ای ایراد مرا رد کند.

از او خواستم که تمام مشاهداتش را از ابتدا، یعنی از لحظه قبل از پریدنمان، زمانی که دون خوان و دون خنارو ما را برای یورش

نمایی آماده می‌کردند، بازگو کند.

توضیحاتش مغشوش و متناقص بود. تنها چیزی که در مورد لحظات قبل از پریدنمان به‌ورطه به‌یاد می‌آورد، این بود که پس از خداحافظی دون خوان و دون خنارو با ما و ناپدید شدنشان در تاریکی، نیرویش به پایان رسیده و چیزی نمانده بود که با صورت بر زمین افتد، ولی من بازویش را گرفته و او را به لبه‌ی ورتله کشانده بودم و او در آنجا از حال رفته بود.

— بعد از اینکه از حال رفتی چه اتفاقی افتاد پابلیتو؟
— نمی‌دانم.

— رؤیا یا توهمی داشتی؟ چیزی دیدی؟

— تا آنجا که می‌دانم توهمی نداشتم و اگر هم داشتم به آن توجه نکردم. عدم کمال در من به یاد آوردن آن را برایم غیرممکن می‌سازد.
— بعد چه اتفاق افتاد؟

— در خانه‌ی سابق خنارو از خواب بیدار شدم. نمی‌دانم چطور از آنجا سر درآوردم.

درحالی که در ذهنم در جستجوی سؤال، توضیح، نقد یا هر چیز دیگری بودم که به حرفهایش بعد بیشتری دهد، او ساکت ماند. هیچ‌یک از حرفهای پابلیتو، اتفاقی را که برایم افتاده بود، روشن نمی‌کرد. فریب خورده بودم و تا حدی نسبت به او خشمگین شدم. احساس من مخلوطی از دلسوزی به حال خودم و پابلیتو بود و درعین حال بیش از اندازه ناامید شده بودم. پابلیتو گفت:

— متأسفم که تا این حد باعث ناامیدی تو شده‌ام.

واکنش آنی من در مقابل حرفهایش این بود که با پنهان کردن احساسم به او اطمینان دهم که اصلاً مایوس نیستم. با نخنده پاسخ داد:
— من یک ساحرم، یک ساحر درمانده، ولی تا حدی که جسمم به من می‌گوید، می‌دانم. همین الان جسمم به من می‌گوید که تو نسبت به من خشمگین هستی.

فریاد زدم:

— من خشمگین نیستم پابلیتو.

— این را منطقی تو می‌گویدی، نه جسم تو. جسمت خشمگین است،

با وجود این منطق تو دلیلی برای خشمگین بودن نسبت به من پیدا نمی‌کند و تو در منحصه گیر کرده‌ای. تنها کاری که از دست من برمی‌آید، این است که این گیر را رد کنم. جسم تو خشمگین است، چون می‌داند که من بی‌عیب و نقص نیستم و تنها يك سالک بی‌عیب و نقص می‌تواند به تو کمک کند. جسمت خشمگین است، چون حس می‌کند که من خود را به تباهی می‌کشانم. از لحظه‌ای که قدم به داخل خانه گذاشتم، جسمم همه اینها را می‌دانست.

نمی‌دانستم چه بگویم. احساس کردم که موجی از ادراک به من هجوم آورد. شاید حق با او بود که می‌گفت جسمم همه‌چیز را می‌داند. به هر حال برخورد صریح او با احساساتم از شدت یأس من کاست. به خود گفتم که نکند پابلیتو مرا دست انداخته باشد. به او گفتم که آدمی تا این حد صریح و با شهامت، امکان ندارد به آن حدی که تصور می‌کند ضعیف باشد.

تقریباً نجواکنان پاسخ داد:

— ضعفم باعث بروز تمایلاتی در من شده است. باورت می‌شود بجایی رسیده‌ام که دلم می‌خواهد مثل يك آدم معمولی زندگی کنم؟
داد زدم:

— جدی نمی‌گویی پابلیتو!

— چرا! دلم می‌خواهد مثل يك آدم معمولی روی این کره خاکی و بدون این بار وحشتناک گام بردارم.

حرفهایش را مهمل و نامعقول یافتم و بعد متوجه شدم که پیاپی و با تعجب داد می‌زنم که او این حرفها را جدی نمی‌گوید. پابلیتو به من نگرست و آهی کشید. ناگهان نگرانی وجودم را فراگرفت. چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. نگرانیم جای خود را به احساس دلسوزی شدیدی داد. هیچ‌يك از ما نمی‌توانست به دیگری کمک کند.

در این لحظه لاگوردا به آشپزخانه بازگشت. انگار بلافاصله حیات تازه‌ای یافت. از جا پرید و پاهایش را بر زمین کوفت و با صدای زیر و عصبی فریاد کشید:

— لعنت بر شیطان، دیگر چه می‌خواهی، چرا در این اطراف سرک

می‌کشی؟

لاگوردا، انگار که او اصلاً وجود ندارد، به سوی من برگشت و با لحن مؤدبانه‌ای گفت که می‌خواهد به خانه سولداد برود. پابلیتو نمره زد:

— به ما چه مربوط است کدام گوری می‌روی. به هر جهنمی که می‌خواهی برو.

لاگوردا آنجا ایستاده بود و می‌خندید و او چون کودکی لوس پا بر زمین می‌کوفت. بعد با صدای بلند گفت:
— استاد بیا از این خانه برویم.

تغییر حالت او از غم و اندوه به عصبانیت و خشم، مرا مجذوب کرد. غرق مشاهده او شدم، یکی از خصوصیات که من در او می‌ستودم، چابکی، و چالاکیش بود، حتی زمانی که پا بر زمین می‌کوفت حرکاتش جذاب بود.

ناگهان دستش را از روی میز دراز کرد، تقریباً چیزی نمانده بود که دفتر یادداشتش را از من بقاپد. با انگشت اشاره و شصت دست چپ آن را چنگ زد. من مجبور شدم با دو دست و با تمام نیرویم آن را محکم بگیرم. با نیرویی چنان خارق‌العاده آن را می‌کشید که اگر واقعاً می‌خواست، می‌توانست بآسانی و با یک حرکت آن را از چنگم درآورد، ولی آن را رها ساخت. وقتی دستش را عقب کشید، به‌طور گذرا دیدم که دستش درازتر شده است. این عمل چنان سریع اتفاق افتاد که می‌باید آن را به عنوان یک خطای باصره، ناشی از حرکت سریع و نیم‌خیز شدن خودم در اثر قدرت کشش او توصیف کنم، ولی من از مدت‌ها پیش آموخته بودم که با این افراد نه می‌توانم طبق عادات معمولیم رفتار کنم و نه به شیوه عادی خود چیزی را توضیح دهم. بنابراین حتی سعی در توجیه این عمل هم نکردم. پرسیدم:

— دستت چه شده است پابلیتو؟

باشگفتی دستش را عقب کشید و پشتش پنهان کرد. حالتی بی‌تفاوت به خود گرفت و غرغر زد که دلش می‌خواهد از این خانه بیرون برویم، چون احساس می‌کند که سرش گیج می‌رود.

لاگوردا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت که پابلیتو نیز حيله‌گری بخوبی ژوزفینا و حتی بهتر از او است و اگر من اصرار

کنم که بگوید چه اتفاقی برای دستش افتاده است، از حال می‌رود و نستور باید ماهها از او مراقبت کند.

پابلیتو به سرفه افتاد. چهره‌اش ارغوانی شد. لاگوردا با بی‌قیدی گفت که پابلیتو باید آرتیست بازی را کنار بگذارد، چون تماشاچی ندارد. او خودش در حال رفتن است و من هم حال و حوصله این کارها را ندارم. بعد به سوی من برگشت و با لحن بسیار آمرانه‌ای گفت که همانجا بمانم و به خانه‌ی خناروها نروم.

پابلیتو فریاد کشید و جلو لاگوردا پرید، انگار می‌خواست مانع رفتن او شود و گفت:

— لعنتی چرا نرود؟ چقدر پررو و وقیحی! به استاد می‌گویی چه کند!

لاگوردا با لحنی عادی به پابلیتو گفت:

— هردو ما دیشب در منزل شما با همزادها درگیری داشتیم و در اثر آن برخورد، من و ناوال هنوز ضعیف هستیم. پابلیتو، اگر بجای تو بودم مغزم را به‌کار می‌انداختم. اوضاع عوض شده است، از وقتی که او آمده همه چیز دگرگون شده است.

لاگوردا از درجلو خارج شد. خیلی خسته به نظر می‌رسید. ظاهراً کفشهایش تنگ بود و یا شاید آنقدر ضعیف شده بود که در موقع راه رفتن کمی پاهایش را به زمین می‌کشید. کوچک و نحیف می‌نمود. فکر کردم که من هم باید خسته به نظر برمسم. چون در خانه آئینه‌ای نبود، تصمیم گرفتم بیرون بروم و خود را در آئینه اتومبیلم نگاه کنم. اگر پابلیتو مانع نمی‌شد، شاید این‌کار را می‌کردم. او با لحنی جدی گفت که يك کلمه از حسرفهای لاگوردا را درمورد دغلبازی او باور نکنم. به او گفتم که در این مورد نگران نباشد. پرسیدم:

— تو به هیچ وجه لاگوردا را دوست نداری، داری؟

با نگاهی خشمگین پاسخ داد:

— هرچه دلت می‌خواهد بگو، ولی خودت بهتر از هرکس دیگری می‌دانی که این زن‌ها چه عفریتهایی هستند. ناوال به ما گفته بود که تو روزی به اینجا خواهی آمد تا در دام آنها بیفتی. از ما خواسته بود تا هوشیار باشیم و تو را از نقشه‌های آنان برحذر کنیم. به گفته‌ی ناوال

ما یکی از این چهار امکان را داشتیم: اگر اقتدار ما زیاد بود، می‌توانستیم تو را به اینجا بیاوریم و به تو هشدار دهیم و از دست آنها تو را نجات دهیم. اگر اقتدارمان کم بود، درست زمانی به اینجا می‌رسیدیم که جسدت را می‌دیدیم. سومین امکان این بود که تو بردهٔ سولداد جادوگر و یا بردهٔ آن زنان نفرت‌انگیز مردنما می‌شدی و سرانجام چهارمین امکان و کمترینش این بود که تو را سالم و سرحال بیاوریم.

ناوال می‌گفت اگر تو جان سالم به در بردی، ناوال می‌شوی و ما باید به تو اعتماد کنیم، چون تنها کسی هستی که می‌توانی به ما کمک کنی. — پابلیتو، تو بخوبی می‌دانی که هرچه از دستم برآید برای تو انجام می‌دهم.

— نه تنها برای من، من تنها نیستم. «شاهد» و بنینیو هم با من هستند، ما همه با هم هستیم و تو باید به ما کمک کنی.

— خوب، اینکه معلوم است پابلیتو، نیازی به گفتن ندارد.

— مردم این اطراف هیچ وقت مزاحم ما نشده‌اند. مشکل ما فقط وجود این زنان مردنمای زشت و بوالهوس است. نمی‌دانیم با آنها چه کنیم. ناوال به ما دستور داده است هرطور شده با آنها کنار بیائیم در این مورد او حتی به من وظیفه‌ای شخصی واگذار کرد، ولی من موفق به انجام آن نشدم. قبلاً خیلی خوشبخت بودم، یادت می‌آید. حالا انگار که دیگر قادر به ادارهٔ زندگی نیستیم.

— چه اتفاقی افتاده است پابلیتو؟

— این جادوگران مرا از خانه‌ام بیرون راندند. آنها آنجا را اشغال کردند و مرا مثل زباله بیرون انداختند. اکنون من با نستور و بنینیو در منزل خنارو زندگی می‌کنیم، ما حتی مجبوریم خودمان آشپزی کنیم. ناوال می‌دانست که ممکن است چنین چیزی پیش آید و لاگوردا را موظف کرده بود که رابط بین ما و آن سه زن هرزه باشد، ولی لاگوردا هنوز هم همان است که ناوال صدایش می‌کرد: زن کون‌کندهٔ صدوده کیلویی. این اسم سالها لقب او بود، چون عقربهٔ ترازو را به صدوده می‌رساند.

پابلیتو با به یاد آوردن وضع سابق لاگوردا به‌خنده افتاد و ادامه

داد:

— او چاق‌ترین و متعفن‌ترین لجنی است که تا حالا دیده‌ای. الان نصف وزن واقیش را دارد، ولسی هنوز در بساطنش همان زن چاق عقب افتاده است و هیچ‌کاری از دستش برای ما ساخته نیست، اما استاد اکنون تو آمده‌ای و غم و غصه‌های ما برطرف شده‌اند و حالا ما چهار به چهار هستیم.

خواستم با جملهٔ معترضه‌ای حرفش را قطع کنم، ولی مانع شد و در حالی که با حالتی عصبی به در می‌نگریست گفت:

— بگذار قبل از آنکه آن جادوگر برگردد و مرا بیرون اندازد، آنچه را که لازم است بگویم.

می‌دانم آنها به تو گفته‌اند که چون شما پنج نفر فرزندان ناوال هستید، مثل یکدیگرید. این دروغ است. تو نیز مثل ما خناروها هستی، زیرا خنارو هم به تو در ساختن درخشندگیت کمک کرد. تو هم یکی از ما هستی. منظورم را می‌فهمی؟ پس حرف آنها را باور نکن. تو همچنین متعلق به ما هستی. این جادوگران نمی‌دانند که ناوال همه چیز را به ما گفته است. اینها فکر می‌کنند خودشان تنها کسانی هستند که می‌دانند. برای ساختن ما دوتولتك^۱ لازم بود. ما فرزندان مردو هستیم. آن جادوگران.....

در حالی که دستم را روی دهانش می‌گذاشتم گفتم:

— صبر کن! صبر کن پابلیتو!

ظاهراً از حرکت ناگهانی من وحشت کرد، بلند شد. گفتم:

— منظورت از گفتن اینکه دوتولتك برای ساختن ما لازم بود،

چیست؟

— ناوال به ما می‌گفت که ما تولتك هستیم. همهٔ ما تولتكیم. به گفتهٔ او يك تولتك، گیرنده و نگه دارندهٔ اسرار است. ناوال و خنارو تولتك هستند. آنها به ما درخشندگی ویژه و اسرار خود را دادند. ما اسرار آنها را گرفتیم و اکنون از آنها نگهداری می‌کنیم.

1) Toltec

استفاده از واژه تولتك مرا شگفت زده کرد. من تنها با مفهوم مردم شناختی آن آشنا بودم. تولتك در رشته مردم شناسی به معنای فرهنگ مردمی بود که به زبان ناهواتل^۱ تکلم می‌کردند و در مرکز و جنوب مکزیك سکنی داشتند. فرهنگ آنان در زمان فتح از بین رفته بود. چون چیز دیگری به فکرم نرسید پرسیدم:

— چرا ما را تولتك خطاب کرده است؟

— برای اینکه تولتك هستیم. بجای اینکه ما را ساحران یا جادوگران بنامد، گفت که تولتكیم.

— اگر اینطور است، پس چرا تو خواهران کوچک را جادوگر

می‌نامی؟

— آخ، برای اینکه از آنها متنفرم، ولی این مطلب ربطی به اینکه ما چه هستیم ندارد.

— ناوال همه این چیزها را به هریک از شما گفته است؟

— خوب، معلوم است، هرکسی می‌داند.

— ولی هرگز این مطلب را به من نگفته بود.

— او، چونکه تو آدم خیلی تحصیل کرده‌ای هستی و همیشه راجع به چیزهای احمقانه بحث می‌کنی.

با صدای زیر خنده‌ای تصنعی کرد و به پشتم زد. پرسیدم:

— آیا تا به حال ناوال برایت گفته است که تولتكها ملت کهنی

بودند و در این منطقه مکزیك زندگی می‌کردند؟

— می‌بینی، دوباره شروع شد! به همین علت به تو نگفته است.

کلاغ پیر احتمالاً نمی‌دانسته است که تولتكها ملت کهنی بوده‌اند.

چنان خندید که صدایش تکان خورد. خنده‌اش دلنشین بود و مرا

نیز به خنده انداخت. گفت:

— استاد، ما تولتك هستیم. خاطررت جمع باشد که اینطور هستیم.

این تنها چیزی است که می‌دانم، ولی تو می‌توانی از «شاهد» پیرمپی،

او می‌داند. من مدت‌هاست که دیگر این مسائل برایم جالب نیست.

بلند شد و به طرف اجاق رفت. به دنبالش رفتم. به قابلمه غذایی که روی آتش ملایم پخته می‌شد، نگاهی انداختم. از من پرسید آیا می‌دانم که چه کسی این غذا را آماده کرده است. کم و بیش مطمئن بودم که لاگوردا غذا را تهیه دیده است، ولی گفتم که نمی‌دانم. چهار پنج بار مثل سگی بو کشید. بعد گفت که شامه‌اش به او می‌گوید که لاگوردا این غذا را پخته است. پرسید که آیا از این غذا خورده‌ام. وقتی به او گفتم که قبل از ورودش غذایم را خورده‌ام، کاسه‌ای از قفسه برداشت و مقدار زیادی غذا برای خودش کشید. مصرانه به من دستور داد که فقط غذایی را که لاگوردا می‌پزد بخوریم و من هم مثل او، همیشه از کاسه لاگوردا برای غذا خوردن استفاده کنم. به او گفتم که لاگوردا و خواهران کوچک غذایم را در کاسه تیره‌رنگی که جدا از ظرفهای دیگر در قفسه‌ای نگهداری می‌شود به من داده‌اند. او گفت که این کاسه ناوال است. دوباره سر میز برگشتیم. آرامی و بدون گفتن کلمه‌ای غذایش را خورد. از حالت او متوجه شدم که در خوردن غذا همه آنها یکسان عمل می‌کنند، یعنی در سکوت کامل غذا می‌خورند. وقتی غذایش را تمام کرد گفت:

— لاگوردا آشپز فوق‌العاده‌ای است. سالها پیش، قبل از آنکه از من متنفر شود و جادوگری گردد، مقصودم این است که تولتک شود، برای من غذا می‌پخت.

زیر چشم به من نگاهی کرد و چشمکی زد.
حس کردم مجبورم خاطر نشان کنم که به نظر من لاگوردا کسی نیست که بتواند از کسی متنفر باشد. از او پرسیدم که آیا می‌داند لاگوردا شکل انسانی خود را از دست داده است. فریاد زد:
— چرند محض است.

به من خیره شد، انگار می‌خواست نگاه متعجب مرا ارزیابی کند، بعد صورتش را میان بازویش پنهان کرد و چون کودک شرمگینی خندید و گفت:

— خوب، واقعاً این کار را کرده است. او آدم والایی است.

— پس چرا تو او را دوست نداری؟

— استاد چون به تو اطمینان دارم، می‌خواهم چیزی را به تو بگویم.

من به هیچ وجه از او بدم نمی‌آید. او بهترین است. زن ناوال است. تنها به این دلیل با او اینطور رفتار می‌کنم، چون خوشم می‌آید که مرا تر و خشک و لوس کند و او هم این کار را می‌کند. هیچ وقت از دست من عصبانی نمی‌شود. هرکاری که بخواهم می‌کنم. گاهی اوقات از کوره در می‌روم و دیگر مغزم کار نمی‌کند و دلم می‌خواهد او را کتک بزنم. وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، او درست مثل ناوال از سر راهم کنار می‌رود. لحظه‌ای بعد حتی به یاد نمی‌آورد که من چه کرده‌ام. برای تو او يك سالک واقعی بی‌شکل است. او با هر يك از ما همین رفتار را دارد، ولی ما گروه بدبختی هستیم، واقعاً بد هستیم. آن مه جادوگر از ما نفرت دارند و ما هم از آنها متنفریم.

— پابلیتو شما سالک هستید، نمی‌توانید از این ستیزه‌جویی دست بردارید؟

— البته که می‌توانیم، ولی نمی‌خواهیم. از ما چه انتظاری داری. مثلاً می‌خواهی چون خواهر و برادر باشیم. نمی‌دانستم چه بگویم. او ادامه داد:

— آنها زنان ناوال بودند و حالا از من انتظار دارند که من آنها را بگیرم، خدای من چطور این کار را بکنم. سعی کردم با یکی از آنها چنین کاری کنم، ولی این جادوگر خبیث، بجای کمک به من چیزی نمانده بود که مرا بکشد و حالا هر يك از این زنان در پی من هستند، انگار که جنایتی مرتکب شده‌ام. من بجز اطاعت از دستورات ناوال کار دیگری نکردم. او به من گفت که با هر کدام از این زنان یکی پس از دیگری رابطه داشته باشم تا بتوانم همزمان با همه آنها باشم، ولی من حتی نتوانستم با یکی از آنها باشم.

خواستم از او درباره مادرش، دونا سولداد پرسم، ولی در آن لحظه هیچ راهی پیدا نکردم که مطلب را به آنجا بکشانم. چند لحظه سکوت کردیم. ناگهان پرسید:

— آیا به خاطر کاری که نسبت به تو انجام داده‌اند، از آنها

متنفری؟

فرصت خوبی به دست آوردم و گفتم:

— نه، به هیچ وجه، لاگوردا دلایلش را برایم توضیح داد، ولی حمله

دونا سولداد خیلی وحشتناک بود. خیلی او را می‌بینی؟ پاسخی نداد و به سقف نگریست. سؤالم را تکرار کردم. بعد متوجه شدم که چشمانش پر از اشک شد. تمام بدنش از حق حق گریه پنهانی می‌لرزید.

او گفت که زمانی مادر زیبایی داشت و بی‌شک من هنوز او را به یاد می‌آورم. نامش مانولیتا^۱ بود. یک زن مقدس که دو فرزند بزرگ کرده و برای تغذیه آنها مثل خر کار کرده بود. او برای مادری که دوستش داشت و او را بزرگ کرده بود، احترام زیادی قائل بود، ولی بدبختانه سرنوشتش این بود که در روزی وحشتناک با ناوال و خنارو روبرو شود و این دو زندگی‌اش را ویران کنند. با لحنی احساساتی گفت که این دو شیطان روح او و مادرش را ربودند. آنها مانولیتای او را کشتند و سولداد، این جادوگر ترسناک را به جای او گذاشتند. با چشمهای اشک‌آلود به من نگریست و گفت که این زن وقیح مادر او نیست و به هیچ وجه نمی‌تواند مانولیتای او باشد.

بی‌اراده حق حق می‌کرد. نمی‌دانستم چه بگویم. طغیان احساساتش چنان اصیل و ادعاهایش چنان واقعی بودند که احساس همدردی شدیدی مرا فرا گرفت. به عنوان یک آدم معمولی متمدن مجبور بودم که با نظرش موافق باشم. مطمئناً چنین می‌نمود که پابلیتو با قرار گرفتن در سر راه دون خوان و دون خنارو بدبختی بزرگی آورده بود.

دستهایم را به دور شانه‌هایش انداختم و تقریباً خودم هم به‌گریه افتادم. بعد از سکوتی طولانی بلند شد و به پشت خانه رفت. می‌شنیدم که چگونه بینی‌اش را پاک می‌کند و صورتش را در طشت آبی می‌شوید. وقتی برگشت آرام‌تر شده بود، حتی لبخند می‌زد. گفت:

— منظورم را اشتباه نفهمی استاد. من کسی را مسئول آنچه که برایم رخ داده‌است نمی‌دانم. سرنوشت من این بود. خنارو و ناوال دو سالک بی‌عیب و نقص بودند و به همین ترتیب نیز عمل کردند. فقط من ضعیف بودم، همین و بس. در وظیفه‌ام شکست خوردم. ناوال به

1) Manuelita

من می‌گفت که تنها شانس من برای حذر کردن از این جادوگر وحشتناک، این است که این چهار باد را به دست آورم و چهارگوشه خودم کنم، ولی من شکست خوردم. این زنان با سولداد جادوگر همدست بودند و نمی‌خواستند به من کمک کنند. آنها خواهان مرگ من بودند. «ناوال» همچنین به من گفته بود که اگر شکست بخورم، تو هم شانسی نخواهی داشت. اگر او تو را می‌کشت من باید فرار می‌کردم و زندگی را نجات می‌دادم، ولی ناول مطمئن نبود که من حتی بتوانم خودم را تا کنار جاده برسانم. ناول گفته بود که او با اقتدار تو و تمام چیزهایی که می‌داند، می‌تواند بی‌رقیب باشد. بنابراین وقتی دیدم که در اسیر کردن چهار باد شکست خورده‌ام، خود را از دست رفته به حساب آوردم و از این زنان متنفر شدم، ولی استاد امروز تو امید تازه‌ای به من دادی.

به او گفتم که من عمیقاً تحت تأثیر احساس او نسبت به مادرش قرار گرفته‌ام. همچنین گفتم که در واقع به خاطر تمام چیزهایی که اتفاق افتاده بود وحشتزده‌ام و از اینکه امید تازه‌ای به او داده باشم بشدت تردید دارم. با اطمینان فریاد زد:

— تو این کار را کردی. تمام این مدت وضع وحشتناکی داشتم. وقتی انسان می‌بیند که مادرش دائم با تبر به دنبالش است، این چیزی نیست که باعث خوشحالی‌ش شود. اما اکنون او از سر راه کنار رفته است. از هرچه که کرده‌ای متشکرم.

این زنان از من نفرت دارند، چون متقاعد شده‌اند که من آدم بزدلی هستم. آنها حتی نمی‌خواهند این مطلب را در مغز کوچکشان فروکنند که ما با هم تفاوت داریم. تو و این چهار زن به‌طور قابل توجهی با من و «شاهد» و بنینیو متفاوتید. قبل از برخورد با ناول هر پنج نفر شما تقریباً مرده بودید. او به ما گفت که تو حتی يك بار سعی کرده‌ای خودت را بکشی، ولی ما طور دیگری بودیم، شاد و سرزنده و خوشحال. ما برعکس شما هستیم. شما آدمهای ناامیدی هستید و ما نیستیم. اگر کنار و سر راهم سبز نشده بود، من امروز نجار خوشبختی بودم. شاید هم مرده بودم، فرقی نمی‌کرد. به هر حال من هرکاری که از دستم برمی‌آمد انجام داده بودم و همه چیز هم بخوبی پیش رفته بود.

حرفهایش مرا در حالت عجیبی فرو برد. باید قبول می‌کردم که او حق دارد این زنان و مرا افراد ناامیدی بنامد. اگر با دون خوان برخورد نکرده بودم، بدون شك تا حال مرده بودم، ولی من چون پابلیتو نمی‌توانستم ادعا کنم که اینطور برایم بهتر است یا آنطور. دون خوان به جسم من زندگی و قدرت و به روح آزادی بخشیده بود.

حرفهای پابلیتو مرا به یاد جمله‌ای از دون خوان انداخت. روزی هنگام صحبت درباره پیرمردی از دوستانم، او با تأکید زیاد گفت که مرگ یا زندگی این پیرمرد کوچکترین مفهومی ندارد. فکر کردم که حرفهای دون خوان بی‌معنی است و اوقاتم تلخ شد. به او گفتم بدیهی است که زندگی و مرگ آن پیرمرد هیچ‌گونه مفهومی ندارد، چون هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند مفهومی داشته باشد مگر به طور شخصی و برای هر يك از ما. خندید و داد زد:

— درست است! مقصود من هم دقیقاً همین است. زندگی و مرگ این مرد پیر برای خودش هیچ‌گونه مفهومی ندارد. او می‌توانست در سال هزار و نهصد و بیست و نه یا هزار و نهصد و پنجاه بمیرد و یا اینکه تا سال هزار و نهصد و نود و پنج هم زندگی کند. به هر حال فرقی نمی‌کند، برای او همه چیز به طور احمقانه‌ای یکسان است.

زندگی من هم قبل از ملاقات با دون خوان به همین شکل بود. هیچ چیز برایم مفهومی نداشت. من طوری عمل می‌کردم که گویی بعضی چیزها در من تأثیر می‌گذارند، ولی این تنها بازی حساب شده‌ای بود که طی آن خود را آدم حساسی نشان دهم.

پابلیتو شروع به صحبت کرد و افکار مرا از هم گسیخت. می‌خواست بدانند که آیا احساساتم را جریحه دار کرده است. به او اطمینان دادم که مرا ناراحت نکرده است. برای از سرگرفتن گفتگویمان از او پرسیدم کجا با دون خوان و برخورد کرده است. پاسخ داد:

— سرنوشتم چنین بود که کارفرمایم مریض شود و من بجای او برای ساختن بخش جدید دکه‌های لباس فروشی به بازار شهر بروم. دو ماه در آنجا کار کردم. در خلال این مدت با یکی از دو دختر صاحب یکی از این دکه‌ها آشنا شدم. ما عاشق یکدیگر شدیم. من دکه پدر او را کمی بزرگتر از بقیه ساختم تا وقتی خواهرش مشتریها را راه می‌اندازد،

من هم بتوانم زیر پیشخوان با او عشقبازی کنم.
روزی خنارو برای خرده فروشی که روبروی دکه ما بود يك کیسه گیاهان طبی آورد و ضمن صحبت متوجه شد که دکه لباس فروشی تکان می‌خورد. با دقت به دکه نگریست، اما تنها چیزی که دید، خواهر معشوقه من بود که روی صندلی نشسته بود و چرت می‌زد. خرده فروش برای خنارو نقل کرد که هر روز در همین ساعت این دکه به همین نحو تکان می‌خورد. روز بعد، خنارو نوال را به همراه آورد تا دکه‌ای را که تکان می‌خورد به او نشان دهد و طبیعی است که دکه هم تکان می‌خورد. روز بعد از آن هم دوباره آمدند و دکه همچنان تکان می‌خورد. آنقدر صبر کردند تا من از آنجا بیرون آمدم. آن روز با آنها آشنا شدم و کمی بعد خنارو به من گفت که او عطار است و پیشنهاد کرد که برایم شربت بسازد که هیچ زنی تاب مقاومت در مقابلم را نداشته باشد. من زنان را دوست داشتم و به این دارو علاقمند شدم. البته او شربت را برایم آورد، ولی ده سال بعد. در این مدت او را پخوبی شناختم و بیشتر از يك برادر دوستش داشتم و حالا به طور دردناکی دلم برایش تنگ شده است. می‌بینی که چطور به من ناز زد. گاهی اوقات از کاری که با من کرد خوشحال می‌شوم، ولی بیشتر وقتها به خاطر این مسئله احساس بدبختی می‌کنم.

— دون خوان به من می‌گفت که ساحران قبل از انتخاب کسی باید

نشانه‌ای نیک ببینند. آیا درمورد تو هم همینطور بود پابلیتو؟

— بله، خنارو می‌گفت که او از مشاهده تکان خوردن دکه کنجکاو

شده بود و بعد «دیده» بود که دو نفر زیر پیشخوان عشقبازی می‌کنند، سپس منتظر نشسته بود تا بیرون بیایم. می‌خواست ببیند آن دو نفر چه کسانی هستند. بعد از مدتی دخترک در دکه ظاهر شده، ولی او مرا ندیده بود. به نظرش خیلی عجیب آمده بود که مرا ندیده است، در حالی که واقعا تصمیم گرفته بود با چشمانش مرا ببیند. روز بعد دوباره با نوال آمد. او هم «دید» که دو نفر عشقبازی می‌کنند، ولی هر دو درست وقتی که باید غافلگیرم می‌کردند، مرا ندیدند. دوباره روز بعد بازگشتند، خنارو پشت دکه رفت و نوال در جلو ماند. وقتی به بیرون

می‌خزیدم با خنارو مواجه شدم. ابتدا فکر کردم مران دیده‌است، چون هنوز پشت تکه پارچه‌ای بودم که دریاچه چهارگوشی را که روی تیغه کناری کار گذاشته بودم می‌پوشاند. شروع به عوعو کردم تاخیال کند سگ کوچکی پشت پرده است. او نیز غرید و عوعو کرد و من تصور کردم واقعاً سگ خشمگین عظیم‌الجثه‌ای آن طرف است. آنقدر ترسیدم که از طرف دیگر، چنان به بیرون دویدم که به ناوال برخورددم. اگر يك آدم معمولی بود، او را بر زمین انداخته بودم، چون مستقیماً به او برخوردده بودم، ولی در عوض او مرا همچون کودکی بلند کرد. من کاملاً مبهوت شده بودم. با آن سن و سال واقعاً مرد نیرومندی بود. فکر کردم که می‌توانم از این مرد نیرومند برای حمل الوار استفاده کنم. بعلاوه، نمی‌خواستم پس‌ازاینکه او دیده‌است از زیرپیشخوان به بیرون خزیده‌ام، وجهه خود را از دست بدهم. از او پرسیدم مایل است برایم کار کند. پاسخ مثبت داد. همانروز به کارگاه آمد و به عنوان دستیارم شروع به کار کرد. دوماه تمام هرروز کار کرد. در مقابل این دو شیطان کوچکترین شانسی نداشتم.

تصور این کار نامتجانس، یعنی کار کردن دون خوان برای پابلیتو به نظرم خیلی مسخره آمد. پابلیتو ادای دون خوان را درآورد که چگونه الوار بر روی شانه‌اش حمل می‌کرد. باید به لاگوردا حق می‌دادم. پابلیتو هم مثل ژوزفینا هنرپیشه زبردستی بود.

— پابلیتو، چرا آنها آنقدر خودشان را به زحمت می‌انداختند؟

— مجبور بودند که به من حقه بزنند. فکر می‌کنی به این سادگی با آنها می‌رفتم؟ در تمام زندگیم راجع به ساحران و درمانگران و جادوگران و ارواح شنیده و يك کلمه از آن را باور نکرده بودم. به نظر من افرادی که چنین چیزهایی را نقل می‌کردند، آدمهای نادانی بودند. اگر دون خوان به من گفته بود که او و دوستش ساحر هستند، راهم را از آنها جدا کرده بودم، ولی آنها بیش از حد باهوش بودند. این دو روباه مکار واقعاً آب زیرکاه بودند. هیچ عجله‌ای نداشتند. خنارو می‌گفت اگر بیست سال هم طول می‌کشید منتظر من می‌ماند. به همین دلیل هم ناوال برایم کار می‌کرد. من از او خواسته بودم، پس در واقع، من در باغ سبز به آنها نشان داده بودم.

ناوال کارگری کوشا بود. آن روزها من کمی نادرست بودم و تصور می‌کردم این من هستم که سرش کلاه می‌گذارم. من او را سرخپوست احمق پیری می‌پنداشتم، بنابراین به او گفتم که می‌خواهم او را به عنوان پدر بزرگم، به کارفرمایم معرفی کنم، زیرا در غیر این صورت او را استخدام نمی‌کند، در عوض او هم باید مقداری از مزد خود را به من بدهد. ناول گفت که از نظر او ایرادی ندارد و هرروز از مزد ناچیزی که می‌گرفت، مقداری نیز به من می‌داد.

کارفرمایم خیلی تحت تأثیر پدر بزرگم قرار گرفته بود، چون او کارگر پرکاری بود، ولی بقیه افراد او را دست می‌انداختند. می‌دانی که او عادات داشت که گاه از مفصل‌های صدای تروق و تروق درآورد. در کارگاه هر بار بعد از حمل چیزی او این صدا را ایجاد می‌کرد. طبیعتاً افراد فکر می‌کردند چون او خیلی پیر است وقتی چیزی را بر پشتش حمل می‌کند، تمام بدنش تروق و تروق می‌کند.

من تا حدی از داشتن پدر بزرگی چون ناول احساس بدبختی می‌کردم، اما از همان موقع خنارو با استفاده از خصیصه طمع من بر من تسلط یافته بود. او می‌گفت که ناول را با استفاده از داروی گیاهی مخصوص تغذیه می‌کند و این دارو باعث می‌شود که او چون گاوی نیرومند باشد. هرروز بسته‌ای کوچک از برگ‌های میز خمیر شده می‌آورد و به او می‌خوراند. خنارو می‌گفت که دوستش بدون این معجون هیچ است و برای اثبات این گفته دو روز تمام به او چیزی نداد. بدون این ماده سبز ناول چون پیرمردی ضعیف و معمولی به نظر می‌رسید. خنارو به من می‌گفت که می‌توانم با استفاده از این معجون زنان را عاشق خود سازم. خیلی به این معجون علاقمند شده بودم. او می‌گفت که اگر من در تهیه این دارو به او کمک کنم و آن را به دوستش بدهم، با من شریک خواهد شد.

روزی مقداری پول امریکایی نشانم داد و گفت که برای اولین بار بسته‌ای از آن را به یک امریکایی فروخته است. این حقه مؤثر افتاد و من شریکش شدم.

من و شریکم خنارو، نقشه‌های بزرگی داشتیم. او می‌گفت که من خودم می‌توانم کارگاهی دایر کنم، چون با پولی که از فروش این دارو

به دست می‌آورم قادر به انجام هرکاری هستم. من کارگاهی خریدم و شریکم پولش را پرداخت. دیگر واله و شیدا شدم. می‌دانستم که شریکی واقعی دارم و شروع به ساختن ماده سبز رنگ او کردم.

در آن لحظه کاملاً ایمان داشتم که دون خنارو برای ساختن معجونش باید از گیاهان توهم‌زا استفاده کرده باشد. اینطور استدلال کردم که او با حقه زدن به پابلیتو، مقداری از این گیاهان را به او خورانده است تا او را مطیع خود کند. پرسیدم:

— پابلیتو، از گیاهان اقتدار به تو هم داد؟

— معلوم است! او از این ماده سبز رنگش به من داد و من خروارها

از آن را خوردم.

پابلیتو ضمن تقلید حالات دون‌خوان توضیح داد که چگونه دون‌خوان با حالت خماری شدید جلو خانه دون خنارو می‌نشست و بعد به محض آنکه این معجون به دهانش می‌رسید، جان می‌گرفت. او گفت که با دیدن این دگرگونی مجبور می‌شود تا خودش شخصاً آن را امتحان کند. پرسیدم:

— چه چیزی در آن معجون بود؟

— برگهای سبز، هر نوع برگ سبزی که در دسترسش بود. حالا می‌فهمم که خنارو چه شیطانی بود. او از معجونش صحبت می‌کرد و آنقدر مرا می‌خنداند که پایم به زمین بند نمی‌شد. خدایا چقدر آن روزها را دوست دارم.

عصبی شدم و به خنده افتادم. پابلیتو سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و دو سه بار سینه‌اش را صاف کرد، انگار تلاش می‌کرد که جلو اشکش را بگیرد. ادامه داد:

— استاد، همانطور که گفتم من قربانی طمع خود شدم. با خود نقشه کشیدم که به محض یادگرفتن شیوه تولید این ماده سبز، شریکم را رها سازم. مطمئناً خنارو از نقشه آن روزهای من خبر داشت، زیرا قبل از رفتنش مرا در آغوش کشید و گفت که اکنون زمان آن فرا رسیده است که آرزویم برآورده شود، چون شیوه تولید ماده سبز را یاد گرفته‌ام و وقت آن است که شریکم را ترک کنم.

پابلیتو بلند شد. چشمانش پر از اشک بود. بملایمت گفت:

— آن خناروی حرامزاده، آن شیطان فاسد، من واقعاً دوستش داشتم

و اگر آدم بزدلی نبودم امروز ماده سبز رنگش را می ساختم. دیگر حوصله نوشتن نداشتم. برای پنهان کردن اندوهم به پابلیتو گفتم که به دنبالش نستور برویم. در حال جمع کردن یادداشتهایم بودم تا راه بیفتم که ناگهان در ورودی خانه با صدای بلند باز شد. من و پابلیتو بی اراده از جا پریدیم و سرعت به آن سمت نگریم. نستور در آستانه در ایستاده بود. به سویش دویدم، در وسط اتاق جلو به یکدیگر رسیدیم. خود را برویم انداخت و شانه‌هایم را تکان داد. از آخرین باری که او را دیده بودم بلندتر و نیرومندتر به نظر می رسید. بدن بلند و لاغرش تقریباً بسان گربه‌ای نرم و چابک شده بود. به هر حال شخصی که در جلو من مرا می نگرست، نستوری که می شناختم نبود. من او را به عنوان مردی کمربه یاد می آوردم که به خاطر دندانهای کج و معوجش جرئت خندیدن نداشت. مردی که به پابلیتو سپرده شده بود تا از او نگهداری کند، اما نستوری که به من می نگرست مخلوطی از دون خون و دون خنارو بود. او مثل دون خنارو باریک و چابک بود و چون دون خون حالت آمرانه و جاذبی داشت. می خواستم تعجب خود را پنهان کنم، ولی فقط توانستم با او بخندم. به پشتم زد و کلاهش را برداشت. تنها در این لحظه بود که متوجه شدم پابلیتو کسلاهی بر سر ندارد. همچنین دریافتم که نستور تیره تر و تنومندتر است. پابلیتو در کنار نستور تقریباً نحیف می نمود. هر دو شلوار جین با کت ضخیم و کفشهای تخت کرب پوشیده بودند.

حضور نستور در خانه باعث افسردگی ما شد. به او گفتم که با ما به آشپزخانه بیاید، وقتی که می نشستم پابلیتو با روی گشاده به نستور گفت:

— درست به موقع آمدی. من و استاد با یادآوری شیاطین تولتک گریه می کردیم.

نستور با لبخند موزیانه‌ای پرسید:

— استاد واقعا گریه می کردی؟

پابلیتو پاسخ داد:

— گریه نمی کرد، زار می زد.

صدای ضربه آرامی به در جلو، گفتگوی نستور و پابلیتو را

قطع کرد. اگر تنها بودم، اصلاً متوجه چیزی نمی‌شدم و صدائی نمی‌شنیدم. پابلیتو ونستور بلند شدند، من هم همینطور. به درنگریستم. در آرامی و تازی زیاد شروع به باز شدن کرد. فکر کردم شاید لاگوردا بازگشته است و می‌خواهد باهستگی در را بگشاید تا مزاحم ما نشود. سرانجام وقتی که در به اندازه عبور يك انسان گشوده شد، بنینیو طوری داخل شد که انگار وارد اتاق تاریکی می‌شود. چشم‌هایش بسته بود و روی پنجه پا راه می‌رفت. رفتار او مرا به یاد کودکی انداخت که برای تماشای فیلم بدون بلیط و پنهانی از در خروجی سینما وارد می‌شود و جرئت نمی‌کند که کوچکترین صدایی ایجاد کند و در عین حال در تاریکی قادر به دیدن چیزی نیست.

همگی بدون گفتن کلمه‌ای به بنینیو می‌نگریستیم. او لای یکی از چشم‌هایش را باز کرد تا جهت خود را پیدا کند و با نوک پا از اتاق گذشت و وارد آشپزخانه شد. لحظه‌ای با چشمان بسته جلو میز ایستاد. پابلیتو و ونستور نشستند و به من هم اشاره کردند تا بنشینم، بعد بنینیو روی نیمکت به کنار من لغزید. او آرامی با سر به شانهام زد، با این ضربه خفیف می‌خواست که کمی کنار بروم و روی نیمکت برایش جایی باز کنم، سپس درحالی که چشمانش هنوز بسته بود در کمال راحتی نشست.

او نیز، چون پابلیتو و ونستور شلوار جین به پا داشت. صورتش نسبت به آخرین باری که سالها پیش دیده بودم، پرت‌تر شده و آرایش موهایش هم عوض شده بود، ولی نمی‌توانم بگویم چگونه بود. تا آنجا که به یاد می‌آوردم، رنگی روشنتر، دندان‌هایی کوچکتر، لب‌هایی گوشت‌آلود، گونه‌هایی برجسته، بینی قلمی و گوش‌هایی بزرگ داشت. به نظر من همیشه چون کودکی می‌آمد که اعضای صورتش رشد کامل نکرده است.

ونستور و پابلیتو که برای دیدن بنینیو مکالمه خود را قطع کرده بودند، به محض نشستن او به صحبت ادامه دادند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. پابلیتو گفت:

— معلوم است که او هم با من گریه می‌کرد.

ونستور به پابلیتو گفت:

- او که مثل تو نی نی کوچولو نیست.

بعد به سویم برگشت و مرا در آغوش کشید و گفت:

- خیلی خوشحالم که می بینم زنده هستی. ما همین الان با لاگوردا حرف می زدیم و او می گفت که اکنون تو ناوال هستی، ولی به ما نگفت چگونه جان سالم به در بردی. راستی استاد چطور زنده ماندی؟ در آن لحظه بایستی انتخاب عجیبی می کردم. می توانستم مثل همیشه از راه منطقی وارد شوم و بگویم که از این موضوع کوچکترین اطلاعی ندارم و با این حرف کاملاً حقیقت را گفته باشم و یا می توانستم بگویم که کالبد اختیریم مرا از چنگ این زن نجات داده است. در ذهنم تأثیر هر یک از این دو امکان را می سنجیدم که بنینیو رشته افکارم را از هم گسیخت یک چشمش را کمی از هم گشود و به من نگریست، سپس پوزخندی زد و سرش را میان بازوانش پنهان کرد. پرسیدم:

- بنینیو، نمی خواهی با من حرف بزنی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

وجود او در کنارم مرا دستپاچه می کرد و تصمیم گرفتم بپرسم که او را چه می شود. باهستگی از نستور پرسیدم:

- او چه می کند؟

نستور سر بنینیو را بآرامی نوازش کرد و او را تکان داد. بنینیو چشمانش را از هم گشود و سپس دوباره آنها را برهم گذاشت. نستور به من پاسخ داد:

- خودت می دانی که او اینطور است. بیش از اندازه کمرو است، ولی دیر یا زود چشمانش را باز خواهد کرد. او را به حال خودش بگذار، اگر حوصله اش سر برود، می خوابد.

بنینیو، بدون گشودن چشمانش سرش را به نشانه تأیید تکان داد. نستور مصرانه گفت:

- خوب، چطور جان سالم به در بردی؟

پابلیتو پرسید:

- نمی خواهی به ما بگویی؟

به عمد گفتم که کالبد اختیریم سه بار از سرم بیرون آمده است و جزئیات وقایعی را که رخ داده بود برای آنها شرح دادم.

به هیچ وجه تعجب نکردند و حرفهایم را خیلی عادی و طبیعی پذیرفتند. پابلیتو از این تصور که امکان دارد دونا سولداد خوب نشود و احتمالاً بمیرد، خوشحال شده بود. می‌خواست بداند که آیا من لیدیا را هم کتک زده‌ام. نستور با حالت آمرانه‌ای او را وادار به سکوت کرد و پابلیتو با بردباری جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت. نستور گفت:

– متأسفم استاد، ولی او کالبد اختری تو نبود.

– همه گفتند که کالبد اختریم بود.

– من کاملاً می‌دانم که تو منظور لاگوردا را بد فهمیده‌ای، زیرا وقتی من و بنینیو به خانه خنارو می‌آمدیم، در طول راه با لاگوردا مواجه شدیم و او به ما گفت که تو و پابلیتو در این خانه هستید. او تو را ناوال خطاب کرد. می‌دانی چرا؟

خندیدم و گفتم که به نظر من دلیلش این بوده است که فکر می‌کند بیشترین درخشندگی ناوال را من گرفته‌ام. بنینیو بدون گشودن چشمهایش با صدایی پرطنین گفت:

– یکی از ما احمق است.

طنین صدایش آنچنان عجیب بود که از جا پریدم. بیان غیرمنتظره او و واکنش من نسبت به آن، همه را به خنده انداخت. بنینیو یک چشمش را باز کرد و لحظه‌ای به من نگریست، سپس صورتش را میان بازوانش پنهان کرد. نستور از من پرسید:

– می‌دانی چرا ما خوان ماتیسوس^۱ را ناوال می‌نامیدیم؟

جواب دادم که همیشه فکر می‌کردم آنها به خاطر محبتی که به دون خوان دارند او را ساحر می‌نامند. بنینیو چنان بلند خندید که خنده‌اش صدای دیگران را تحت‌الشعاع قرارداد، انگار بیش از اندازه لذت می‌برد. سرش را روی شانهم گذاشت. گویی سرش بار سنگینی بود که دیگر نمی‌توانست آن را تحمل کند. نستور ادامه داد:

– چون او به دونیم می‌شد، ما او را ناوال می‌نامیدیم. به زبان دیگر، هر بار که لازم بود می‌توانست در قالبی دیگر رود، کاری که

1) Juan Matus

ما قادر به انجام آن نبودیم. چیزی از او خارج می‌شد، چیزی که کالبد اختری نبود، بلکه هیكل وحشتناك و بیم‌آوری بود که به او شباهت داشت و دو برابر اندازه او بود. ما این هیكل را ناوال می‌نامیم و هرکس دیگری هم که آن را داشته باشد، طبیعتاً ناوال است.

به گفته ناوال اگر بخواهیم، هر يك از ما می‌توانیم چنین هیكلی را داشته باشیم. این هیكل از فرق سرمان بیرون می‌آید، ولی احتمالاً هیچ يك از ما آن را نمی‌خواهیم. خنارو آن را نمی‌خواست، به همین دلیل فکر می‌کنم که ما هم آن را نمی‌خواهیم. ظاهراً تو تنها کسی هستی که با آن درگیر شده‌ای.

خندیدند و با صدایی همچون صدای گله گاوی که به آغل رانده می‌شوند نعره کشیدند. بنینیو بدون باز کردن چشمهایش، بازوانش را دور شانام انداخت و آنقدر خندید تا اشکهایش بر روی گونه غلتیدند. از نستور پرسیدم:

— چرا می‌گویی که من با آن درگیر شده‌ام.

— برای اینکه این عمل بیش از اندازه نیرو و کاز می‌برد. نمی‌دانم چگونه می‌توانی هنوز روی پایت بایستی. يك باز ناوال و خنارو در میان بیشه اکالیپتوسی تو را دو نیمه کردند. آنها تو را به آنجا بردند، چون اکالیپتوس درخت تو است. وقتی آنها تو را به دو نیمه کردند و ناوال را بیرون کشیدند خودم در آنجا حضور داشتم و شاهد آن بودم. آنها گوشه‌ای را گرفتند و کشیدند تا درخشندگی تو به دو نیمه شد و دیگر شکل تخم‌مرغ نداشتی، بلکه دو رشته انبوه و بلند درخشان بودی. سپس دوباره تو را مرهم کردند. هر ساحری که «می‌بیند»، می‌تواند بگوید که تو شکاف عظیمی در میانت داری.

— به دو نیمه شدن چه مزیتی دارد؟

— تو گوشه‌ای داری که همه چیز را می‌شنود و چشمی که همه چیز را «می‌بیند» و همیشه قادری در صورت لزوم، توانایی بیشتری از خود نشان دهی. به خاطر همین دو نیمه شدن است که آنها به ما گفتند تو استادی.

آنها سعی کردند پابلیتو را هم به دو نیمه کنند، اما ظاهراً موفق نشدند. او بیش از اندازه لوس و نتر است و مثل حرامزده‌ای زیاده‌روی

می‌کند. به همین جهت اکنون تا این حد وامانده است.

– پس کالبد اختری چیست؟

– کالبد اختری کالبد دیگری است. جسمی است که انسان در رؤیا

به دست می‌آورد. او درست مثل خود آدم است.

– همه شما کالبد اختری دارید؟

نستور با تعجب مرا برانداز کرد و با خنده گفت:

– آهای پابلیتو، از کالبد اختریمان به استاد بگو!

پابلیتو روی میز خم شد و بنینیو را تکان داد و گفت:

– بنینیو تو به او بگو، یا بهتر است که آن را نشانش دهی.

بنینیو برخاست، چشمانش را تا جایی که می‌توانست از هم گشود

و به سقف نگریست، بعد شلوارش را پایین کشید و آلتش را به من

نشان داد.

– خناروها از شدت خنده دیوانه شده بودند. نستور با حالت

عصبی از من پرسید:

– استاد، وقتی پرسیدی واقعاً منظورت همین بود؟

به او اطمینان دادم که به‌طور کاملاً جدی، دلم می‌خواهد از دانش

آنها آگاهی یابم. بعد به تفصیل شرح دادم که چگونه به دلایل غیرقابل

درکی دون خوان مرا از آنها دور نگه داشته بود و مانع از آن شده بود

که من بیشتر راجع به آنها بدانم. گفتم:

– فکرش را بکنید، من حتی تا سه روز پیش نمی‌دانستم که چهار

دختر هم جزو شاگردان ناوال بوده‌اند و یا اینکه بنینیو هم شاگرد

خنارو بوده است.

بنینیو چشمانش را گشود و گفت:

– تو هم فکرش را بکن، تا همین حالا نمی‌دانستم که اینقدر احمق

هستی.

دوباره چشمانش را بست و همه مثل دیوانه‌ها خندیدند. چاره‌ای

نداشتم جز اینکه با آنها بخندم. نستور به حالت هذرخواهی گفت:

– استاد ما فقط می‌خواستیم تو را دست بیندازیم. فکر می‌کردیم

تو ما را اذیت می‌کنی و نمک بر زخمان می‌پاشی. ناوال به ما می‌گفت

که تو «می بینی». اگر «بینی»، می دانی که ما آدمهای بدبختی هستیم. ما جسم «رؤیا دیدن» را نداریم. هیچ یک از ما کالبد اختری ندارد. نستور با حالت خیلی جدی و صادقانه ای گفت که چیزی میان آنان و اشتیاقشان به داشتن کالبد اختری قرار گرفته است. به گمانم می خواست بگوید که از وقتی دون خوان و دون خنارو رفته اند، نوعی مانع سر راهشان به وجود آمده است. او اینطور فکر می کرد که شاید این مسئله در نتیجه کوتاهی پابلیتو در انجام وظایفش باشد. پابلیتو اضافه کرد که به نظر می رسد بعد از رفتن ناوال و خنارو چیزی آنها را تعقیب می کند، حتی بنینیو که در آن موقع در جنوبی ترین نقطه مکزیك زندگی می کرد، مجبور به یازگشت شده است و آنها تنها وقتی احساس راحتی می کنند که هر سه با هم باشند. از نستور پرسیدم:

— فکر می کنی این چه چیزی است؟

— چیزی در بیرون، در فضای بیکران ما را به سوی خود می کشد. پابلیتو فکر می کند تقصیر او است، چون او این زنان را به دشمنی وادار کرده است.

پابلیتو به سوی من برگشت. درخشش شدیدی در چشمانش بود، گفت:

— استاد، آنها مرا نفرین کرده اند. می دانم که منشا همه مشکلات ما، وجود من است. بعد از نزاع با لیدیا می خواستم از اینجا بروم. چند ماه بعد به وراکروز رفتم. من واقعا در آنجا بسا دختری که می خواستم ازدواج کنم، خوشبخت بودم. شغلی داشتم و وضعم خوب بود، تا اینکه روزی به خانه آمدم و دریافتم که این چهار زن مردنمای دیوسیرت، مثل حیوانات درنده ای ردپایم را گرفته اند و به سراغم آمده اند. آنها در خانه من بودند و زنم را آزار می دادند. این روزای هرزه، دست کشیفش را روی شکم زنم گذاشته بود به همین سادگی باعث شده بود که او رختخوابش را کشیف کند. رهبر کون گنده صدوده

کیلویی آنها به من گفت که دوردنیا را به دنبال من گشته‌اند. آنها باسانی به کمر بندم چنگ زدند و مرا از خانه بیرون کشیدند و به ایستگاه اتوبوس کشاندند تا به اینجا بیاورند. من بیش از اندازه خشمگین شده بودم، ولی در مقابل این کون‌کنده صدوده کیلویی کاری از دستم ساخته نبود. او مرا در اتوبوس نشانده، اما ضمن راه فرار کردم. آنقدر در میان بیشه‌ها و تپه‌ها دویدم که پاهایم ورم کردند و دیگر کفشم از پایم در نمی‌آمد. چیزی نمانده بود که بمیرم. حدود نه ماه بیمار بودم و اگر «شاهد» مرا پیدا نمی‌کرد، حتماً می‌مردم.

نستور به من گفت:

— من او را پیدا نکردم، لاگوردا پیدا کرد. او مرا به محل پابلیتو برد و ما او را به اتوبوس رساندیم و به اینجا آوردیم. او پرت و پلا می‌گفت و ما مجبور شدیم که به راننده پول اضافی بدهیم تا ما را سوار کند.

پابلیتو با لعن بسیار غم‌انگیزی گفت که او بر سر عقیده‌اش باقی است و هنوز هم دلش می‌خواهد بمیرد. پرسیدم:

— آخر چرا؟

بجای او بنینیو با غرشی از ته گلو پاسخ داد:

— چون که ابزارش کار نمی‌کند.

طنین صدایش چنان خارق‌العاده بود که لحظه‌ای فکر کردم از درون غاری صحبت می‌کند. این صدا چنان غیرعادی و ترسناک بود که بی‌اختیار زدم زیر خنده.

نستور گفت که طبق دستورات ناوال پابلیتو سعی کرده بود تا وظیفه برقراری روابط جنسی با این زنان را انجام دهد. او به پابلیتو گفته بود که چهارگوشه دنیایش آماده است و تنها کاری که باید انجام دهد خواستن آنهاست، اما وقتی پابلیتو سعی کرد اولین گوشه‌اش، یعنی لیدیا را به دست آورد، چیزی نمانده بود که کشته شود. نستور اضافه کرد که او به عنوان «شاهد»، بر این عقیده است که لیدیا به این دلیل که پابلیتو نتوانسته بود به عنوان یک مرد وظایفش را انجام دهد، با سر به او کوفته است. در واقع لیدیا بجای اینکه با شرمندگی از این قضیه بگذرد، او را کتک مفصلی هم زده است.

با طعنه پرسیدم:

— واقعاً پابلیتو در اثر این ضربه بیمار شد یا فقط تظاهر می‌کرد؟

بنینیو دوباره با همان غرش پاسخ داد:

— او فقط تظاهر می‌کرد. تنها سرش کمی ورم کرده بود.

پابلیتو و نستور خندیدند و جیغ کشیدند. نستور گفت:

— ما پابلیتو را به خاطر ترسی که از این زنان دارد، سرزنش

نمی‌کنیم. آنها هم مثل نوال سالکان ترس‌آوری هستند. آب زیرکاه و دیوانه‌اند.

— واقعاً فکر می‌کنی که آنها تا این حد بد جنس هستند؟

نستور پاسخ داد:

— اگر بگویم آنها بد جنس هستند، تازه قسمتی از حقایق را

گفته‌ام. آنها درست مثل نوال جدی و عبوس هستند. وقتی نوال اینجا

بود، کنارش می‌نشستند و ساعتها و گاه روزها با چشمان نیمه باز به

دور دست زل می‌زدند.

پرسیدم:

— آیا حقیقت دارد که ژوزفینا مدت‌ها پیش دیوانه بوده است؟

پابلیتو پاسخ داد:

— مرا دست انداخته‌ای؟! مدت‌ها پیش یعنی چه، او الان هم دیوانه

است. مجنون‌ترین فرد این دسته است.

بلایی را که ژوزفینا به سرم آورده بود، برایشان تعریف کردم.

فکر می‌کردم که آنها طنز و عمل جالب او را درک می‌کنند، ولی انگار

دانشمانم در آنها تأثیر معکوس داشت. مثل کودکانی وحشتزده به

حرفهایم گوش دادند. حتی بنینو هم برای شنیدن حرفهایم چشمانش

را از هم گشود. پابلیتو فریاد زد:

— وای! این زنان هرزه واقعاً هولناکند. همانطور که می‌دانی سردسته

آنها این کون‌گنده صدوده کیلویی است. او از پشت خنجر می‌زند و

ابنطور وانمود می‌کند که دختر بچه معصوم و بیگناهی است. خواست

جمع باشد استاد.

نستور گفت:

— نوال به ژوزفینا آموخته بود تا هرکاری که دلش خواست انجام

دهد. بخندد، گریه کند، عصبانی شود، خلاصه هرکاری.
از نستور پرسیدم:

– وقتی که نقش بازی نمی‌کند، چه وضعی دارد؟
بنینیو با صدای آرامی جواب داد:

– از يك دیوانه هم دیوانه‌تر است. من ژوزفینا را در روز اول ورودش دیدم. باید او را به داخل خانه می‌آوردم. من و ناوال همیشه او را به تخت می‌بستیم. روزی او به خاطر دوستش، یعنی دخترکوچکی که همبازی او بود شروع به گریه کرد. سه روز تمام اشک می‌ریخت. پابلیتو او را تسلی می‌داد و چون کودکی به او غذا می‌خوراند. او درست مثل پابلیتو است. هر دو آنها نمی‌دانند وقتی چیزی را شروع کردند، چگونه تمامش کنند.

ناگهان بنینیو شروع به بو کشیدن کرد. بلند شد و به طرف اجاق رفت. از نستور پرسیدم:
– واقعاً او خجالتی است؟

– خجالتی و عجیب و غریب است. تا وقتی شکلش را از دست ندهد، همینطور می‌ماند. خنارو به ما می‌گفت که ما دیر یا زود شکلمان را از دست می‌دهیم، بنابراین فایده‌ای هم ندارد اگر زندگی را سخت بگیریم و سعی کنیم به شیوه‌ای که ناوال گفته است خود را تغییر دهیم. خنارو می‌گفت که باید از زندگی لذت ببریم و بسایت چیزی نگران نباشیم. تو و این زنان نگرانید و تلاش می‌کنید. ما برعکس از زندگی لذت می‌بریم. شما نمی‌دانید چگونه از همه چیز لذت ببرید و ما هم نمی‌دانیم چگونه خودمان را بدبخت کنیم. ناوال خود بدبخت کردن را «بی‌عیب و نقصی» می‌نامید، ولی ما اسمش را حماقت گذاشته‌ایم.
اینطور نیست؟

نستور گفت:

– پابلیتو تو فقط از بابت خودت حرف بزن. بنینیو و من عقیده دیگری داریم.

بنینیو ظرفی پر از غذا آورد و جلو من گذاشت و بعد برای دیگران غذا کشید. پابلیتو به ظرفها نگاهی انداخت و از بنینیو پرسید که ظرفها را از کجا آورده است. او گفت که آنها در جعبه‌ای بودند و

لاگوردا جای آنها را به او گفته است. پابلیتو به طور خصوصی به من گفت که قبل از جدائیشان، این کاسه‌ها به آنها تعلق داشته‌اند و با حالت عصبی اضافه کرد:

— باید احتیاط کنیم. این کاسه‌ها بدون شك جادو شده‌اند. این مرزه‌ها چیزی درون آن ریخته‌اند. من ترجیح می‌دهم که در کاسه لاگوردا غذا بخورم.

نستور و بنینیو شروع به خوردن کردند. متوجه شدم که بنینیو کاسه‌ای قهوه‌ای‌رنگ به من داده است. پابلیتو بشدت مشوش می‌نمود. خواستم او را آرام کنم، ولی نستور مانع شد و گفت:

— او را خیلی جدی بگیر، دوست دارد اینطور باشد. سرانجام می‌نشیند و غذایش را می‌خورد. این همان نکته‌ای است که تو و آن زنان آن را درک نمی‌کنید. به هیچ وجه نمی‌فهمید که پابلیتو اینطور است. شما انتظار دارید هرکسی مثل ناوال باشد. لاگوردا تنها کسی است که از دست او برآشفته نمی‌شود، نه برای اینکه او می‌فهمد، بلکه چون شکلش را از دست داده است.

پابلیتو نشست و شروع به غذا خوردن کرد. ما چهار نفر يك قابلمه پر از غذا را تمام کردیم. بنینیو کاسه‌ها را شست و با دقت در جعبه گذاشت، سپس در کمال راحتی دور میز نشستیم.

نستور پیشنهاد کرد که به محض تاریک شدن هوا، برای گردش به دره‌ای در همان نزدیکی برویم، دره‌ای که من و دون‌خوان و دون‌خنارو غالباً به آنجا می‌رفتیم. به این کار خیلی راغب نبودم. در جمع آنها چندان احساس اطمینان نمی‌کردم. نستور گفت که آنها به راه رفتن در تاریکی عادت دارند و هنر ساحر در این است که حتی در میان توده مردم مشخص نباشد. حرفهای دون‌خوان را برایش تکرار کردم که يك بار قبل از آنکه مرا در محلی متروک در کوهستان حوالی آنجا تنها بگذارد گفته بود. او از من خواسته بود که تمام کوشش من این باشد که جلب توجه نکنم. همچنین گفته بود تمام مردم این ناحیه که تعدادشان زیاد هم نیست، یکدیگر را از روی مشخصات ظاهری می‌شناسند، و تمام کسانی که اینجا زندگی می‌کنند، تمام اوقات در حال رفت و آمدند و يك بیگانه را از فاصله چند کیلومتری هم تشخیص می‌دهند. می‌گفت که عده‌ای

از این مردم اسلحه دارند و براحتی به من تیراندازی می‌کنند. دون خوان با خنده گفته بود:

— نگران موجودات دنیای دیگر نباش، مکزیک‌ها از همه خطرناک‌ترند. نستور گفت:

— این حرفها هنوز هم درست است و همیشه اعتبار داشته است. به همین جهت هم ناوال و دون خنارو چنین هنرمندانی بودند. آنها یاد گرفته بودند که چگونه در میان همه این چیزها جلب توجه نکنند، آنها با فن خرامیدن و به دام انداختن آشنایی داشتند.

هنوز برای قدم زدن در تاریکی خیلی زود بود. خواستم از این فرصت استفاده کنم و از نستور سؤالی اساسی را بپرسم که در تمام مدت از پرسیدنش اجتناب کرده بودم. احساس عجیبی مانع از سؤال کردن من شده بود، گویی تمام علاقه خود را بعد از جواب پابلیتو از دست داده بودم. ولسی پابلیتو انگار که افکارم را خوانده بود، چون خودش به کمکم آمد و ناگهان موضوع را مطرح کرد و گفت:

— نستور هم در آن روز مثل ما به ورطه پرید و بدین ترتیب او «شاهد» شد، تو استاد شدی و من احمق روستا شدم.

با بی‌تفاوتی از نستور خواستم تا در مورد پرشش به ورطه با من حرف بزند. سعی کردم خود را زیاد علاقمند نشان ندهم، اما پابلیتو که از ماهیت واقعی بی‌تفاوتی مصنوعی من آگاه بود، خندید و به نستور گفت که من احتیاط می‌کنم، زیرا گزارش او در مورد اتفاقات مرا عمیقاً ناامید کرده است. نستور گفت:

— من بعد از شما به پایین پریدم.

و به من نگریست، گویی منتظر پرشش دیگری بود. پرسیدم:

— تو بلافاصله بعد از ما به پایین پریدی؟

— نه، مدتی طول کشید تا آماده شوم. خنارو و ناوال نگفته بودند

چه کنم. آن روز برای همه ما روز آزمایش بود.

پابلیتو افسرده به نظر می‌رسید. از روی صندلیش بلند شد و در اتاق قدم زد. بعد نشست و سرش را با ناامیدی تکان داد. از نستور پرسیدم:

— آیا تو واقعاً پرش ما را از لبه پرتگاه دیدی؟

– من «شاهد» هستم. طریق معرفت من، شاهد بودن است. وظیفه من این است که تمام و کمال به تو بگویم شاهد چه چیزی بوده‌ام.

– تو واقعاً چه دیدی؟

– شما دونفر را دیدم که یکدیگر را گرفته بودید و به طرف لبه پرتگاه می‌دویدید، سپس شما دونفر را چون دو بادبادک در آسمان دیدم. پابلیتو جلوتر از تو در خط مستقیمی حرکت می‌کرد و بعد سقوط کرد. تو کمی اوج گرفتی و قبل از سقوط، کمی نیز با لبه پرتگاه فاصله داشتی.

– آیا ما با جسم خودمان پریدیم؟

خندید و گفت:

– خوب، فکر نمی‌کنم برای این کار راه دیگری هم وجود داشته باشد.

– نمی‌توانست توهمی باشد؟

با لحن خشکی پرسید:

– چه می‌خواهی بگویی استاد؟

– می‌خواهم بدانم واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟

نستور با چشمانی درخشان پرسید:

– شاید تو هم مثل پابلیتو از حال رفته بودی.

سعی کردم شك و تردیدم را درمورد پرشی که کرده بودم برایش توضیح دهم. حوصله شنیدنش را نداشت و حرفم را قطع کرد. پابلیتو برای ساکت کردن او مداخله کرد و هردو به مجادله پرداختند. پابلیتو در حالی که نیم‌خیز شده و دستهایش را به صندلیش گرفته بود به دور میز چرخید و خود را از ادامه بحث خلاص کرد و به من گفت:

– نستور نمی‌تواند جلوتر از نوك دماغش را ببیند، بنینیو هم همینطور. چیزی از آنها دستگیرت نخواهد شد. من دست‌کم با تو احساس همدردی می‌کنم.

پابلیتو خندید. شانه‌هایش تکان می‌خورد، صورتش را پشت کلاه بنینیو پنهان کرد. ناگهان نستور گفت:

– تا آنجا که من می‌دانم هردو پریدید. خارو و ناوال هیچ راه دیگری برایتان باقی نگذاشته بودند. شگرد آنها در این بود که دور

شما را محصور کردند و شما را به مقابل تنها دری کسه باز بود، رساندند و بدین ترتیب شما دونفر به مقابل ورطه رسیدید. این آن چیزی بود که من شاهدش بودم. پابلیتو می‌گوید که چیزی حس نکرده است، ولی من شك دارم. من می‌دانم که او از همه چیز کاملاً آگاه بود، اما میل دارد حس کند و بگوید که هوشیار نبوده است.

پابلیتو به حالت عذرخواهی گفت:

— من واقعاً هوشیار نبودم.

نستور با لحنی خشک جواب داد:

— شاید، ولی من هوشیار بودم و دیدم که جسم شما همان کاری را کرد که باید می‌کرد، یعنی پریدن.

اظهاریات نستور مرا در حالت روحی عجیبی فروبرد. تمام مدت به دنبال تائید آن چیزی بودم که خودم آن را درک کرده بودم، ولی وقتی این تائید انجام شد، متوجه شدم که تائید و عدم تائید این کار برایم تفاوتی ندارد. دانستن اینکه پریده‌ام و ترس از آنچه که درک کرده‌ام يك طرف قضیه بود و در طلب تائید و توافق همه برآمدن چیزی دیگر. فهمیدم که این دوجنبه لزوماً به هم ارتباطی ندارند. تمام مدت فکر می‌کردم اگر کسی واقعیت پرش مرا تائید کند، شك و تردید ذهنی من برطرف خواهد شد، ولی اشتباه می‌کردم، به‌عکس، تمام این وقایع مرا نگرانتر و سرگردانتر کرده بود. شروع به صحبت با نستور کردم و گفتم که قصد من از رفتن به آنجا و دیدن آنها تنها به این علت بوده است که پرش مرا تائید کنند، ولی نظرم را عوض کرده‌ام و واقعاً نمی‌خواهم دیگر در این مورد حرفی بزنم. هر دو با هم شروع به صحبت کردند و از آن لحظه، مجادله سه جانبه‌ای را شروع کردیم. پابلیتو مدعی بود که هوشیار نبوده است، نستور داد می‌زد که پابلیتو طفره می‌رود و من می‌گفتم که دیگر نمی‌خواهم درباره پرش چیزی بشنوم.

برای اولین بار متوجه شدم که هیچ‌يك از ما آرامش و خویشتن‌داری لازم را نداریم. هیچ‌يك از ما برخلاف دون خوان و دون خنارو مایل نبود که نسبت به دیگری توجه تام داشته باشد، چون قادر نبودم در این تبادل نظر نظم لازم را برقرار کنم، در افکار خود فرو رفتم. من همیشه فکر می‌کردم تنها نقطه ضعفی که مانع ورود کامل من به دنیای دون خوان

می‌شود، پافشاریم برای منطقی جلوه دادن هر چیزی است، ولی حضور پابلیتو و نستور بینش جدیدی درباره خودم به من داد. نقطه ضعف دیگر من، ترس و کمروئیم بود. هر بار که از جاده عقل سلیم خارج می‌شدم، اعتماد به نفس خود را از دست می‌دادم و وحشت از آنچه که در مقابل چشمانم اتفاق می‌افتاد، مرا مرعوب می‌کرد. بدین ترتیب درمی‌یافتم که ممکن نیست باور کنم به ورطه پریده‌ام.

دون خوان بارها تأکید کرده بود که مشاهده و ادراک مسئله عمده ساحری است و به خاطر اعتماد به این موضوع، او و دون خسارو در آخرین ملاقاتمان برنامه تزکیه نفس گسترده‌ای در محوطه صاف قله کوه برای ما تدارک دیده بودند. بعد از آنکه آنها مرا وادار کرده بودند با صدای بلند و شمرده از تمام کسانی که زمانی به من کمک کرده بودند تشکر کنم، از شادی در جای خود میخکوب شده بودم. در آن لحظه آنها تمام توجه مرا جلب کرده و باعث شده بودند تا جسم من تنها عمل ممکن در چارچوب مستند آنها، یعنی پرسش به ورطه را درک کند. این پرسش اقدام عملی ادراک من به عنوان يك ساحر بود نه به عنوان يك آدم معمولی.

چنان در نوشتن افکارم غرق شده بودم که متوجه نشدم نستور و پابلیتو صحبتشان را قطع کرده‌اند و با بنینیو هر سه مرا می‌نگرند. به آنها توضیح دادم که فهم آنچه که ضمن این پرسش رخ داده است، امکان ندارد. نستور گفت:

— چیزی برای فهمیدن وجود ندارد. وقایع فقط اتفاق می‌افتند و چگونگی رخ دادن آن را کسی نمی‌داند. از بنینیو بپرس که آیا می‌خواهد بفهمد.

به شوخی از بنینیو پرسیدم:

— می‌خواهی بفهمی؟

او با صدای بم و گرفته‌ای که همه را به خنده انداخت داد زد:

— چه جور هم.

نستور ادامه داد:

— وقتی می‌گویی می‌خواهی بفهمی، درست مثل پابلیتو که می‌گوید

هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد، مبالغه می‌کنی.

به پابلیتو نگریست و چشمکی به من زد. پابلیتو سرش را پایین انداخت.

نستور از من پرسید وقتی که شما دونفر خودرا برای سقوط آماده می‌کردید، آیا در حالت پابلیتو چیزی توجهت را جلب کرده بود. باید اقرار کنم که در آن موقعیت در حالتی نبودم که بتوانم متوجه چیز ظریفی مثل حالت پابلیتو بشوم. او گفت:

– يك سالك مبارز بایستی به همه چیز توجه کند. این شگرد او است و همانطور که ناوال می‌گفت مزیت يك سالك در همین است. خندید و به عمد حالت آشفتگی مبالغه‌آمیزی به خود گرفت و با کلاه، صورتش را پوشاند. از او پرسیدم:

– در حالت پابلیتو چه چیزی بود که من متوجه آن نشده بودم؟
– پابلیتو قبل از رسیدن به لبه پرتگاه پریده بود. او می‌توانست بجای پریدن باسانی بر لبه پرتگاه بنشیند، احتیاجی به این‌کار نداشت.
– منظورت از این حرفها چیست؟

– او در حال ازهم پاشیدن بود، به همین جهت هم تصور می‌کنند که بیهوش شده است. او دروغ می‌گوید و چیزی را پنهان می‌کند.
پابلیتو با من شروع به صحبت کرد. چند کلمه نامفهوم زیر لب گفت و بعد ساکت شد و دوباره در صندلیش فرو رفت. نستور هم شروع به گفتن چیزی کرد، حرف او را قطع کردم، مطمئن نبودم که منظورش را بدرستی فهمیده باشم. پرسیدم:

– جسمش ازهم پاشیده می‌شد؟
بدون گفتن کلمه‌ای مدتی به من نگریست. سمت راست من نشسته بود. بارامی بلند شد و روی نیمکت مقابل من نشست و گفت:

– تو باید حرفهایم را جدی تلقی کنی. غیرممکن است که بتوانیم چرخ زمان را به عقب برگردانیم و دوباره همان چیزی شویم که قبل از پرش بودیم. ناوال می‌گفت که سالك بودن مایه افتخار و لذت است و خوشبختی سالك در این است که آنچه را که لازم است، انجام می‌دهد. من باید آنچه را که شاهد بوده‌ام، تمام و کمال برایت شرح دهم: در حالی که شما دونفر به سوی لبه پرتگاه می‌دویدید، تو تنها جسمی جامد بودی و پابلیتو ازهم پاشیده می‌شد و چون ابری می‌نمود. او فکر

می‌کند که نزدیک بوده است با صورت بر زمین بیفتد و تو فکر می‌کنی که بازوی او را گرفته بودی تا کمکش کنی که به لبه پرتگاه برسد. هیچ‌یک درست نمی‌گویند. اگر پابلیتو را بلند نمی‌کردی برای هر دو نفر شما بهتر بود، در این موضوع شك ندارم.

بیشتر از همیشه گیج شده بودم. کاملاً یقین داشتم که او در تشریح آنچه که مشاهده کرده بود، صادق است، ولی به خاطر می‌آوردم که من تنها بازوی پابلیتو را گرفته بودم. پرسیدم:

— اگر من مداخله نمی‌کردم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

نستور پاسخ داد:

— نمی‌توانم جوابی بدهم، ولی می‌دانم که در آن صورت درخشندگی شما دو نفر برهم اثری می‌گذاشت. در لحظه‌ای که تو دستت را به دورش انداختی، پابلیتو جامدتر شد، اما تو، قدرت ارزنده‌ات را بی‌په‌وده تلف کردی.

پس از مدتی سکوت از نستور پرسیدم:

— تو پس از پرش ما چه کردی؟

— بلافاصله پس از ناپدید شدن شما دو نفر اعصابم چنان متشنج شد که نمی‌توانستم نفس بکشم، نمی‌دانم برای چه مدتی از حال رفتم. فکر می‌کنم لحظه‌ای بیش نبود، وقتی به حال آمدم، به دنبال خنارو و ناوال گشتم، رفته بودند. در بالای کوه این طرف و آن طرف دویدم و آنقدر آنها را صدا زدم تا دیگر صدایم در نیامد. بعد دانستم که تنها هستم. به لبه صخره آمدم. سعی کردم نشانه‌ای را که زمین وقتی سالکی باز نمی‌گردد، از خود نشان می‌دهد، جستجو کنم، ولی دیر شده بود. نشانه را از دست داده بودم. آنگاه دانستم که خنارو و ناوال برای همیشه رفته‌اند، سپس متوجه شدم، آنها بعد از آنکه با شما خداحافظی کردند و تو در حال دویدن به طرف صخره بودی، دستشان را برایم تکان دادند و با من نیز بدرود گفتند.

تاب آن را نداشتم که در آن ساعت از روز و در آن مکان متروک تنها باشم. تمام دوستانی را که در این دنیا داشتم یکباره از دست داده بودم. روی زمین نشستم و اشک ریختم و چون ترمس لحظه به لحظه افزون می‌شد تا آنجا که می‌توانستم و با صدای بلند شروع به فریاد

کشیدن کردم. با صدای بلند نام خنارو را فریاد زدم. هوا بیش از اندازه تاریک شده بود. دیگر نمی‌توانستم نشانه‌ای را تشخیص دهم. می‌دانستم که به عنوان یک سالک نباید در غم و اندوهم زیاده‌روی کنم. برای آرام کردن خود، همانطور که ناوال یاد داده بود، بسان‌گرگی شروع به زوزه کشیدن کردم. بعد از مدتی زوزه کشیدن حالم بهتر شد و غم و اندوهم را فراموش کردم. فراموش کردم که دنیایی وجود دارد. هرچه بیشتر زوزه می‌کشیدم، حرارت و حمایت این کرهٔ خاک را آسانتر حس می‌کردم.

حتماً ساعتها سپری شده بود. در درونم، در ته گلویم ضربه‌ای حس کردم و در گوشه‌هایم صدای ناقوس شنیدم. به خاطر آوردم که ناوال به الیگیو و بنینیو قبل از پریشان‌گفته بود که این احساس در ته‌گلو، درست قبل از اینکه شخص آماده تغییر سرعت خود شود، ایجاد می‌شود و طنین ناقوس اعلامی است به این معنی که از آن پس شخص می‌تواند آنچه را که می‌خواهد، انجام دهد. من خواستم گرگی شوم. به بازوانم که در جلوی من روی زمین بودند، نگریستم. شکل آنها دگرگون شده و چون دستهای گرگی بود. پشمهای گرگ را روی بازوها و سینه‌ام دیدم. یک گرگ بودم. این رویداد چنان خوشحالم کرد که درست همانطور که گرگی باید اشک بریزد، گریستم. دندانهای گرگ‌وار، پوزه دراز و زبانم را حس می‌کردم. به هر حال می‌دانستم که مرده‌ام، ولی اهمیتی نمی‌دادم. برایم فرقی نمی‌کرد که گرگی شده، مرده و یا زنده باشم. چون گرگی چهار دست و پا به لبهٔ ورطه رفتم و به درون آن پریدم، جز این کار دیگری نداشتم.

حس کردم سقوط می‌کنم، جسم گرگی من در هوا می‌چرخید. بعد دوباره خودم شدم. در هوا چرخ می‌خوردم. قبل از برخورد به قعر دره چنان سبک شدم که دیگر سقوط نمی‌کردم، بلکه شناور بودم. هوا از میان من می‌گذشت، خیلی سبک بودم. فکر کردم، عاقبت مرگ به درونم آمده است. چیزی در درونم به جنبش افتاد و من چون کلوخ خشکی از هم وا رفتم. در محلی که بودم آرامش و کمال حکمفرما بود. به نوعی می‌دانستم که آنجا هستم و با این حال آنجا نبودم، هیچ بودم. تمام چیزهایی که می‌توانم در این مورد بگویم همین است. سپس، به طور

ناگهانی همان چیزی که به صورت کلوخ خشک مرا ازهم پاشیده بود، دوباره مرا گردهم آورد. به زندگی بازگشتم و خود را در کلبهٔ يك ساحر پیر مازاتکی^۱ نشسته یافتم. گفت که پرفیریو^۲ نام دارد و از دیدنم خوشحال است و فوراً شروع به آموزش بعضی چیزها در مورد گیاهان کرد که خنارو به من نیا، وخته بود. سپس مرا به مکانی برد که در آن گیاهان ساخته می‌شدند و به من قالب این گیاهان و بخصوص علائم روی قالبها را نشان داد. او به من گفت که اگر به علائم روی گیاهان توجه کنم، حتی اگر هم قبلاً آنها را ندیده باشم، باسانی می‌توانم بگویم که برای چه کاری مفید هستند. سپس وقتی فهمید نشانه‌ها را آموخته‌ام، با من وداع کرد و از من دعوت کرد تا دوباره به دیدنش بروم. در آن لحظه کشش شدیدی حس کردم و دوباره مثل قبل ازهم پاشیده و به میلیونها ذره بدل شدم.

سپس، دوباره به حال اول بازگشتم. بعد از مدتی به دیدن پرفیریو رفتم. به هر حال او مرا دعوت کرده بود. می‌دانستم که می‌توانم به هر جا بخواهم بروم، ولی من کلبهٔ پرفیریو را انتخاب کردم که نسبت به من مهربان بود و به من آموزش می‌داد. نمی‌خواستم خود را به خطر اندازم و با نرفتن به کلبه او با چیزهای بیم‌آور روبرو شوم. این بار او مرا با خود برد و کالبد حیوانات را نشانم داد. در آنجا «ناوال» حیوانی خود را دیدم. با يك نگاه یکدیگر را شناختیم. پرفیریو از دیدن چنین دوستی خوشحال شده بود. من «ناوال» حیوانی تو و پابلیتو را دم دیدم ولی آنها نخواستند با من حرف بزنند. غمگین می‌نمودند. من نیز برای حرف زدن با آنها اصرار نورزیدم. نمی‌دانستم به هنگام پرش چه بر سرشان آمده است. می‌دانستم که مرده‌ام اما «ناوال» می‌گفت که من مرده‌ام و شما دو نفر زنده هستید. حال الیگیو را پرسیدم و «ناوال» گفت که او برای همیشه رفته است. آنگاه به خاطر آوردم که وقتی شاهد پرش بنینیو و الیگیو بودم، شنیدم که چگونه ناول به بنینیو توصیه می‌کرد تا در خارج از دنیای خودش به دنبال توهمات

1) Mazatek

2) P'oriirio

عجیب و یا جهانهای دیگر نگردد. ناوال به او گفت که جز در مورد دنیای خودش چیزی نیاموزد، زیرا او با این کار می‌تواند تنها شکل اقتدار در دسترسش را بیابد. ناوال به آنها دستورات ویژه‌ای داده بود تا بتوانند برای تجدید اقتدار خود، ذراتشان را هرچه دورتر منفجر کنند. من هم همین کار را کردم. یازده بار بین «ناوال» و «تونال» رفت و آمد کردم، ولی هر بار با پرفیرو روبرو می‌شدم. او نیز آموزشهای بیشتری به من می‌داد. هر بار که نیرویم کاهش می‌یافت، آن را در «ناوال» تجدید می‌کردم و آنقدر آن را تجدید کردم که خود را دوباره در این کره خاکی یافتیم.

گفتم:

— دونا سولداد به من می‌گفت که الیگیو احتیاجی نداشت تا به ورطه بپرد.

— او با بنینیو پرید. از او پرس. خودش با صدای دلنشینش به تو خواهد گفت:

به سوی بنینیو برگشتم و از او دربارهٔ پرشش پرسیدم. با صدایی رعدآسا جواب داد:

— معلوم است، ما با یکدیگر پریدیم، ولی من هرگز در این باره حرفی نمی‌زنم.

نستور پرسید:

— سولداد گفت که الیگیو چه کرد؟

به آنها گفتم که سولداد می‌گفت که الیگیو ضمن کار در مزرعه‌ای، یادی به دورش چرخید و او جهان را ترك کرد. نستور گفت:

— کاملاً قاطعی کرده است. همزادها او را چرخاندند، ولی او هیچ‌یک از آنها را نمی‌خواست، به همین علت رهایش ساختند. این مسئله هیچ ارتباطی با پرش ندارد. لاگوردا می‌گفت که شب گذشته با همزادها کشمکش داشتید. نمی‌دانم چه کرده‌اید، ولی اگر می‌خواستی آنها را بگیری یا فریشان دهی تا نزد تو بمانند، بایستی با آنها می‌چرخیدی. همزادها گاهی اوقات به میل خود به سراغ ساحر می‌آیند و او را می‌چرخانند. الیگیو بهترین سالک بود، به همین علت آنها به میل خود به سوی او می‌آمدند. اگر هر یک از ما همزادها را بخواهد،

بایستی سالها به آنها التماس کند و حتی با این کار نیز، بازهم شک دارم که همزادها بخواهند به ما کمک کنند.

الیگیو می‌بایست مثل بقیه می‌پرید. من شاهد پرش او بودم. او ر بنینیو یک جفت بودند. بخش عمده‌ای از آنچه که برای ما به عنوان یک ساحر رخ می‌دهد، بستگی به شریکمان دارد. بنینیوکمی خل است، چون شریکش بازنگشته است. اینطور نیست بنینیو؟
بنینیو با صدای مورد علاقه‌اش پاسخ داد:

– چه جور هم!

در این لحظه تسلیم کنجکاوی شدیدی شدم که از ابتدای شنیدن صدای بنینیو مرا به ستوه آورده بود. از او پرسیدم چگونه این صدای رعدآسا را ایجاد می‌کند. رویش را به من کرد، صاف نشست و به دهانش اشاره کرد، گویی از من می‌خواست که به آن چشم بدوزم، بعد با غرش گفت:

– نمی‌دانم، من فقط دهانم را باز می‌کنم و این صدا از آن خارج می‌شود.

عضلات پیشانی‌اش را منقبض و لبهایش را جمع کرد و صدای غرش شدیدی از خود درآورد. در آن حال متوجه شدم که شقیقه‌هایش عضلات عجیبی دارد که به سر او شکل متفاوتی می‌دهد. تفاوت در آرایش موهایش نبود، بلکه در قسمت بالای سرش بود.
نستور به من گفت:

– خنارو صداهایش را برای او گذاشته است، صبر کن تا تلنگش در رود!

حس کردم بنینیو خودرا آماده می‌کند تا قابلیتش را به رخم بکشد، گفتم:

– صبر کن! صبر کن بنینیو! لزومی ندارد.

بنینیو با نارضایتی داد زد:

– چه حیف! بهترینش را فقط برای تو نگه داشته بودم.

پابلیتو و نستور آن‌چنان شدید خندیدند که بنینیو هم حالت خشک و بی‌روحش را از دست داد و به خنده افتاد. وقتی نستور آرام شد. از او پرسیدم:

- بگو دیگر چه بر سر الیگیو آمد.

- بعد از پریدن الیگیو و بنینیو، ناوال وادارم کرد تا نگاه سریعی به پایین پرتگاه بیندازم و نشانه‌ای را ببینم که زمین وقتی سالکی به ورطه می‌پرد از خود نشان می‌دهد. اگر چیزی مثل تکه ابری یا نسیمی باشد، آن وقت هنوز زمان سالک در روی زمین به پایان نرسیده است. روزی که الیگیو و بنینیو پریدند، احساس کردم که از جانب بنینیو بادی می‌وزد و دانستم که زمانش به پایان نرسیده است، ولی درست الیگیو همه چیز آرام بود.

- فکر می‌کنی برای الیگیو چه اتفاقی افتاده، مرده است؟

هرسه به هم خیره شدند. لحظه‌ای سکوت کردند. نستور با دودست شقیقه‌هایش را خاراند. بنینیو خندید و سرش را تکان داد. سعی کردم واضحتر شرح دهم، ولی نستور با حرکت دست حرفم را قطع کرد و پرسید:

- آیا به‌طور جدی این پرسشها را می‌کنی؟

بنینیو که وقتی دلک بازی در نمی‌آورد، صدایش ژرف و دلنشین بود، بجای من پاسخ داد و گفت که ناوال و خنارو کارها را طوری ترتیب داده‌اند که هر یک از ما تنها بخشی از اطلاعات را داشته باشد. نستور در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- خوب، اگر اینطور باشد به تو خواهیم گفت که چی به‌چی است. طوری لبخند می‌زد که گویی بار سنگینی از دوشش برداشته شده است، ادامه داد:

- الیگیو نمرده است، به هیچ وجه.

پرسیدم:

- اکنون کجاست؟

دوباره یکدیگر را نگریستند. به نظر می‌رسید که تلاش می‌کنند تا جلو خنده‌شان را بگیرند. به آنها گفتم که من راجع به الیگیو چیزی جز آنچه که دونا مولداد به من گفته است، نمی‌دانم. او گفته بود که الیگیو به دنیای دیگر رفته و به ناوال و خنارو پیوسته است. برای من این جمله بدان معنی بود که هرسه مرده‌اند.

نستور با لحنی بسیار غمگین پرسید:

— استاد چرا اینطور صحبت می‌کنی، حتی پابلیتو هم اینطور حرف نمی‌زند.

فکر کردم که پابلیتو قصد اعتراض دارد. تقریباً بلند شد، ولی انگار نظرش را عوض کرد. گفت:

— بله درست است، حتی من هم اینطور صحبت نمی‌کنم.

— خوب، اگر الیگیو نمرده است، پس کجاست؟

نستور بآرامی پاسخ داد:

— سولداد به تو گفته است که الیگیو برای پیوستن به ناوال و خنارو رفته است.

فکر کردم بهتر است که دیگر سؤالی نکنم. نمی‌خواستم کنجکاوی‌هایم پرخاشگرانه باشد، ولی همیشه همینطور می‌شد. بعلاوه حس می‌کردم که آنها نیز بیشتر از من نمی‌دانند.

ناگهان نستور برخاست و جلو من در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. عاقبت بازویم را کشید و مرا از میز دور کرد. نمی‌خواست چیزی بنویسم. از من پرسید که آیا واقعاً مثل پابلیتو به هنگام پرش بیهوش شده‌ام و چیزی را به خاطر نمی‌آورم. به او گفتم که من چند رؤیا یا توهم زنده داشته‌ام که قادر به توضیح آنها نیستم و برای روشن شدن همین مطلب به دیدن آنها آمده‌ام. آنها می‌خواستند در مورد توهماتم برایشان صحبت کنم.

نستور بعد از شنیدن حرف‌هایم گفت که توهمات من به دنیای عجایب تعلق دارد و تنها در توهم اولی از اهمیت بسیاری برخوردار و دنیوی است. بقیه توهمات متعلق به دنیایی بیگانه است. توضیح داد که اولین توهم من از ارزش والایی برخوردار است، چون نشانه نیک و صحیحی دارد و نیز گفت که ساحران همیشه اولین واقعه این سلسله رویدادها را به عنوان نسخه اصلی یا نقشه آن چیزی می‌پذیرند که بعداً بایستی توسعه یابد.

در این توهم ویژه، من خود را در حال نگاه کردن به دنیایی بیگانه یافتم. درست در مقابل چشمانم تخته سنگ عظیمی که به دو نیمه شده بود قرار داشت. از میان شکاف عریض تخته سنگ دشت بی‌انتهای درخشانی دیدم، دشتی که در میان نور زرد مایل به سبزی غوطه‌ور بود.

در سمت راست دره که تا حدی توسط تخته سنگ عظیم از دیدن من پنهان مانده بود، بنای گنبد مانند عجیبی قرار داشت. رنگش تقریباً خاکستری تیره بود. در مقایسه با اندازه عادی اندام من این گنبد می‌بایست حدود بیست هزار متر ارتفاع و کیلومترها پهنا داشته باشد. چنین عظمتی مبهوتم کرد. حس کردم سرم گیج می‌رود و حالت از هم پاشیدگی به من دست داد.

دوباره به خود آمدم و خود را در سطحی ناهموار و در عین حال صاف یافتم. سطحی درخشان و بی‌انتهای بود، درست مانند همان دشتی که قبلاً دیده بودم. تا چشم کار می‌کرد دشت بود. بزودی متوجه شدم که می‌توانم سرم را به طور افقی به هر سمتی که بخواهم بگردانم، ولی نمی‌توانستم به خودم نگاه کنم، با وجود این قادر بودم با چرخاندن سرم، از چپ به راست و یا برعکس اطرافم را بررسی کنم، اما وقتی می‌خواستم سرم را بگردانم تا پشتم را ببینم، قادر به حرکت دادن جسم خود نبودم.

دشت به طور یکنواخت و یکسان از سمت چپ و راستم امتداد می‌یافت. هیچ چیز جز نوری سفید رنگ و بی‌انتهای دیده نمی‌شد. نمی‌خواستم به زمین زیر پایم بنگرم، ولی چشمانم به طرف پایین حرکت نمی‌کرد. سرم را بالا بردم و به آسمان نگریستم، تنها چیزی که دیدم سطح سفید رنگ و بی‌انتهای دیگری بود که انگار به زمین زیر پایم وصل می‌شد. سپس در لحظه‌ای دریافتم و حس کردم که بزودی چیزی بر من مشهود می‌شود، ولی تکان ناگهانی و منقلب از هم پاشیدگی مانع این الهام شد. نیرویی مرا به پایین کشید، انگار که سطح سفید رنگ مرا در خود فرو برد.

نستور گفت که تصور من در مورد گنبد از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است، زیرا ناوال و خنارو دقیقاً این شکل خاص را به عنوان تصویر مکانی که روزی همه ما در آنجا با آنها ملاقات خواهیم کرد، مشخص کرده بودند.

در این لحظه بنینیو به من گفت که شنیده است که به الیگیو اموخته‌اند چگونه این گنبد ویژه را بیابد. او گفت که ناوال و خنارو در فهماندن درست این مطلب به الیگیو اصرار داشتند. آنها همیشه

بر این باور بودند که الیگیو بهترین است، بنابراین او را راهنمایی کردند تا آن گنبد را بیابد و به دفعات وارد قبه سفید آن شود. پابلیتو گفت که به هر سه آنها دستور داده شده بود تا اگر توانستند، گنبد را پیدا کنند، ولی هیچیک از آنها موفق نشدند. سپس با لحنی گله آمیز گفتم که دون خوان و دون خنارو هیچیک هرگز در این مورد چیزی به من نگفته اند و من هیچگونه دستوری در مورد گنبد دریافت نکرده ام.

ناگهان بنینیو که مقابل من، آن طرف میز نشسته بود، بلند شد و به کنارم آمد. سمت چپم نشست و آرامی زیرگوشم زمزمه کرد که شاید آن دو پیرمرد در این مورد دستوراتی به من داده اند و من چیزی به یاد نمی آورم، یا اینکه آنها به من حرفی زده اند تا وقتی آن گنبد را پیدا کردم، تمام توجهم را به آن متمرکز نکنم. از نستور پرسیدم:

— چرا این گنبد اینقدر مهم است؟

— برای اینکه ناوال و خنارو الان در آن هستند.

— این گنبد کجاست؟

— يك جایی در روی این کره خاکی.

مجبور شدم برایشان به تفصیل توضیح دهم که چنین بنایی با این عظمت، نمی تواند روی سیاره ما وجود داشته باشد. گفتم که این تصور من بیشتر به رؤیا می ماند و گنبدهایی به این ارتفاع تنها می تواند در خیال وجود داشته باشد. آنها خندیدند و انگار که سر به سر کودکی می گذارند، آرامی به پشتم زدند. نستور بی مقدمه گفت:

— می خواهی بدانی الیگیو کجاست. خوب، او با ناوال و خنارو

در قبه سفید آن گنبد است.

به اعتراض گفتم:

— ولی این گنبد يك خیال است.

نستور گفت:

— پس الیگیو هم در يك خیال است. یادت باشد که الان بنینیو به

تو چه گفت. ناوال و خنارو از تو نخواستند که این گنبد را پیدا کنی

و پی‌درپی به آنجا بروی. اگر چنین‌کاری کرده بودند، اکنون تو اینجا نبودی، تو نیز چون الیگیو بودی، در گنبد آن خیال. بنابراین، می‌بینی که الیگیو مثل يك آدم معمولی که در خیابان می‌میرد، نمرده است. او فقط از پرش خود باز نگشته است.

ادعاهای او مرا به شك انداخت. نمی‌توانستم خاطره زنده این خیال را کنار بگذارم، اما به دلیل ناشناخته‌ای دلم می‌خواست با او مجادله‌کنم. نستور، بدون اینکه به من مجال حرف‌زدن بدهد، با جسارت بیشتری به حرفهایش ادامه داد و یکی از توهنات دیگرم، توهم ماقبل آخری را به یادم آورد. این خیال ویژه، بیشتر از همه به کابوس می‌ماند. در این خیال، موجود عجیب نادیده‌ای مرا تعقیب می‌کرد. حضورش را حس می‌کردم، ولی نمی‌توانستم آن را ببینم، نه به این علت که به چشم نمی‌آمد، بلکه چون دنیایی که در آن بودم آنقدر برایم ناشنا و غریب بود که هیچ چیز آن را نمی‌شناختم. پایه‌های این توهم، هرچه که بود مطمئناً به این جهان خاکی تعلق نداشت. احساس پریشانی من از گم شدن در چنین مکانی بیش از تحمل بود. دريك لحظه خاص، سطحی که بر روی آن ایستاده بودم، شروع به لرزیدن کرد. احساس کردم زیرپایم فرو می‌ریزد و من به نوعی شاخه یا به زائده چیزی که شبیه درخت بود و درست در بالای سرم به‌طور افقی قرار داشت چنگ انداختم. به محض لمس کردن، شاخه به دور من پیچید، گویی رشته‌ای پر از عصب بود که همه چیز را حس می‌کرد. احساس کردم به ارتفاع عظیمی کشیده می‌شوم. به پایین نگریستم و حیوانی باور نکردنی دیدم. دانستم که این همان موجود نادیده‌ای است که تعقیب می‌کرد از سطحی چون زمین بیرون آمد. دهان عظیمش را دیدم که چون غاری باز شده بود. غرشی وحشتناک و غیردنیوی چون صدای برخورد زنگ‌دار فلزات شنیدم. بعد شاخکی که مرا گرفته بود باز شد و من به آن دهان غار مانند سقوط کردم. به هنگام سقوط تمام جزئیات آن دهان را دیدم. بعد دهان که من داخلش بودم بسته شد. فشاری ناگهانی حس کردم که تمام بدنم را خرد کرد.

نستور گفت:

— تو مرده بودی، آن حیوان تورا بلمید. تو در فراسوی این جهان

خود را به مخاطره انداختی و نفس وحشت را یافتی. زندگی و مرگ ما درست به اندازه زندگی کوتاه تو، در آن مکان و مرگ تو در دهان هیولا واقعی هستند، نه کمتر و نه بیشتر. حیات کنونی ما تنها توهمی طولانی است. منظورم را می‌فهمی؟

تشنجی عصبی تمام بدنم را تکان داد. او به صحبت ادامه داد: — من به فراسوی این جهان نرفتم و مانند تو افسانه‌های وحشت‌آور ندارم، ولی می‌دانم از چه حرف می‌زنم. تنها ده بار به دیدار پرفیریو رفتم. اگر دست خودم بود برای همیشه به آنجا رفته بودم، ولی یازدهمین جهش آنقدر شدید بود که جهت را تغییر داد. احساس کردم که از کلبه پرفیریو فراتر رفتم و بجای اینکه در کنار در خانه او باشم، خود را در شهر، نزدیک خانه یکی از دوستانم یافتم. به نظرم خیلی مضحك آمد. می‌دانستم که من بین «توتال» و «ناوال» سفر می‌کنم. هیچ‌کس به من نگفته بود که این سفرها از نوع خاصی است، به همین علت کنجکاو شدم و تصمیم گرفتم که با دوستم دیدار کنم. از خود پرسیدم که آیا واقعا او را خواهم دید. جلو خانه‌اش رفتم و به در خانه‌اش کوفتم، همانطور که بارها این کار را کرده بودم. زنش مثل همیشه مرا به داخل برد و البته دوستم هم در خانه بود. به او گفتم که برای تجارت به شهر آمده‌ام و او حتی بدش خود را به من پرداخت. پول را در جیبم گذاشتم. می‌دانستم که دوستم، همسرش، خانه، پول و شهر همه مثل کلبه پرفیریو یک خیال هستند. می‌دانستم که قدرتی مافوق قدرت من ممکن است هر لحظه مرا از هم بپاشد. بنابراین آنجا نشستم تا از مصاحبت دوستم حداکثر استفاده را بکنم. خندیدیم و شوخی کردیم و می‌توانم به جرئت بگویم که من شوخ و سرحال و راحت بودم. مدت مدیدی به انتظار این ضربه آنجا ماندم. چون از آن خبری نشد، تصمیم گرفتم که از آنجا بروم. از دوستم خدا حافظی کرده و از او به خاطر پول و مصاحبتش تشکر کردم و به راه افتادم. می‌خواستم قبل از آنکه آن نیرو مرا با خود ببرد، شهر را ببینم. تمام شب این طرف و آن طرف پرسه زدم و راهی را که به تپه‌های مشرف بر شهر منتهی می‌شد، پیاده رفتم. درست در لحظه طلوع خورشید، شناختی چون صاعقه بر من فرود آمد. به این جهان بازگشته بودم و نیرویی

که می‌خواست مرا از هم بپاشد، آرام گرفته و مدتی به من اجازه ماندن داده بود. می‌توانستم برای مدت بیشتری زادگاهم و این زمین شگفت‌انگیز را ببینم. چه خوشبختی بزرگی استاداً ولی نمی‌توانم ادعا کنم که من از مصاحبت پرفیریو لذت نبردم. هر دو خیال برابری، اما من خیال شکل فعلی و زندگی دنیائیم را ترجیح می‌دهم.

نستور سکوت کرد و هر سه به من خیره شدند، هیچ‌وقت تا این حد احساس هراس نکرده بودم. بخشی از وجودم از حرفهای او به وحشت افتاده بود و بخش دیگرم می‌خواست با او مبارزه کند. بی‌هدف یا او شروع به بحث کردم. حالت احمقانه‌ام چند لحظه طول کشید، بعد متوجه شدم که بنینیو با بدجنسی مرا می‌نگرد. نگاهش را به قفسه سینه‌ام دوخته بود.

حس کردم که ناگهان چیز بد یمنی به قلبم فشار آورد شروع به عرق ریختن کردم. انگار که در مقابل صورتم يك بخاری قرار داشت. گوشه‌هایم نیز شروع به زنگ زدن کردند.

درست در این لحظه لاگوردا به سویم آمد، حضورش خیلی غیرمنتظره بود. مطمئن بودم که خناروها هم همین احساس را داشتند. از کارشان دست کشیدند و او را نگریستند. پابلیتو اولین کسی بود که به خود آمد و با لحنی التماس‌آمیز پرسید:

— چرا باید اینطور وارد شوی؟ تو که از اتاق دیگر گوش می‌کردی، نمی‌کردی؟

او گفت که چند لحظه پیش وارد خانه شده و مستقیماً به آشپزخانه آمده است و علت ساکت ماندن او گوش کردن به حرفهای ما نبوده، بلکه قابلیت نادیده ماندن را تمرین می‌کرده است.

حضور او سکوت عجیبی به وجود آورد. می‌خواستم دنباله اظهارات نستور را بگیرم، اما قبل از اینکه چیزی بگویم لاگوردا گفت که خواهران کوچک در راهند و هر لحظه ممکن است وارد شوند. خناروها که انگار به هم متصل شده بودند. ناگهان همگی بلند شدند. پابلیتو صدایش را بر روی شانه‌اش گذارد و به من گفت:

— استاد، بیا برویم و در تاریکی قدمی بزنیم.
لاگوردا با لحنی کاملاً آمرانه گفت که من هنوز هم نباید با آنها

بروم، زیرا او هنوز تمام سفارشهای ناوال را به من نگفته است:
پابلیتو به طرف من برگشت. چشمکی زد و گفت:
- به تو گفته بودم که اینها همه هرزه و سلطه‌جو و عبوس هستند.
استاد! واقعاً امیدوارم که مثل آنها نباشی.
نستور و بنینیو شب بنخیر گفتند و مرا در آغوش کشیدند. پابلیتو
درحالی که صندلیش را مثل کوله پشتی بر پشتش حمل می‌کرد، بدون
گفتن کلمه‌ای به راه افتاد. آنها از در عقب خانه خارج شدند.
چند لحظه بعد صدای ضربه شدیدی به درخانه، من و لاگوزدا را از
جای پراند. پابلیتو با صندلیش دوباره وارد شد و گفت:
- فکر می‌کردی بدون گفتن شب بنخیر از اینجا می‌روم، مگر نه؟
و در حالی که می‌خندید خارج شد.

هنر رؤیا دیدن

تمام صبح روز بعد تنها بودم و روی یادداشت‌هایم کار می‌کردم. بعد از ظهر به‌کمک لاگوردا و خواهران کوچک اثاثیه آنها را از خانه دونا سولداد به خانه خودشان بردیم.

تنگ غروب لاگوردا و من، تنها در معوطه غذاخوری نشستیم. مدتی سکوت کردیم. خیلی خسته بودم.

لاگوردا سکوت را شکست و گفت که از وقتی ناوال و خنارو رفته‌اند، آنها بیش از حد از خودراضی شده‌اند. هر یک از آنها مجذوب و وظیفه خاص خود شده است. او گفت که ناوال به او دستور داده است سالکی صبور باشد و به دنبال طریقتی برود که سرنوشت برایش انتخاب کرده است. به گفته ناوال اگر سولداد قدرتم را می‌ربود، لاگوردا باید فرار می‌کرد و تمام هم خود را برای نجات خواهران کوچک به کار می‌برد و بعد به بنینیو و نستور، تنها خناروهایی که زنده می‌ماندند، می‌پیوست. اگر خواهران کوچک مرا می‌کشتند، او باید به خناروها می‌پیوست، زیرا خواهران کوچک دیگر به او نیازی نداشتند، و اگر من از حمله همزاده‌ها جان سالم به در نمی‌بردم، ولی اونجات می‌یافت، می‌بایست این ناحیه را ترك می‌کرد و روی پای خودش می‌ایستاد. با چشمانی درخشان به من گفت که او مطمئن بوده که هیچ‌یک از ما جان

سالام به در نمی‌برد، و به همین دلیل با خواهران کوچک، خانه و تپه‌ها وداع کرده است.

او ادامه داد:

— ناوال می‌گفت که اگر ما دونفر، تو و من از حمله همزادها جان سالم به‌در بردیم، من باید هرکاری برای تو انجام دهم، زیرا این طریقت من به عنوان زنی سائلک است، به همین علت شب گذشته در کناری که بنینیو با تو انجام می‌داد، مداخله کردم. او با نگاهش سینه تو را می‌فشرده. این هنر او به عنوان کمین‌کننده و شکارچی است. تو دیروز، ابتدا دست پابلیتو را «دیدی» و این هم بخشی از همان هنر است.

— این چه هنری است؟

— هنر کمین و شکار کردن است. این هنر مطلوب ناوال بود و خناروها هم در این مورد فرزندان واقعی او هستند. ما برعکس رؤیابین هستیم. کالبد اختری تو «رؤیا» می‌بیند.

حرفهایش برایم تازگی داشت. از او خواستم که معنای حرفهایش را توضیح دهد. مکثی کردم تا آنچه را که نوشته بودم بخوانم و مناسبترین سؤال را انتخاب کنم. به او گفتم که ابتدا می‌خواهم بدانم او راجع به کالبد اختری من چه می‌داند و بعد مایلم در مورد هنر کمین و شکار کردن برایم صحبت کند. او گفت:

— ناوال به من گفته است که نمایان شدن کالبد اختری تو، نیاز به صرف نیروی زیادی دارد، و بنا به گمان ناوال، نیروی تو برای دوبار نمایان کردن آن کافی بود، به همین علت هم به سولداد و خواهران کوچک گفته بود که یا تو را بکشند و یا کمک کنند.

لاگوردا گفت که من بیش از آنچه که ناوال فکر می‌کرد انرژی داشتم، و به همین جهت کالبد اختریم سه‌بار نمایان شد. ظاهراً، حمله روزا یک عمل بدون فکر نبود، بلکه برعکس او با زیرکی حساب کرده بود که اگر مرا مجروح کند، ناتوان می‌شوم. دونا سولداد هم با کمک سگش می‌خواست همین عمل را با من انجام دهد و من با فریاد زدن بر سر روزا، به او فرصت داده بودم که ضربه‌ای به من بزند و مجروح کند، ولی او موفق نشده بود. در عوض کالبد اختریم نمایان شده و او را مجروح کرده بود. لاگوردا گفت که روزا به او گفته بود که وقتی

همه می‌خواستیم بسرعت از خانه دونا سولداد خارج شویم، روزا نمی‌خواست بیدار شود، بنابراین لیدیا به دست مجروح او فشار آورد. روزا هیچ دردی حس نکرد و در همان لحظه فهمید که او را معالجه کرده‌ام. این کار برایش بدین معنی بود که من اقتدارم را از دست داده‌ام. لاگوردا معتقد بود که خواهران کوچک خیلی زیرکند. آنها نوری برنامه ریزی کرده بودند که من از قدرت تهی شوم، به همین دلیل هم اصرار کرده بودند تا سولداد را بهبود بخشم. بعد به محض اینکه روزا متوجه شد که او را نیز معالجه کرده‌ام، فکر کرد آنقدر ضعیف شده‌ام که ضعفم جبران پذیر نیست. تنها کافی بود که منتظر ژوزفینا بمانند تا کارم را تمام کنند. لاگوردا ادامه داد و گفت:

— خواهران کوچک نمی‌دانستند که تو با معالجه روزا و سولداد قدرت خودت را هم به دست می‌آوری.
خندید، انگار همه این حرفها را بشوخی گرفته بود. بعد ادامه داد:

— به همین علت وقتی خواهران کوچک قصد کردند تا درخشندگیت را بگیرند، تو آنقدر نیرو داشتی تا برای بار سوم کالبد اختری خود را نمایان کنی.

به شرح رؤیایی پرداختم که طی آن دونا سولداد کنج دیوار خانه چمباتمه زده بود و گفتم که چگونه این رؤیا را از طریق حس لامسه‌ام نیز درک کرده‌ام و سرانجام احساس منجر به لمس ماده‌ای چسبناک روی پیشانی دونا سولداد شده بود.

— این «دیدن» تو واقعی بود. تو سولداد را در اتاقش «دیدی»، حال آنکه او با من در حوالی خانه کنارو بود، سپس تو «ناوال» خود را بر روی پیشانی او «دیدی».

در این لحظه حس کردم که لازم است جزئیات تجربه خود را برایش شرح دهم، بخصوص لحظه‌ای که آگاه شدم با لمس آن ماده چسبناک به‌عنوان بخشی از وجودم، واقعاً دونا سولداد و روزا را معالجه می‌کنم. او گفت:

— چیزی که تو روی دست روزا «دیدی» نیز، «دیدنی» واقعی بود. کاملاً حق با تو است. این ماده خودت بودی، از جسم تو بیرون آمد و

«ناوال» تو بود. تو با لمس آن، آن را دوباره به خودت جذب کردی. سپس لاگوردا با لحنی که گویی رازی را بر من فاش می‌کند گفت که ناول به او دستور داده بود تا تنها این حقیقت را به من نگوید، که همه ما درخشندگی مشابهی داریم و اگر «ناوال» من یکی از آنها را لمس کند، انگار که من انسانی معمولی را لمس کرده‌ام، ضعیف نخواهم شد.

درحالی که با حالت دوستانه‌ای به سرم می‌زد گفت:
- اگر «ناوال» تو ما را لمس کند، درخشندگیت در سطح بدنت می‌ماند و تو می‌توانی دوباره آن را سرجایش بازگردانی و چیزی را از دست ندهی.

به او گفتم که توضیحاتش برایم باورکردنی نیست. شانه‌ها را بالا انداخت، انگار می‌خواست بگوید که به او ربطی ندارد. بعد از او پرسیدم که به چه مفهومی کلمه «ناوال» را به کار می‌برد و گفتم که دون خوان، «ناوال» را به عنوان اصلی و صف‌ناپذیر و منبع هرچیز معنی کرده است. با لبخند پاسخ داد:

- البته، می‌فهم منظورش چیست. «ناوال» در همه چیز است. با لحنی تمسخرآمیز خاطر نشان کردم که عکس آن را هم می‌توان گفت، «تونال» در همه چیز است. او به دقت برایم شرح داد که بین این دو هیچ‌گونه تضادی وجود ندارد و حرف‌هایم صحیح است و «تونال» نیز در همه چیز وجود دارد. او اینطور گفت که ما باسانی می‌توانیم با حواسمان «تونال» را که در همه چیز وجود دارد درک کنیم، درحالی که «ناوال» هم در همه چیز هست، ولی تنها با چشم یک ساحر دیده می‌شود. او اضافه کرد که ما می‌توانیم با مناظر خارق‌العاده «تونال» برخورد کنیم، از آنها بترسیم و یا وحشت کنیم و یا حتی نسبت به آنها بی‌تفاوت بمانیم، زیرا هر یک از ما می‌تواند چنین تصاویری را ببیند. برعکس، دیدن تصویر «ناوال»، به حواس ویژه یک ساحر نیاز دارد. با این حال، هر دو، «تونال» و «ناوال» در همه چیز و همه وقت حاضر هستند. بنابراین یک ساحر حق دارد بگوید که «نگاه کردن»، دیدن «تونال» است که در همه چیز هست و برعکس، «دیدن»، به چشم آمدن «ناوال» است که باز هم در همه چیز یافت می‌شود. پس اگر سالکی به عنوان انسانی

معمولی به دنیا بنگرد، «نگاه می‌کند»، ولی اگر به‌عنوان ساحری چنین کاری کند، «می‌بیند». لذا بهتر است آنچه را که «می‌بیند»، «ناوال» بنامیم.

بعد او در این خصوص دلایلی را که قبلاً نستور هم گفته بود، تکرار کرد و گفت که چرا دون خوان ناول نامیده می‌شد و تأیید کرد که به خاطر دیکلی که از سرم بیرون می‌آید، من هم ناول نامیده می‌شوم. می‌خواستم بدانم چرا آنها دیکلی را که از سرم خارج می‌شود، کالبد اختری می‌نامند، او گفت که آنها فکر می‌کردند من این شوخی کنایه‌آمیز آنها را فهمیده‌ام. آنها این هیکل را کالبد اختری یا دوبرابر می‌نامند زیرا بزرگی آن دوبرابر صاحبش است.

— نستور به من گفت که داشتن این هیکل چیز خوبی هم نیست.
— نه خوب است و نه بد. تو آن را داری و همین باعث می‌شود که ناول باشی، همین و بس. یکی از ما هشت نفر باید ناول باشد و حالا تو هستی. می‌توانست پابلیتو یا من و یا کریک از ما باشد.

— حال بگو ببینم! هنر کمین و شکار کردن چیست؟

— ناول یک کمین کننده و شکارچی بود.

با دقت مرا نگریست و ادامه داد:

— خودت باید بدانم. از ابتدا کمین و شکار کردن را به تو

آموخت.

به فکر رسید که شاید او به موضوعی اشاره می‌کند که دون خوان آن را «صیاد» می‌نامید. بدیهی است که او به من آموخته بود یک صیاد باشم. به او گفتم که دون خوان به من به‌دام انداختن و صید کردن را آموخته است. با این حال کمین و شکار کردن مفهومی بمراتب دقیقتر است. او گفت:

— صیاد فقط صید می‌کند، در حالی که کمین‌کننده و شکارچی

همه چیز و از جمله خودش را به دام می‌اندازد و شکار می‌کند.

— این کار را چگونه انجام می‌دهد؟

— یک کمین‌کننده و شکارچی بی‌عیب و نقص می‌تواند همه چیز را

به طعمه بدل کند. ناول به من گفت که ما حتی می‌توانیم ضعفهای

خود را به دام انداخته و شکار کنیم.

از نوشتن دست برداشتم و سعی کردم به خاطر آورم که آیا دون خوان هیچ وقت این امکان جدید، یعنی به دام انداختن ضعفهایم را به من خاطر نشان کرده است، نتوانستم به یاد آورم که او چنین حرفهایی را زده باشد. پرسیدم:

— گوردا، چطور کسی می‌تواند ضعفهایش را به دام انداخته و شکار کند؟

— درست همانطور که طعمه‌ای را به دام می‌اندازد و شکار می‌کند، تو باید آنقدر به عادات روزمره‌ات توجه کنی تا تمام ضعفهایت را بشناسی، سپس برای گرفتنشان، مثل وقتی که بخواهی خرگوشی را از قفس بگیری، خودت را روی آنها می‌اندازی.

دون خوان در مورد عادات روزمره‌ام، حرفهای مشابهی به من زده بود، ولی این حرفها به معنای يك اصل کلی بود که هر صیاد باید آن را می‌دانست، اما درکی که لاگوردا از این اصول داشت و شیوه‌ای که آن را به کار می‌برد، عملی‌تر از روش من بود.

به گفته دون خوان هر عادت در ذات خود يك «عمل» بود و يك عمل برای داشتن کاربرد به تمام قسمت‌هایش نیاز داشت و فقدان بعضی از قسمت‌ها باعث می‌شد تا آن عمل درهم و بهم ریخته باشد. منظور او از «عمل» يك سلسله اعمال منسجم و با معنا بود. به زبان دیگر، هر عادت برای آنکه يك فعالیت زنده به حساب آید، به تمام اعمال تشکیل دهنده‌اش نیاز داشت.

سپس لاگوردا برایم تشریح کرد که چگونه او نقطه ضعف پرخوریش را به دام انداخته است. گفت که ناوال به او پیشنهاد کرد تا ابتدا با بزرگترین قسمت عادتش که با کار رختشویی او در ارتباط بود، به مقابله بپردازد، وقتی او برای تحویل لباسهای شسته شده خانه به خانه می‌رفت، از غذاهایی که مشتریانش به او می‌دادند تغذیه می‌کرد. او انتظار داشت تا ناوال به او بگوید که چه کند، ولی ناوال فقط خندیده و او را مسخره کرده و گفته بود که به معض شنیدن توصیه او، کوشش خواهد کرد تا آن عمل را انجام ندهد. ناوال گفته بود که تمام افراد بشر اینطور هستند و دوست دارند تا به آنها گفته شود که چه کنند، ولی بیشتر دوست دارند که مبارزه کنند و آنچه را که شنیده‌اند انجام

ندهند. بدین ترتیب سرانجام از کسی که در آغاز به آنها پند داده است، متنفر می‌شوند.

لاگوردا برای به‌دام انداختن نقطه ضعفش سالها چیزی به فکرش نرسیده بود تا اینکه روزی آنقدر از چاقی بیش از حد خود خسته و کسل می‌شود که بیست‌وسه روز تمام چیزی نمی‌خورد. این اولین عمل شکستن دلبستگی‌اش بود. بعد به فکرش می‌رسد که اسفنجی در دهانش بگذارد تا مشتریهایش فکر کنند که دندان درد دارد و نمی‌تواند غذا بخورد. این بهانه، نه تنها در مورد مشتریهایش مؤثر می‌افتد و دیگر به او غذایی نمی‌دهند، بلکه باعث می‌شود تا خودش هم وقتی اسفنج را می‌جوید، احساس کند که غذا می‌خورد. لاگوردا می‌خندید و برایم تعریف می‌کرد که چگونه سالها با اسفنجی در دهان به این طرف و آن طرف می‌رفته تا عادت پرخوریش را از بین برده است. پرسیدم:

— برای از بین بردن این عادت فقط به همین کار اکتفا کردی؟

— نه، لازم بود پیاموزم تا مثل يك سالك غذا بخورم.

— يك سالك چطور غذا می‌خورد؟

— يك سالك در سکوت و آرامی و در هر بار مقدار کمی غذا

می‌خورد. من ضمن غذا خوردن حرف می‌زدم و سریع غذا می‌خوردم و در هر وعده نیز غذای زیادی می‌خوردم. ناوال به من گفت که يك سالك هر بار چهار لقمه می‌خورد و کمی بعد چهار لقمه دیگر و به همین ترتیب ادامه می‌دهد.

يك سالك همچنین هر روز کیلومترها راه می‌رود. نقطه ضعف پرخوری من، مانع راه رفتن می‌شد. این نقطه ضعف را بدین طریق برطرف کردم که تمام روز را راه می‌رفتم و در هر ساعت چهار لقمه می‌خوردم. گاهی اوقات تمام شب و روز را راه می‌رفتم. این شیوه باعث شد تا چربی بامنم از بین برود.

از یادآوری لقبی که دون خوان به او داده بود به خنده افتاد و

گفت

— وای به دام انداختن نقاط ضعف برای از بین بردن آنها کافی

نیست. شخص می‌تواند از حالا تا روز قیامت ضعفهایش را به دام اندازد، بدون اینکه کوچکترین تفاوتی کند، به همین علت ناوال

نمی‌خواست به من بگوید چه کنم. چیزی که واقعا يك سالك نیاز دارد تا شکارچی تمام عیاری شود، داشتن هدف است.

سپس لاگوردا نقل کرد که قبل از آشنایی با ناوال چگونه او روزهای متوالی بدون هیچ هدفی زندگی می‌کرد و هیچ‌گونه امید و رؤیایی نداشت و چیزی را آرزو نمی‌کرد، ولی فرصت غذا خوردن را همیشه داشت و به دلیل نامعلومی در هرروز از زندگیش مقدار زیادی غذا در دسترس داشته است، در واقع آنقدر زیاد که عاقبت وزنش به صدوده کیلو می‌رسد. لاگوردا ادامه داد:

– تنها چیزی که در زندگی از آن لذت می‌بردم، خوردن بود. علاوه خودم را آنقدر چاق هم نمی‌دانستم. فکر می‌کردم که خیلی هم زیبا هستم و مردم هم مرا به همین شکل که هستم دوست دارند. همه به من می‌گفتند که سالم به نظر می‌رسم.

ناوال به من حرف خیلی عجیبی زد. او گفت که من اقتدار شخصی زیادی از حدی دارم و به همین علت درحالی که خانواده‌ام گرسنه هستند، من همیشه از دوستان و آشنایانم غذا به دست می‌آورم.

مرکسی برای مسئله خاصی اقتدارشخصی کافی دارد. حقه‌ای که درمورد من باید زده می‌شد، این بود که اقتدار شخصی‌ام از غذا به هدف سالک بودن معطوف شود.

نیمه شوخی پرسیدم:

– آن هدف چیست گوردا؟

با پوزخند جواب داد:

– ورود به عالم دیگر.

تظاهر کرد که می‌خواهد با انگشتانش به سرم بزند، درست مثل وقتی که دون خوان فکر می‌کرد من طفره می‌روم.

دیگر نور کافی برای نوشتن وجود نداشت. از او خواهش کردم فانوسی بیاورد، ولی اعتراض کرد که بیش از اندازه خسته است و می‌خواهد قبل از رسیدن خواهران کوچک چرتی بزند.

به اتاق جلو رفتیم، پتویی به من داد و پتوی دیگری به خودش پیچید و بلافاصله به خواب رفت. نشستم و به دیوار تکیه دادم. سطح آجری تخت، حتی با وجود چهار زیرانداز حصیری بازهم سفت بود.

دبدم که اگر دراز بکشم، راحتترم. دراز کشیدم و به خواب رفتم. از شدت تشنگی ناگهان از خواب پریدم. خواستم به آشپزخانه بروم و آبی بنوشم، ولی نتوانستم در تاریکی راهم را پیدا کنم. در کنارم بدن لاگوردا را حس کردم که درپتو پیچیده شده بود. چندبار تکانش دادم و خواهش کردم کمک کند تا قدری آب بردارم. زیرلب حرفهای نامفهومی زد. ظاهراً به خوابی چنان عمیق فرو رفته بود که نمیخواست بیدار شود. دوباره تکانش دادم، ناگهان از خواب برخاست، ولی او لاگوردا نبود. شخصی که تکانش داده بودم با صدایی خشن و مردانه فریاد زد که خفه شوم. بجای لاگوردا مردی خوابیده بود، ترسی آنی و مهلانشدنی مرا فرا گرفت. از تخت بیرون پریدم و به سوی در جلو خانه دویدم، ولی جهت را گم کردم و از آشپزخانه سر درآوردم. فانوسی برداشتم و بسرعت روشن کردم. در همین لحظه لاگوردا از پشت خانه بیرون آمد و پرسید که چه خبر شده است. با حالتی عصبی همه چیز را گفتم، انگار او هم کمی گیج شد. دهانش باز ماند و چشمانش برق همیشگی خود را از دست داد. بشدت سرش را تکان داد، گویی با این کار میخواست هوشیار شود. فانوس را گرفت و با هم به اتاق جلو رفتیم. کسی در بستر نبود. لاگوردا سه فانوس دیگر هم روشن کرد. مضطرب به نظر می رسید. از من خواست همان جایی که بودم بمانم و بعد در اتاقش را باز کرد. متوجه شدم که از داخل اتاق نوری به بیرون می تابد. دوباره در را بست و با حالتی طبیعی گفت که نگران نباشم، چیزی نیست و می خواهد برایم غذا درست کند.

با سرعت و کارآیی یک آشپز ماهر غذایی آماده کرد، همچنین شکلات گرم و آرد ذرت نیز درست کرد. مقابل هم نشستیم و درسکوت کامل غذا خوردیم.

شب سردی بود، انگار میخواست باران ببارد. سه فانوس نفتی که او با خود به محوطه غذاخوری آورده بود، نور زردرنگ و آرام بخشی می پراکندند. او از میان تخته هایی که کنار دیوار رویهم انباشته شده بود، چند تخته برداشت و آنها را به طور عمودی در شیار عمیق تیر مورب چوبی نگه دارنده سقف قرار داد. به موازات تیر چوبی و مورب سقف، شیار طویلی وجود داشت که از آن برای قراردادن تخته ها استفاده

کرد. با تخته‌ها دیواری کشویی درست شد که محوطه غذاخوری را از دیگر قسمت‌ها جدا می‌کرد. پرسیدم:

- چه کسی در تخت بود؟

انگلر حرفهایش را مزه مزه می‌کرد، خندید و گفت:

- می‌خواستی چه کسی باشد؟ کنار تو در تخت ژوزفینا بود. او استاد چنین خوشمزگی‌هایی است لحظه‌ای فکر کردم شخص دیگری است، ولی بعد متوجه بوی بدن ژوزفینا شدم که همیشه هنگام شوخی‌های خراکی از او متصاعد می‌شود.

- منظورش چه بود؟ می‌خواست مرا از ترس زهره ترك کند؟

- می‌دانی، تو اصلاً مورد توجه و علاقه آنها نیستی. دوست ندارند کسی آنها را از مسیری که می‌روند و با آن آشنایی دارند، خارج کند. از رفتن سولداد خشمگین هستند و نمی‌خواهند بفهمند که همه ما باید این منطقه را ترك کنیم. ظاهراً زمانمان به سر آمده است. امروز وقتی خانه را ترك می‌کردم این مطلب را فهمیدم. حس کردم که دیگر این تپه‌های خشک برایم خسته کننده شده‌اند. تا امروز هرگز چنین احساسی نداشتم.

- می‌خواهی کجا بروی.

- هنوز نمی‌دانم. ظاهراً به تو بستگی دارد، به اقتدار تو.

- به من؟ چرا به من گوردا؟

- برایت توضیح می‌دهم. يك روز قبل از ورود تو، من و خواهران كزچك به شهر رفتیم. می‌خواستم تو را در شهر بیابم، زیرا منظره عجیبی در رؤیایم دیده بودم. در این منظره من و تو با هم در شهر بودیم. تو را به همین وضوحی که اکنون می‌بینم، می‌دیدم. نمی‌دانستی من که هستم، ولی با من صحبت کردی. نتوانستم حرف‌هایت را درك کنم. سه بار به همان خیال بازگشتم، اما در «رؤیای خود آنقدر نیرومند نبودم تا بفهمم که به من چه می‌گویی. اینطور نتیجه گرفتم که این خیال به من می‌گوید باید به شهر بروم و برای یافتن تو در آنجا به اقتدارم اعتماد کنم. مطمئن بودم که تو در راهی.

- آیا خواهران كوچك هم می‌دانستند چرا آنها را به شهر برده‌ای؟

- من به آنها چیزی نگفتم. فقط آنها را به شهر بردم و تمام

صبح را در خیابانها پرمه زدیم.

سختیهای مرا در حالت روحی عجیبی فرو برد. تشنجهای ناشی از هیجان عصبی تمام بدنم را لرزاند. مجبور شدم بلند شوم و مدتی قدم بزنم. دوباره نشستم و به او گفتم که من هم در همان روز در شهر بودم و تمام بعد از ظهر را به دنبال خون در حوالی بازار پرمه زدم. با دهان باز به من خیره شد، آهی کشید و گفت:

— حتماً از کنار یکدیگر هم گذشتیم. ما در بازار و درپارک بودیم. تقریباً تمام بعد از ظهر را روی پله‌ها طوری نشستیم که توجه کسی به ما جلب نشود.

هتل محل اقامت دقیقاً کنار کلیسا بود. سه یاد آوردم که مدتی طولانی ایستاده بودم و به مردمی که روی پله‌های کلیسا نشسته بودند نگاه می‌کردم. چیزی مرا وادار می‌کرد که به آنها نگاه کنم. تصویری واهی به من می‌گفت که خون و خونخوار، هر دو در میان همین مردم هستند و مثل گداها نشسته‌اند تا مرا شگفت زده کنند. پرسیدم:

— چه موقع از شهر خارج شدید؟

— حدود ساعت پنج به قصد مکان کوهستانی ناوال از شهر بیرون

رفتیم.

من همچنین مطمئن بودم که خون در پایان روز شهر را ترک کرده است. احساسی که در تمام مدت جستجوی او داشتم، برایم کاملاً روشن شد. با توجه به حرفهای لاگوردا باید در ارزیابی خود تجدید نظر می‌کردم. از آنجا که در گذشته همیشه خون را در شهر می‌یافتم، این اطمینان خاطر را که این بار نیز با او در خیابان دیدار می‌کنم، بسادگی برای خود به عنوان انتظاری غیرمنطقی توجیه کرده بودم، اما این بار لاگوردا واقعاً در شهر به دنبال من گشته بود و روحیه او بیش از دیگران به خون شباهت داشت و من در تمام مدت، حضور خون را حس کرده بودم. اکنون سخنان لاگوردا چیزی را تأیید می‌کرد که در تمام مدت، جسمم بدون هیچ شک و تردیدی آن را می‌دانست.

وقتی جزئیات احساس آن روزم را برایش شرح دادم، متوجه

لرزش عصبی بدنش شدم. پرسیدم:

– اگر مرا پیدا کرده بودی، چطور می‌شد؟

– همه چیز عوض می‌شد، یافتن تو برایم این مفهوم را داشت که برای پیشروی، اقتدار کافی دارم و به همین علت هم خواهران کوچک را همراه آورده بودم. در آن صورت، آن روز، همه ما، من و تو و خواهران کوچک از این مکان می‌رفتیم.

– به کجا گوردا؟

– کسی نمی‌داند. اگر من برای پیدا کردن تو اقتدار داشتم، به همان اندازه تیز اقتدار دانستن این مطلب را هم داشتم. اکنون نوبت تو است. شاید حالا به اندازه کافی اقتدار داشته باشی تا بدانی باید به کجا برویم. منظورم را می‌فهمی؟

در این لحظه اندوه شدیدی مرا فراگرفت. هیچ‌گاه تا این حد از فناپذیری و غیرجاودانگی خود به‌عنوان یک انسان احساس یأس نکرده بودم. دون خوان همیشه مدعی بود که تنها چیزی که ما را از ناامیدی باز می‌دارد، آگاهی از مرگمان است، یعنی راهگشای ساحران برای درک دنیایشان. نظرش این بود که آگاهی از مرگمان تنها چیزی است که در مقابل رنج و مشقت زندگی و ترس از ناشناخته به‌ما نیروی پایداری می‌دهد، ولی چیزی را که از هیچ‌گاه به‌من نگفته بود، این بود که چگونه باید این آگاهی را به دست آوریم. هر بار که در این باره از او سؤال می‌کردم، تأکید می‌کرد که تنها عامل تعیین‌کننده اراده من است. به عبارت دیگر بایستی خودم تصمیم می‌گرفتم تا این آگاهی بر اعمالم شهادت دهد. فکر می‌کردم که این کار را کرده‌ام، ولی وقتی فهمیدم که لاگوردا با عزم راسخ قصد داشته است مرا بیابد و با من برود، متوجه شدم که اگر آن روز مرا در شهر یافته بود، هرگز به‌خانه‌ام مراجعت نمی‌کردم و دیگر کسانی را که برایم عزیز بودند نمی‌دیدم. آمادگی چنین کاری را نداشتم. خودم را آماده مرگ کرده بودم. اما حاضر نبودم با آگاهی کامل، بدون پشیمانی و یأس از بهترین احساساتم بگذرم و بقیه زندگی را ناپدید شوم.

تقریباً خجالت می‌کشیدم به لاگوردا بگویم که من آن سالک شایسته‌ای نیستم که قدرت لازم را برای چنین عملی دارم؛ برای همیشه برود و بداند که کجا باید رفت و چه باید کرد. او گفت:

— ما انسان هستیم. هیچ کس نمی داند چه چیزی در انتظار او است و یا چه نوع قدرتی خواهد داشت.

به او گفتم که اندوه من از این گونه رفتن بیش از اندازه است. دگرگونیهایی که برای ساحران رخ می دهد خیلی سریع و قاطع است. برایش اندوه شدیدی را که پابلیتو بر اثر از دست دادن مادرش برایم نقل کرده بود، تعریف کردم. با لحن خشکی پاسخ داد:

— شکل انسانی باچنین احساساتی پرورده می شود. سالها دلم برای خودم و بچه هایم می سوخت. نمی فهمیدم ناوال چطور می تواند اینقدر سنگدل باشد و از من کاری بخواهد که عاقبت انجامش دادم، یعنی بچه هایم را ترك، نابود و فراموش کردم.

او گفت که سالها وقت لازم داشت تا بفهمد که ناوال نیز برای رها ساختن شکل انسانیش بایستی تصمیم می گرفت. او سنگدل نبود، فقط دیگر احساسات انسانی نداشت. برایش همه چیز یکسان بود. سرنوشتش را پذیرفته بود. در این مورد مشکل من و پابلیتو این بود که هیچ يك سرنوشتمان را نپذیرفته بودیم. لاگوردا با لحنی تحقیرآمیز گفت: پابلیتو وقتی به یاد مادرش، به یاد مانوئلیتای خوبش می افتد اشک می ریزد، بخصوص وقتی که باید خودش غذایش را بپزد. او مرا وادار کرد تا مادر پابلیتو را همانطور که بود به یاد آورم: پیرزنی احمق که چیزی جز خدمت به پابلیتو نمی فهمید. گفت که آنها فکر می کنند پابلیتو ترسو و جبون است، زیرا از اینکه خدمتکارش مانوئلیتا به مولداد جادوگر بدل شده است، نمی تواند خوشحال باشد، چون مولداد پراحتی می تواند او را چون پشه ای زیر پا له کند.

لاگوردا با هیجان از جای برخاست و آنقدر روی میز خم شد که پیشانیش تقریباً به پیشانی من خورد. گفت:

— ناوال می گفت که خوش شانسی پابلیتو فوق العاده است. مادر و پسر هر دو برای يك چیز مبارزه می کنند. اگر او اینقدر ترسو نباشد، سرنوشتش را می پذیرد و مثل يك سالك، بدون ترس و نفرت درمقابل سولداد قسد علم می کند و در خاتمه بهترین آنها پیروز می شود و همه چیز را به دست می آورد. اگر سولداد پیروز شود، پابلیتو باید از سرنوشت خود راضی باشد و برای او آرزوی خوشبختی کند، اما

تنها يك سالك واقعی می‌تواند این‌گونه خوشبختی را حس کند.
- سولداد در این مورد چه احساسی دارد؟

لاگوردا دوباره نشست و گفت:

- او در احساساتش مبالغه نمی‌کند، بیشتر از همه ما برای پذیرفتن سرنوشتش آمادگی دارد. قبل از اینکه ناوال به او کمک کند، حال و روزش بدتر از من بود. اقلاً من جوان بودم. او يك گاو پیر چاق و خموده بود که آرزوی مرگ داشت، ولی اکنون این مرگ است که باید برای از پا درآوردنش با او مبارزه کند.

عامل زمان در مسئله دگرگونی دونا سولداد مرا گیج کرده بود. به لاگوردا گفتم که به‌خاطر دارم دونا سولداد را حدود دو سال پیش دیدم، ولی او همان زن پیری به‌نظر می‌رسید که همیشه می‌شناختم. لاگوردا گفت که آخرین باری که در منزل دونا سولداد بودم و هنوز فکر می‌کردم که آنجا خانه پابلیتو هم هست. ناوال آنها را وادار کرده بود طوری وانمود کنند که گویی هیچ چیز عوض نشده است. دونا سولداد مثل همیشه از آشپزخانه به من سلام کرده بود و من با او روبرو نشده بودم. لیدیا و روزا و پابلیتو و نستور نقش خود را با مهارت اجرا کرده بودند تا اعمال واقعی خود را از من پنهان کنند.

- گوردا چرا ناوال به خودش این همه زحمت می‌داد؟

- او تو را برای کاری نگه داشته بود که هنوز روشن نیست. مخصوصاً تو را از ما دور نگه می‌داشت. او و خنارو به‌من گفته بودند که وقتی تو اینجا هستی، هیچ وقت خود را به تو نشان ندهم.

- این را به ژوزفینا هم گفته بودند؟

- بله، ولی او دیوانه است و نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. او می‌خواست که سر به‌سر تو بگذارد. همه جا به دنبال آمدن تو و هرگز متوجه نمی‌شدی. يك شب که ناوال تو را با خود به کوهستان برده بود، نزدیک بود در تاریکی تو را به دره‌ای بیندازد. ناوال او را سر بزنگاه غافلگیر کرد. او این کارها را از روی بدجنسی نمی‌کند، بلکه از آنها لذت می‌برد. شکل انسانی او چنین است. تا وقتی شکل انسانیش را از دست ندهد، همین‌طور می‌ماند. به‌تو گفته بودم که آن شش نفر همگی قدری شوریده‌حالتند. تو باید این را بدانی تا به دام

آنها نیفتی. اگر هم به دام افتادی خشمگین نشو، چون کار دیگری از دستشان ساخته نیست.

چند لحظه سکوت کرد. متوجه لرزش خفیف بدنش شدم. چشمانش تار شد و دهانش بازماند، گویی عضلات آرواره‌اش از هم وارفت. غرق تماشای او شدم. چندبار سرش را تکان داد و گفت:

— من همین الان چیزی «دیدم». تو درست مثل خواهران کوچک و خناروها هستی.

بآرامی شروع به خنده کرد. چیزی نگفتم. می‌خواستم بدون اینکه حرفی زده باشم، برایم توضیح دهد. او ادامه داد:

— آنها از تو خشمگین هستند، زیرا هنوز نفهمیده‌اند که هیچ تفاوتی با آنها نداری. آنها تو را به‌عنوان ناوال می‌نگرند و نمی‌فهمند که تو نیز چون آنها افراط می‌کنی، منتها با روش خودت.

او گفت که پابلیتو آه و ناله و غرولند می‌کند و دائماً ادای آدم‌های نازک نارنجی را درمی‌آورد. بنینیو ادای آدم خجالتی را درمی‌آورد که جرئت ندارد حتی چشمش را باز کند. نستور نقش آدم‌های دانایی را بازی می‌کند که همه چیز را می‌دانند. لیدیا ادای زن خشنی را درمی‌آورد که با یک نگاه می‌تواند هرکس را خرد کند. ژوزفینا دیوانه غیرقابل اعتمادی است و روزا دختر بد خلقی که کارش خوردن پشه‌هایی است که او را نیش می‌زنند و من هم ابله‌ی هستم که با یک نخوار کاغذ و یک مشت سؤالات چرند از لوس آنجلس بلند شده و به آنجا آمده‌ام. ما همه دوست داریم همینطور که هستیم، باشیم.

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

— زمانی من زن چاق و بد بویی بودم. تا وقتی که تنها نبودم، اهمیتی نمی‌دادم که با من مثل سگی رفتار کنند، این شکل من بود. من آنچه را که درمورد تو «دیدم» به دیگران هم خواهم گفت تا از اعمال تو رنجیده نشوند.

نمی‌دانستم چه پاسخی دهم. حس می‌کردم که کاملاً حق با او است. آنچه بیش از همه برایم اهمیت داشت، درستی نظراتش نبود، بلکه این واقعیت بود که من خود شاهد بودم چطور به این نتیجه‌گیری بی‌چون و چرا رسیده بود. پرسیدم:

— چگونه همه این چیزها را «دیدی»؟

— خیلی ساده، همینطوری «دیدم».

— چطور «دیدی»؟

— حس کردم که احساس «دیدن» به فرق سرم می‌آید و بعد همه

آن چیزهایی را که به تو گفتم دانستم.

با سماجت از او خواستم که جزئیات احساس «دیدنی» را که به آن اشاره می‌کرد، برایم شرح دهد. بعد از چند لحظه تردید قبول کرد و مشابه احساس خارش را که به هنگام برخورد با دونا سولداد و خواهران کوچک به من دست داده بود، برایم شرح داد. او گفت که این احساس از فرق سرش شروع شد و بعد به پشت و اطراف کمر رسید و تا زهدانش سرایت کرد. او در درون بدنش آن را چون خارش گزنده حس کرده بود. این خارش به این شناخت بدل شده بود که من هم چون دیگران به شکل انسانی خود چسبیده‌ام با این تفاوت که شیوه خاص من برای آنها قابل درک نبود. پرسیدم:

— آیا صدایی نشنیدی که همه این چیزها را به تو بگوید؟

— نه، فقط همه آن چیزهایی را که در مورد خودت به تو گفتم

«دیدم».

می‌خواستم از او بپرسم آیا تصویری ندیده است که من به چیزی چسبیده باشم. ولی منصرف شدم. نمی‌خواستم در رفتار همیشگی خود افراط کنم، بعلاوه منظورش را از «دیدن» می‌فهمیدم. وقتی با روزا و لیدیا بودم این اتفاق برایم رخ داده بود. با وجودی که هیچ تصویری از خانه آنها نداشتم، به‌طور ناگهانی «فهمیدم» که آنها کجا زندگی می‌کنند. فقط حس کردم که آن را «می‌دانم».

از او پرسیدم آیا او نیز در ته گلو. صدای شکستن نی توخالی را

حس کرده است؟ پاسخ داد:

— ناوال به ما آموخته است که چگونه باید در فرق سر به این

احساس رسید، ولی همه ما قادر به این کار نیستیم. صدای ته گلو، حتی از این هم مشکلتر است و تاکنون هیچ‌یک آن را حس نکرده‌ایم. خیلی عجیب است که تو با وجودی که هنوز تهی هستی، آن را درک می‌کنی.

این صدا چیست و چگونه عمل می‌کند؟

با صدایی خشن پاسخ داد:

— خودت بهتر از من می‌دانی. بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم.
ظاهراً متوجه بی‌صبری خود شد. محبوبانه خندید و سرش را پایین
انداخت و گفت:

— وقتی چیزهایی را که خودت می‌دانی به تو می‌گویم، احساس
حماقت می‌کنی. آیا با این سؤالات می‌خواهی بفهمی که من واقعاً شکلم
را از دست داده‌ام؟

به او گفتم که گیج شده‌ام، زیرا فکر می‌کردم که می‌دانم آن صدا
چیست و با این حال گویی هیچ چیزی درباره آن نمی‌دانم، زیرا برای
من دانستن هر چیز بدین معنی است که قادر باشم واقعاً شناختم را
درمورد آن با کلمات بیان کنم. در این مورد حتی نمی‌دانم که چگونه
آن را بر زبان آورم، بنابراین تنها کار من سؤال کردن از او است.
آن هم به این امید که جوابهایش به من کمک کنند.

— درمورد آن صدا هیچ کمکی از دستم بر نمی‌آید.

ناگهان احساس ناراحتی شدیدی کردم. به او گفتم که عادت کرده‌ام
با دون خوان سروکار داشته باشم و اکنون بیش از هر زمانی به او
احتیاج دارم تا همه چیز را برایم توضیح دهد.

— دلت برای ناوال تنگ شده است؟

گفتم بله و از وقتی دوباره به اینجا آمدم، تازه متوجه شدم که
خیلی بیشتر از اینها هم دلم برایش تنگ شده است.

گویی اندوه من باعث شادی او شد. پوزخندی زد و گفت:

— چون هنوز به شکل انسانی خود چسبیده‌ای، دلت برایش تنگ
شده است.

— گوردا. تو دلت برای او تنگ نمی‌شود؟

— نه. من نه، درخشندگیم دگرگون شده است، من خودش هستم.

مگر کسی دلش برای خودش هم تنگ می‌شود؟

— درخشندگی تو چه فرقی کرده است؟

— يك انسان یا موجود زنده درخشش زرد کم‌رنگی دارد. حیوانات

زردتر و انسانها سفیدترند، ولی يك ساحر درخششی کهربایی دارد،

درست مثل عسلی روشن در زیر نور خورشید. بعضی از ساحره‌ها سبزرنگند. ناوال می‌گفت که اینها نیرومندترین و پیچیده‌ترین ساحره‌ها هستند.

- گودرا تو چه رنگی داری؟

- کهربایی، درست مثل تو و دیگران. این را ناوال و خنارو به من گفتند. تاکنون رنگ خودم را «ندیده‌ام»، ولی رنگ دیگران را «دیده‌ام». همه ما کهربایی رنگ هستیم و همه ما، بجز تو، شکل یک سنگ قبر را داریم. آدمهای معمولی بیضی‌شکلند، به همین علت ناوال آنها را تخم مرغهای درخشان می‌نامید. درخشندگی ساحران نه تنها رنگ، بلکه شکل نیز عوض می‌کند. ما به سنگ گور شباهت داریم، فقط در دو انتهایمان انحنایی داریم.

- گودرا من هم بیضوی شکل هستم؟

- نه، تو شکل سنگ گور را داری. فقط در میان‌ت وصله کدر و زشتی است. تا وقتی که این وصله را داری، قادر نیستی مثل ساحران، مثل من که شب گذشته برایت پرواز کردم، پرواز کنی. تو حتی قادر نخواهی بود که شکل انسانی خود را رها کنی.

درگیرمناظره‌ای شدید شدم، بیشتر با خودم، نه با او. تأکید کردم که دریافت آنها از چگونگی دستیابی به آن کمال مفروض، کاملاً نامعقول است. به او گفتم که امکان ندارد بتواند مرا متقاعد کند که شخص برای رسیدن به واهی‌ترین هدف زندگی، یعنی گام نهادن به دنیای ناوال، باید به فرزندان خود پشت کند. در معق بودنم آنقدر مطمئن بودم که از کوره در رفتم و کلمات تندی بر زبان آوردم. اصلاً از حرفهایم دلگیر نشد و گفت:

- تنها ساحرانی که می‌خواهند به دنیای دیگر گام نهند باید چنین کنند، نه هرکسی. ساحران زیادی هستند که «می‌بینند»، ولی کامل نیستند. کامل شدن فقط برای ما تولتکهاست.

مثلاً سولداد بهترین جادوگری است که می‌توانی بیایی و کامل هم نیست. اودو فرزند داشت. یکی از آنها دختر بود. سولداد شانس آورد که دخترش مرد. ناوال می‌گفت که لبه برنده روح هرکس که می‌میرد، به کسی برمی‌گردد که آن لبه را به او داده است، یعنی این لبه دوباره

به والدین بازمی‌گردد. اگر والدین مرده باشند و آن شخص فرزندان
داشته باشد، لبه برنده به فرزندی می‌رسد که کامل است و اگر همه
فرزندان کامل باشند، لبه برنده نه لزوماً به بهترین یا ماهرترین آنها،
بلکه به کسی می‌رسد که اقتدار بیشتری دارد. مثلاً وقتی مادر ژوزفینا
مرد، لبه برنده روح او، به دیوانه‌ترین بچه‌اش، یعنی ژوزفینا رسید.
ایمن لبه می‌توانست به برادرش که مرد زحمتکش و با مسئولیتی
بود برسد، ولی ژوزفینا اقتدار بیشتری داشت. دختر سولداد بدون
اینکه فرزندی داشته باشد مرد و سولداد با کمک لبه برنده او نیمی
از سوراخش را پوشاند. اکنون برای بستن کامل سوراخ تنها امیدش
مرگ پابلیتو است، در مقابل، بیشترین امید پابلیتو هم برای یافتن
محرک، مرگ سولداد است.

با لحنی تند به او گفتم که آنچه را می‌گوید تنفر انگیز و
وحشت‌آور است. او قبول کرد که حق با من است و گفت که زمانی او
نیز فکر می‌کرد که این رفتار ویژه ساحران، زشت‌ترین رفتار ممکن
است. با چشمانی درخشان به من نگریست. از پوزخندش بد جنسی
می‌بارید. با ملایمت گفت:

– ناوال به من می‌گفت که تو همه چیز را می‌فهمی، ولی حاضر
نیستی کاری در این مورد انجام دهی.

دوباره شروع کردم به دلیل آوردن. به او گفتم آنچه که ناوال
درباره من گفته است، با تنفر شدید من نسبت به رفتار خاص و مورد
بعثمان ارتباطی ندارد. برایش توضیح دادم که من بچه‌ها را دوست
دارم و برای آنها ارزش زیادی قائلم و از صمیم قلب به خاطر بی‌پناهی
آنها در این دنیای وحشتناک برایشان احساس ترحم می‌کنم. همچنین
برایم غیرقابل تصور است که به بچه‌ای، به هر شکل و به هر دلیلی
صدمه بزنند. پاسخ داد:

– ناوال قانونگذار نیست. قانون يك جایی، آن بیرون ساخته شده
است و آن هم نه توسط انسان.

برای دفاع از خود گفتم که از او و ناوال نخشمگین نیستم و اگر
به صورت انتزاعی بحث می‌کنم به خاطر این است که نمی‌توانم ارزش
این چیزها را درك کنم. پاسخ داد:

— ارزشش در این است که ما برای وزود به جهان دیگر، به تمام لبه برنده، اقتدار و کمال خود نیازمندیم. من زنی مؤمن بودم. می توانم برایت بگویم که چه کارهایی را مرتب تکرار می کردم، بدون اینکه معنایش را بفهمم. می خواستم روحم به بهشت رود. این را هنوز هم می خواهم، ولی به طریقی دیگر. دنیای ناوال نیز بهشت است.

به او اعتراض کردم که مقایسه این موضوع با مذهب از اصل غلط است. دون خوان مرا عادت داده بود که زیاده از حد در باره این مسائل کند و کاو نکنم. لاگوردا با راسی برایم توضیح داد که بین شیوه زندگی ما و راهبه ها و کشیشهای واقعی هیچ تفاوتی وجود ندارد. او خاطرنشان کرد که راهبه ها و کشیشهای واقعی، اصولاً نه تنها کامل هستند، بلکه خودشان را با اعمال جنسی نیز ضعیف نمی کنند و ادامه داد:

— ناوال می گفت که به همین علت هر قدر برای برانداختن آنها کوشش کنند، هرگز از بین نخواهند رفت. پیروان آنها تهی هستند. آنها نیروی راهبه ها و کشیشهای اصیل را ندارند. من ناوال را به خاطر همین حرفهایش دوست دارم. راهبه ها و کشیشها را هم همیشه تحسین می کنم. ما به آنها شباهت داریم. دنیا را رها ساختیم و با وجود این هنوز در دل آنیم. اگر کسی به کشیشها و راهبه ها می گفت که آنان قادرند ساحران پرنده باشند، آنها ساحران پرنده فوق العاده ای می شدند.

به یاد آوردم که چگونه پدر و پدربزرگم انقلاب مکزیك را تحسین می کردند. آنها پیش از همه کوششی را که برای نابود کردن روحانیون به کار رفته بود، تحسین می کردند. پدرم این تحسین کردن را از پدرش به ارث برده بود و من از مردو آنها. این نوعی رابطه خاص بود که ما را بهم می پیوست. یکی از اولین چیزهایی که دون خوان آن را در شخصیت من از بین برد، همین وابستگی بود.

يك بار حرفی را که در تمام مدت زندگی شنیده بودم، به عنوان نظریه شخصی به دون خوان گفتم و آن اینکه بزرگترین حقه کلیسا در این است که ما را در نادانی نگه دارد. با شنیدن این حرف دون خوان حالت جدی به خود گرفت، انگار که درست به هدف زده بودم. بلافاصله

به فکر استثماری افتادم که طی قرن‌ها سرخپوستان تحمل کرده بودند.
دون خوان گفت:

– این حرامزده‌های کثافت من و تو را سالها در جهل نگه داشته
بودند!

فوراً متوجه طنز او شدم و هر دو به خنده افتادیم. هیچ‌گاه در مورد
این برداشت تعمق نکرده بودم. این حرف را باور نکردم، ولی خودم
هم چیزی نداشتم که جایگزین آن کنم. من با دون خوان در مورد پدر و
پدر بزرگم و نظرات آنها در مورد دین به‌عنوان دوفرد آزادیخواه صحبت
کردم. او پاسخ داد:

– اصلاً مهم نیست که آدم چه می‌کند و چه می‌گوید، تو باید خودت
آدم بی‌عیب و نقصی شوی. مبارزه درست اینجا، در سینه است.
و آرامی به سینه‌ام زد و ادامه داد:

– اگر پدر و پدر بزرگ تو سعی کرده بودند سالکان بی‌عیب و
نقصی باشند، دیگر فرصت نداشتند تا درگیر مبارزات حقیرانه شوند.
تمام وقت و انرژی ما صرف غلبه بر حماقت‌مان می‌شود. این تنها چیزی
است که به حساب می‌آید. بقیه اهمیتی ندارد. هیچ‌یک از حرف‌هایی را
که پدر و پدر بزرگت درباره‌ی کلیسا می‌گفتند، آنها را خوشبخت نکرد.
برعکس اگر تو سالک کاملی شوی، این به تو زندگی و جوانی و قدرت
می‌دهد، بنابراین برایت بهتر است که عاقلانه انتخاب کنی.

من بی‌عیب و نقصی و سادگی زندگی یک سالک مبارز را انتخاب
کرده بودم و به خاطر این انتخاب باید حرف‌های لاگوردا را خیلی جدی
می‌گرفتم، و این از اعمال دون خنارو که مرا شدیداً می‌ترساند،
خطرناک‌تر بود. اعمال دون خنارو گرچه وحشتناک بود، ولی به‌هرحال
با تداوم منطقی آموزش‌هایشان تضادی نداشت. ولی نوع ترسی که
حرف‌ها و اعمال لاگوردا در من ایجاد می‌کرد، بطریقی عینی‌تر و
حقیقی‌تر بود.

لحظه‌ای بدن لاگوردا لرزید. موجی از او گذشت که تمام عضلات
شانه و بازویش را منقبض ساخت. ناشیانه و با خشکی به لبه‌ی میز چنگ
زد و بعد خودش را سست کرد تا دوباره به حالت طبیعی بازگشت.
لبخندی به من زد. نگاه و لبخندش فریبنده بود. با لحنی عادی گفت

که او همین الان مشکل مرا «دیده» است.

– بیپهوده است که تو چشمانت را ببندی و تظاهر کنی که چیزی نمی‌دانی و یا نمی‌خواهی کاری انجام دهی. این کار را می‌توانی با دیگران بکنی، ولی با من نه. اکنون می‌فهمم که چرا ناوال مرا مأمور کرده است تا همه این حرفها را به تو بگویم. من که کسی نیستم. تو آدمهای بزرگ را تحسین می‌کنی و ناوال و خنارو بزرگترین آنها هستند.

مکشی کرد و مرا برانداز کرد، گویی منتظر واکنش من نسبت به حرفهایش بود، بعد ادامه داد:

– تو همواره علیه آنچه که ناوال و خنارو به تو گفته‌اند. مبارزه می‌کنی. به همین علت عقب مانده‌ای. بسا آنها مبارزه می‌کنی، چون آدمهای بزرگی هستند. این شیوه‌خاص «بودن» تو است، اما با حرفهای من نمی‌توانی مبارزه کنی، چون مرا تحسین نمی‌کنی. من همتای تو هستم و در حلقه تو. تو دوست داری با کسانی که از تو بهترند مبارزه کنی و مبارزه با عقاید من برایت چیزی به ارمغان نمی‌آورد. آن دو شیطان پیر عاقبت تو را توسط من به دام انداختند. ای ناوال بیچاره، تو بازی را باختی!

خودش را به من نزدیکتر کرد و در گوشم نجواکنان گفت که ناوال همچنین به او گفته است که هیچ‌گاه سعی نکند دفتر و دستکم را از من بگیرد، زیرا این کار همانقدر خطرناک است که بخواهند استخوانی را از دهان سگ گرسنه‌ای برمایند.

دستش را به دورم حلقه کرد. سرش را بر روی شانهم گذاشت و بی‌صدا و آرام خندید.

«دیدن» او مرا منگ کرده بود. می‌دانستم که مطلقاً حق با او است. کاملاً مرا می‌خکوب کرده بود. درحالی که سرش را به سرم چسبانده بود. مدتی طولانی مرا در آغوش داشت. نزدیکی بدنش با بدنم نوعی آرامش به من می‌بخشید. دراین‌مورد درست مثل دون‌خوان بود. از او، نیرو، اطمینان و عزم می‌بارید. اشتباه می‌کرد که می‌گفت نمی‌توانم او را تحسین کنم. ناگهان گفت:

– بیا همه این حرفها را فراموش کنیم و در باره آنچه که امشب

باید انجام دهیم صحبت کنیم.

— گوردا، امشب دقیقاً چه خواهیم کرد؟

— امشب، برای آخرین بار قرار ملاقاتی با اقتدار داریم.

— آیا این بار هم مبارزه وحشتناکی با کسی درپیش است؟

— نه، فقط خواهران کوچک چیزی را به تو نشان خواهند داد که

دیدارت را از اینجا کامل می‌کند. ناوال به من گفت که بعد از آن

ممکن است بروی و هرگز باز نگردی و یا شاید تصمیم بگیری با ما

بمانی. در هر حال چیزی را که باید به تو نشان دهند، هنر آنهاست،

هنر رؤیا دیدن.

— این هنر چیست؟

— خنارو می‌گفت که بارها سعی کرده بود تا تو را با هنر رؤیا دیدن

آشنا کند. او کالبد دیگرش، یعنی کالبد رؤیایش را به تو نشان داد.

حتی يك بار تو را وادار کرد تا در دو مکان باشی، ولی تهی بودن تو

مانع از «دیدن» چیزی شد که می‌خواست به تو نشان دهد، گویی تمام

کوششهای او از سوراخی که در میان تو است، به هدر می‌رفت.

انگار که اکنون طوردیگری است. خنارو از خواهران کوچک، رؤیابین‌هایی

ساخته است و امشب آنها هنر خنارو را به تو نشان خواهند داد. در این

مورد خواهران کوچک فرزندان واقعی خنارو هستند.

حرفهای او مرا به یاد سخنان قبلی پابلیتو انداخت که گفته بود ما

فرزندان هردو، وتولتك هستیم. از لاگوردا منظور پابلیتو را پرسیدم:

پاسخ داد:

— ناوال می‌گفت که ساحران، به زبان حامی او، تولتك نامیده

می‌شوند.

— گوردا، این چه زبانی است؟

— در این مورد هیچ وقت چیزی به من نمی‌گفت، ولی او و خنارو

گاهی به زبانی صحبت می‌کردند که هیچ يك از ما نمی‌فهمید. در حالی

که هر يك از ما چهار زبان سرخپوستی می‌دانیم.

— آیا دون خنارو هم می‌گفت که تولتك است؟

— حامی او نیز همان مسرد بود، بنابراین او نیز چیز مشابهی

می‌گفت:

از پاسخ لاگوردا اینطور فهمیدم که یا او چیز زیادی در این باره نمی‌داند و یا نمی‌خواهد راجع به آن با من صحبت کند. فکرم را به او گفتم. اعتراف کرد که توجه زیادی به این مسئله نکرده است و تعجب می‌کند که چرا من اینقدر برای این موضوع ارزش قائلم. پاسخ من به او عملاً منجر به ایراد يك سخنرانی درباره قوم شناسی مکزیك مرکزی شد. سپس او با لحنی عادی گفت:

— يك ساحر زمانی تولتك است که اسرار کمین و شکار کردن و «رؤیا دیدن» را دریافته باشد. ناوال و خنارو این اسرار را از حامی خود دریافته بودند و از آنها در جسمشان نگهداری می‌کردند. ما نیز همان کار را می‌کنیم، زیرا ما هم مثل ناوال و خنارو تولتك هستیم. ناوال به تو هم مثل من آموخته بود که بی‌غرض باشی. من چون بدون شکلم بی‌غرضتر از تو هستم. تو هنوز شکل خودت را داری و تهی هستی، به همین خاطر به هر داسی می‌افتی، ولسی روزی دوباره کامل می‌شوی و می‌فهمی که حق با ناوال است. به گفته او دنیای آدمها پستی و بلندی دارد و آدمها با دنیایشان بالا و پایین می‌روند، ولی ما به عنوان ساحر نیازی به پیروی از زیر و بم دنیای آدمها نداریم. هنر ساحر در این است که از همه چیز جدا باشد و ناهشود بماند. مهمتر از همه، هنر ساحر در این است که هیچ‌گاه قدرتش را هدر ندهد. ناوال می‌گفت که مشکل تو این است که همیشه به دام حماقت‌های می‌افتی، درست مثل حالا. مطمئنم که تو از هر يك از ما در مورد تولتك سؤال خواهی کرد، ولی نمی‌خواهی از هیچ يك از ما راجع به «دقت» ما بپرسی.

خنده‌اش خوش‌آهنگ بود و مرا هم به خنده انداخت. اقرار کردم که حق با او است. من همیشه شیفته مسائل کوچک بودم، همچنین به او گفتم که به کار بردن لغت «دقت» گیج‌م کرده است.

— به تو گفتم که ناوال در مورد واژه «دقت» چه گفته است. ما با «دقت‌مان» تصاویر دنیا را تداوم می‌بخشیم. آموزش يك سالک مرد، کار بسیار مشکلی است، چون توجه او همیشه محصور و بر چیزی دوخته شده است، برعکس توجه يك زن سالک همیشه گشوده است، چون اغلب اوقات آن را به چیزی متمرکز نمی‌کند، بخصوص در زمان عادت

ماهان‌اش. ناوال به من نشان داد که در این دوران، من واقعاً می‌توانم
توجهم را از تصاویر دنیا برگیرم. اگر من دقتم را به جهان متمرکز
نکنم، این جهان ناگهان فرو می‌ریزد.

– کوردا، این امر چطور اتفاق می‌افتد؟

– بسیار ساده است. وقتی زنی این دوران را می‌گذراند، نمی‌تواند
توجهش را متمرکز کند. این شکافی است که ناوال از آن سخن می‌گفت.
یک زن بجای تلاش برای متمرکز کردن تصاویر، باید با چشم دوختن
به تپه‌های دوردست، یا خیره شدن به آب، مثلاً به آب رودخانه و یا
با زل زدن به ابرها تصاویر را رها سازد.

اگر تو با چشمان گشاده خیره شوی، سرگیجه می‌گیری و چشمانت
خسته می‌شوند، زلی اگر تو چشمانت را نیمه باز کنی و مرتب مژه
بزنی و آنها را از این کوه به آن کوه، یا از این ابر به آن ابر حرکت
دهی، می‌توانی ساعتها و اگر لازم باشد روزها نگاه کنی.

ناوال ما را مجبور می‌کرد که کنار در بنشینیم و به تپه‌های دور آن
سوی دره خیره شویم. گاهی اوقات روزها آنجا می‌نشستیم تا شکاف
باز شود.

می‌خواستم بیشتر حرف بزنم، ولی به صحبت ادامه نداد و شتابزده
کنارم نشست. با دست اشاره کرد که گوش کنم. صدای خش و خش
ضعیفی شنیدم و ناگهان لیدیا وارد آشپزخانه شد. فکر کردم که او
باید در اتاقشان خوابیده و در اثر صدای ما بیدار شده باشد.

او لباسهای امریکائیش را که باز آخر به تن داشت درآورده و
لباس بلندی، مثل لباس زنان سرخپوست آن اطراف پوشیده بود. شالی
به دَر شانه‌هایش انداخته و پابرهنه بود. لباس بلندش به‌عوض آنکه
او را مسن‌تر و سنگین‌تر نشان دهد، حالت کودکی را به او داده بود
که لباس زن مسنی را برتن کرده باشد.

به طرف میز آمد و با حالت رسمی به لاگوردا سلام کرد و گفت:

– شب بخیر کوردا.

بعد به طرف من برگشت و گفت:

– شب بخیر ناوال.

سلام گفتنش چنان غیرمنتظره و لعنش آنقدر جدی بود که چیزی

نمانده بود خنده‌ام بگیرد. ولی به موقع هشدار لاگوردا را دریافتم. او درحالی که دست چپش را مشت کرده بود، تظاهرکرد به اینکه با پشت دست، سرش را می‌خازاند.

من هم درست مثل لاگوردا به او جواب دادم و گفتم:
- شب بخیر، لیدیا.

او سمت راست من، در انتهای میز نشست. نمی‌دانستم حرفی بزنم یا ساکت بمانم. می‌خواستم چیزی بگویم که لاگوردا با زانویش به پایم زد و با حرکت خفیف ابروهایش اشاره کرد که گوش کنم. دوباره صدای خفه خش و خش لباس بلندی را شنیدیم که به زمین کشیده می‌شد. ژوزفینا قبل از آمدن به سر میز لحظه‌ای در آستانه در ایستاد. به ترتیب به لیدیا، لاگوردا و من سلام کرد. در مقابل او نتوانستم خونسردیم را حفظ کنم. او هم لباس بلندی به تن و شالی بر شانه داشت و پابره‌نه بود، ولی لباس او خیلی برایش بزرگ بود و از کشادی لباس را با بالش بزرگی پر کرده بود. ظاهری نامعقول داشت. چهره‌اش لاغر و جوان و بدنش بیش از اندازه پف کرده بود.

نیمکتی برداشت و در انتهای چپ میز قرار داد و روی آن نشست. هر سه خیلی جدی به نظر می‌رسیدند و با زانوهای به هم چسبیده راست نشسته بودند.

دوباره صدای خش و خش لباسی را شنیدم و روزا ظاهر شد. او هم مثل دیگران لباس پوشیده و پابره‌نه بود. سلام گفتنش هم چون دیگران خیلی رسمی بود و به همان ترتیب به ما و طبیعتاً به ژوزفینا سلام کرد. هر کس با همان لحن رسمی پاسخ گفت. آن سوی میز در مقابلم نشست. لحظاتی چند همگی در سکوت کامل به سر بردیم.

بناگاه لاگوردا شروع به صحبت کرد. طنین صدایش همه را ازجا پراند. او مرا نشان داد و گفت که ناوال می‌خواهد همزادهایش را به ما نشان دهد و برای آوردن آنها به داخل اتاق آوای خاصی از خود ایجاد خواهد کرد.

به قصد شوخی گفتم که ناوال اینجا نیست تا بتواند همزادهایش را صدا بزند. فکر کردم از حرفم به خنده می‌افتند. لاگوردا چهره‌اش را پوشاند و خواهران کوچک به من خیره شدند. لاگوردا دستش را

روی دهانم گذاشت و نجواکنان در گوشم گفت که باید از این شوخیهای احمقانه دست بردارم. مستقیم به چشمانم نگریست و گفت که من باید با تقلید آوای شب‌پره، همزادها را فرا خوانم.

با بی‌میلی شروع به تقلید صدای شب‌پره‌ها کردم. به محض شروع، جو حاکم بر من غلبه کرد و لحظه‌ای بعد متوجه شدم که با حداکثر تمرکز این صدا را ایجاد می‌کنم. زیر و بم صدایم را تنظیم و هوایی را که از ریه‌ام بیرون می‌آمد، آنقدر کنترل کردم تا در حد امکان، طولانی‌ترین صدای تپ تپ را ایجاد کنم. آهنگ بسیار دلنشینی ایجاد شد.

نفس عمیقی کشیدم تا شروع به ایجاد يك سلسله صداهای جدید کنم. ولی فوراً خودداری کردم. صدایی از بیرون، آوای مرا پاسخ می‌گفت. صداهای تپ تپ از اطراف خانه و حتی از پشت بام به گوش می‌رسید. خواهران کوچک از جای برخاستند و مثل کودکان وحشتزده خودشان را به من و لاگوردا چسبانده‌اند. لیدیا با تضرع گفت:

— خواهش می‌کنم ناوال. آنها را به داخل خانه نیاور!

حتی لاگوردا هم کمی وحشتزده به نظر می‌رسید. با حرکت آمرانه دست به من فرمان داد که خاموش شوم. خودم هم قصد نداشتم دوباره آن صدا را ایجاد کنم. به هر حال همزادها که نمی‌دانم نیروهایی بدون شکل و یا موجوداتی بودند که در اطراف خانه می‌پلکیدند، به صدایی که من ایجاد می‌کردم ارتباطی نداشتند. دوباره مثل پریشب که درخانه دون خارو بودم، فشار توان‌فرسایی را حس کردم. فشاری شدید به تمام خانه وارد می‌شد. من آن فشار را چون خازشی در نافم حس کردم، شبیه به حالتی عصبی بود که بزودی به اضطرابی کاملاً جسمی بدل شد.

سه خواهر کوچک، خصوصاً لیدیا و ژوزفینا از شدت ترس دست و پایشان را گم کرده بودند. این دو مثل سگی زخمی زوزه می‌کشیدند. همه مرا احاطه کردند و خودشان را به من چسبانده‌اند. روزا به زیر میز خزید و سرش را میان زانوهایم گذاشت. لاگوردا پشت سرم ایستاده بود و سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند، آرام بماند. بعد از چند لحظه، ترس و تشنج دخترها به شدیدترین حالت خود رسید. لاگوردا خم شد

و نجواکنان در گوشم گفت که من باید صدای ضد آن را ایجاد کنم، صدایی که این موجودات را متفرق کند. لحظه‌ای کاملاً دودل شدم. من واقعاً با صدای دیگری آشنا نبودم، ولی مدتی بعد، خارشگی گذرا در فرق سرم و لرزشی در بدنم حس کردم. نمی‌دانم از کجا صدای خاصی را به یاد آوردم که دون خوان در شب ایجاد می‌کرد و سعی داشت آن را به من هم پیاموزد. او این صدا را به عنوان وسیله‌ای به من معرفی کرده بود که تعادل شخص را به هنگام راه رفتن در تاریکی حفظ می‌کرد، تا از راهش منحرف نشود.

شروع به سوت زدن کردم و فشار اطراف نافم متوقف شد. لاگوردا لبخندی زد و نفسی راحت کشید و خواهران کوچک از اطرافم کنار رفتند، می‌خندیدند، گوئی که همه اینها يك شوخی بوده است. می‌خواستم در مورد این تغییر حالت ناگهانی، که از تبادل نظری دلنشین با لاگوردا به وضعیتی غیرطبیعی بدل شده بود، به تأمل و خودکاوی بپردازم. لحظه‌ای اندیشیدم که نکند تمام این حالات حیلۀ آنها باشد. خیلی احساس ضعف می‌کردم و چیزی نمانده بود از حال بروم. گوشه‌هایم زنگ می‌زد. تشنج اطراف شکم آنچنان شدید بود که یقین داشتم هم‌اکنون بیمار می‌شوم. سرم را روی لبۀ میز گذاشتم. چند لحظه بعد به اندازه کافی آرام شدم تا بتوانم صاف بنشینم.

ظاهراً سه دختر فراموش کرده بودند که چقدر وحشتزده شده بودند. در واقع می‌خندیدند و در حالی که شالشان را به دور کمرشان گره زده بودند یکدیگر را هل می‌دادند. لاگوردا، نه عصبی بود و نه آرام. در این بین، روزا بر اثر فشار دو دختر دیگر از روی نیمکتی که هر سه روی آن نشسته بودند، به زمین افتاد. با نشیمنگاه به زمین خورد. فکر کردم که عصبانی می‌شود، ولی او خندید. به لاگوردا نگاه پرسشگری انداختم. راست نشسته و چشمان نیمه بازش به روزا دوخته شده بود. خواهران کوچک مثل دختر مدرسه‌های هیجان زده بسا صدای بلند می‌خندیدند. لیدیا، ژوزفینا را هل داد و او از روی نیمکت لغزید و پهلوی روزا به زمین افتاد. در لحظه‌ای که ژوزفینا به زمین می‌افتاد، خنده آنها هم قطع شد. روزا و ژوزفینا بدنشان را تکان می‌دادند و با نشیمنگاه خود حرکات عجیبی می‌کردند. نشیمنگاهشان را به این

طرف و آن طرف حرکت می‌دادند، گوئی می‌خواستند چیزی را روی کف اتاق نرم کنند. بعد مثل دو یوزپلنگ، بی‌صدا پریدند و بازوهای لیدیا را گرفتند. هر سه بدون کمترین صدائی، چندبار به دور خود چرخیدند. روزا و ژوزفینا زیر بغل لیدیا را گرفتند و بلندش کردند. چندبار او را روی پنجه‌هایشان به دور میز چرخاندند، بعد یکباره هر سه افتادند، انگار که مفصل‌زانوهایشان همزمان منقبض شد. لباسهای بلند آنها باد کرد و شبیه توپهای عظیمی شد.

به محض آنکه به زمین رسیدند بی‌صداتر شدند. وقتی که روی زمین می‌غلتیدند و می‌خزیدند، هیچ صدائی جز صدای ملایم خش خش لباس آنها شنیده نمی‌شد. گوئی فیلمی سه‌بعدی را می‌دیدم که صدایش را قطع کرده بودند.

لاگوردا که آرام پهلوی من نشسته بود و آنها را می‌نگریست، ناگهان بلند شد و به چایکی یک بند باز، به طرف در اتاقشان درگوشه، محوطه غذاخوری دوید. قبل از رسیدن به در، به پهلوی راست افتاد، چرخشی خورد و بلند شد و درحالی که در اثر سرعت چرخش به جلو رانده می‌شد، ناگهان در را باز کرد. تمام این حرکات را در سکوتی مطلق انجام داد.

سه دختر درحالی که مثل خر خاکی‌های عظیمی می‌غلتیدند، در داخل اتاق می‌لفزیدند. لاگوردا به من اشاره کرد که نزد او بروم. وارد اتاق شدیم. درحالی که پشتم به چهارچوب در بود، مرا روی زمین نشانند و طرف راستم نشست. او نیز پشتش را به چهارچوب در تکیه داد. مرا وادار کرد تا دستهایم را به هم چفت کنم و بعد آنها را روی نافم قرار داد.

ابتدا ناچار شدم در آن واحد حواسم را به لاگوردا، خواهران کوچک و به اتاق متمرکز کنم، اما به محض اینکه لاگوردا مرا به آن حالت نشانند، تمام حواسم به اتاق متمرکز شد. سه دختر، در وسط اتاق چهارگوش سفید و عریض با کفپوش آجری، دراز کشیده بودند. روی طاقچه هر دیوار، در حدود دو متری زمین، فانوسی قرار داشت. به نظر می‌رسید که اتاق سقفی ندارد. تیرهای سقف تیره رنگ بودند و همین باعث می‌شد تا اتاق عظیم، بدون سقف جلوه کند. دو در، در دو

گوشه اتاق قرار داشت. وقتی که از محل خود به دو در بسته نگریستم، متوجه شدم که دیوارهای اتاق با چهار جهت اصلی تطابق دارند. دری که ما کنار آن نشسته بودیم در گوشه شمال غربی بود.

روزا، لیدیا و ژوزفینا چندین بار از راست به چپ به دور اتاق غلتیدند. تلاش زیادی کردم تا صدای خش خش لباس آنها را بشنوم، ولی سکوت محض حکمفرما بود. فقط صدای تنفس لاگوردا را می شنیدم. سرانجام خواهران کوچک از چرخش باز ایستادند و هر یک زیر فانوسی نشست و به دیوار تکیه داد، لیدیا به دیوار شرقی، روزا به دیوار شمالی و ژوزفینا به دیوار غربی.

لاگوردا بلند شد. در پشت سرمان را بست و چفت آن را انداخت. بدون اینکه حالت نشستنم عوض شود، آنقدر مرا لغزاند تا پشتم به در رسید. بعد بی صدا و غلت زنان طول اتاق را طی کرد و زیر فانوس دیوار جنوبی نشست. گویی با آن طرز نشستن، علامتی می داد.

لیدیا بلند شد و از کنار دیوار روی پنجه پا دور اتاق را طی کرد. در واقع راه نمی رفت، بلکه بی صدا می سرید. وقتی سرعتش افزایش یافت، طوری حرکت کرد که انگار در زاویه میان کف اتاق و دیوار سر می خورد. هر بار که به من و لاگوردا و ژوزفینا و روزا می رسید از روی ما می پرید و من تماس لباس بلند او را با بدنم حس می کردم. هر چه سرعتش بیشتر می شد، به همان نسبت نیز از دیوار بالاتر می رفت. لحظه ای فرا رسید که لیدیا واقعاً دو متر از سطح زمین بالاتر بود و بی صدا به دور چهار دیوار اتاق می چرخید. منظره چرخش او به حالت عمود بر دیوار چنان غیرطبیعی بود که عجیب و غریب و مضحک می نمود. لباس بلندش منظره او را رؤیایی تر می کرد. گویی قوه جاذبه تنها بر لباس لیدیا اثر داشت و نه بر خودش. لباسش به طرف پائین آویزان بود. هر بار که از بالای سرم می گذشت آن را حس می کردم که همچون پارچه چین داری به روی صورتم کشیده می شد.

چنان توجهم را به خود جلب کرده بود که برایم قابل تصور نبود. برای توجه کامل به او آنقدر تلاش کرده بودم که دلم آشوب می شد. چرخش او را در شکم حس می کردم. هر لحظه چشمانم تازتر می شد و با باقیمانده تمرکز خود دیدم که چگونه لیدیا، به طور مورب از دیوار

شرقی پائین آمد و در وسط اتاق متوقف شد.

نفس نفس می‌زد و درست شبیه لاگوردا، بعد از پروازش، خیس عرق بود. تعادلش را بسختی حفظ می‌کرد. بعد از چند لحظه، به جای خود در طرف دیوار شرقی برگشت و روی زمین از هم وا رفت. فکر کردم از حال رفته است، ولی بعد متوجه شدم که او عمداً با دهانش نفس می‌کشد.

چند لحظه در سکوت گذشت و همین کافی بود تا لیدیا نیرویش را به دست آورد و صاف بنشیند. روزا بلند شد و بدون صدا به وسط اتاق دوید، روی پاشنه‌اش چرخ می‌زد و دوباره به محلی که نشسته بود، بازگشت. با سرعت خود، نیروی لازم را برای پرشی فوق‌العاده به دست آورد. او همچون بازیکن بسکتبال به موازات دیوار به هوا پرید و دستهایش از ارتفاع بیش از سه متر بالاتر رفت. بدنش را دیدم که واقعاً با دیوار برخورد کرد، ولی از این برخورد صدائی برنگاشت. منتظر بودم که از این برخورد به زمین بیفتد، ولی او در آن بالا ماند و مثل پاندولی به دیوار چسبید. از محلی که نشسته بود، به نظر می‌رسید دست چپش را به قلبی گرفته است. چند لحظه بدون صدا مثل پاندولی نوسان کرد. بعد درست در نقطه‌ای که نوسانش به حداکثر رسید، با بازوی راست به دیوار فشار آورد و بیش از یک متر از دیوار فاصله گرفت. این برخورد و نوسان را سی تا چهل بار تکرار کرد. به دور اتاق چرخید و بعد تا نزدیکی تیرهای سقف بالا رفت. گویی به قلبی نامرئی آویزان بود و بطرز خطرناکی در هوا تاب می‌خورد.

وقتی که او به تیرکهای سقف آویزان بود، متوجه شدم که قلبی، که فکر می‌کردم در دست چپ اوست، در واقع وضعیت ویژه دستش است که خودش را به آن می‌آویزد. دوشب پیش نیز او با همان دست به من حمله کرده بود.

نمایش او به این صورت تمام شد که ناگهان خود را از یکی از تیرکهای وسط اتاق به پائین رها کرد و از ارتفاعی بیش از پنج متر به پائین افتاد. لباس بلندش پف کرد و به طرف بالا برگشت و به دور سرش جمع شد. لحظه‌ای قبل از آنکه بدون صدا به زمین فرود آید،

شبیه چتری بود که در اثر بادی شدید به طرف بالا برگشته باشد. هیکل لاغر و عریان او به چوبی شبیه بود که به لباس تیره‌اش چسبیده باشد. سقوطش را شاید هم خیلی شدیدتر از خود او با جسم حس کردم. به حالت چمباتمه فرود آمد و بی‌حرکت ماند. سعی می‌کرد تا نفس تازه کند. من از شدت درد انقباض شکم روی زمین به خود می‌پیچیدم.

لاگوردا در میان اتاق غلتی زد، شالش را باز کرد و آن را مثل نواری چندبار به دور کمرم پیچید و روی شکم گره زد و مثل سایه‌ای غلت زنان به طرف دیوار جنوبی بازگشت.

وقتی لاگوردا شال را به دور کمرم می‌پیچید، از دیدن روزا محروم شدم. دوباره نگاه کردم، او کنار دیوار شمالی نشسته بود. لحظه‌ای بعد ژوزفینا آرامی به میان اتاق آمد. با گامهای بدون صدا، میان محلی که لیدیا نشسته بود و جای خودش که دیوار غربی بود این طرف و آن طرف رفت. تمام مدت رویش به طرف من بود. وقتی به محل خود نزدیک شد، ناگهان دست چپش را بلند کرد و جلوی صورتش گرفت گویی می‌خواست مرا نبیند. چند لحظه نیمی از چهره‌اش پشت ساعدش پنهان ماند. سپس آن را پائین آورد و دوباره به بالا برد و این بار تمام چهره‌اش را پنهان کرد. درحالی که بدون صدا به این طرف و آن طرف اتاق می‌رفت، حرکت بالا و پائین بردن دستش را بارها و بارها تکرار کرد. هر بار ساعد چپش را بالا می‌آورد و قسمت بیشتری از بدنش از دید من پنهان می‌شد. لحظه‌ای فرا رسید که تمام بدنش، با وجود لباس بلند و پف کرده‌اش، پشت ساعد لاغر او پنهان شد.

او با پنهان کردن نگاهش، می‌توانست مرا که در فاصله چهار پنج متری او نشسته بودم ببیند و این امری کاملاً طبیعی بود، ولی گویی این کار باعث می‌شد تمام بدنش از دید من پنهان شود، و این امر با توجه به عرض ساعد او غیرممکن بود.

وقتی او تمام بدنش را پنهان می‌کرد، تنها چیزی که می‌دیدم شبیح یک ساعد در هوا بود که از این سو به آن سوی اتاق تاب می‌خورد و لحظه‌ای رسید که حتی آن را بسختی می‌دیدم.

دروم منقلب شد و حالت تهوع شدیدی به من دست داد. نوسانات

سامد او نیروی مرا گرفته بود. تعادل را از دست دادم و به پهلو افتادم. دیدم بازو هم بر زمین افتاد. ژوزفینا روی زمین دراز کشیده و رویش پر از تکه‌های پارچه بود، گویی لباس پف کرده‌اش تکه پاره شده بود. با دستهای گشاده به پشت دراز کشیده بود.

مدتی طول کشید تا تعادل جسمی خود را به دست آوردم. لباسم از عرق خیس شده بود. من تنها کسی نبودم که به این حال افتاده بود، دیگران هم خسته و کوفته و خیس عرق بودند. لاگوردا از دیگران وضع بهتری داشت، ولی به نظر می‌رسید که نزدیک است او هم خودداریش را از دست بدهد. من صدای همه، حتی لاگوردا را می‌شنیدم که بسختی با دهان نفس می‌کشیدند.

وقتی به حال عادی باز گشتم، هرکس سر جایش نشسته بود. خواهران کوچک به من زل زده بودند. از گوشه چشم دیدم که چشمان لاگوردا نیمه باز است. ناگهان او بی صدا به کنارم غلتید و در گوشم زمزمه کرد که دوباره باید آنقدر آوای شب‌پره را ایجاد کنم تا همزاده‌ها به خانه هجوم آورند و قصد گرفتن ما را داشته باشند.

لحظه‌ای دو دل بودم. زمزمه کرد که هیچ راهی برای تغییر جهت وجود ندارد و آنچه را که شروع کرده‌ایم باید به آخر برسانیم. پس از آنکه شالش را از دور کمرم باز کرد، غلت زنان به سر جای خود بازگشت و نشست.

دست چپم را به دهانم گذاشتم و سعی کردم آن صدای خشک را تقلید کنم. در آغاز کار بسیار مشکلی بود. لبهایم خشک و دستهایم از عرق خیس بودند، ولی پس از شروعی ناشیانه، احساس قدرت و آرامشی مرا فرا گرفت و بی‌عیب و نقص‌ترین صدایی را که تا آن موقع سابقه نداشت، تقلید کردم. این صدا مرا به یاد آوایی انداخت که تمام مدت در پاسخ صدای خود شنیده بودم. وقتی خواستم نفسی تازه کنم از هر سو صداهای تپ تپی را شنیدم که پاسخم را می‌دادند. لاگوردا به من اشاره کرد که ادامه دهم. سه بار دیگر این صداها را ایجاد کردم. آوای آخرین جاذب بود، حتی لازم نبود که نفس تازه کنم تا مثل قبل آن را بریده بریده ایجاد کنم. این بار آوا خود بخود از دهانم خارج شد، حتی نیازی به استفاده از لبه دستم هم نداشتم.

ناگهان لاگوردا بسرعت به طرفم دوید. بازوهایم را گرفت و مرا بلند کرد و به وسط اتاق کشاند. این عمل او تمرکز مطلق مرا برهم زد. متوجه شدم که لیدیا بازوی راست و ژوزفینا بازوی چپم را گرفته‌اند و روزا که پشتش به طرف من بود، بازوها را به پشت آورده و کمرم را گرفته است. لاگوردا پشت سرم بود و به من دستور داد بازوهایم را به عقب ببرم و شال او را که چون افساری به دورگردن و شانه‌هایم پیچیده بود، بگیرم.

در این لحظه متوجه شدم که جز ما چیز دیگری نیز در اتاق هست، ولی نمی‌توانستم بگویم که آن چیست. خواهران کوچک می‌لرزیدند. می‌دانستم که آنها از چیزی باخبرند که من قادر به تشخیص آن نبودم. همچنین می‌دانستم که لاگوردا می‌خواهد همان کاری را که در خانه دون خنارو کرده است، انجام دهد. ناگهان حس کردم تند بادی ما را با خود می‌کشد. با تمام قدرتم به شال لاگوردا چسبیده بودم و خواهران کوچک هم به من. حس کردم که همه ما چون برگ عظیم و بی‌وزنی به دور خود می‌چرخیم و از سویی به سویی در نوسان هستیم.

چشم‌انتم را باز کردم و دیدم که ما چون مجموعه‌ای یکپارچه هستیم. گاه به‌طور افقی و گاه به‌طور عمودی در هوا قرار می‌گرفتیم. نمی‌توانم بگویم در کدام جهت بودیم، چون حواس من هیچ نقطه استنادی نداشت. بعد، همان‌طور که ناگهانی به بالا رفته بودیم، یکباره به پایین افتادیم. در قسمت میانی شکم سقوطمان را حس کردم. از درد فریادی کشیدم که با جیغ و داد خواهران کوچک درهم آمیخت. زانوهایم درد گرفت. ضربه شدیدی را روی پاهایم حس کردم. فکر کردم که پاهایم باید شکسته شده باشند.

بعد احساس کردم چیزی وارد بینی‌ام می‌شود. هوا کاملاً تاریک بود و من به پشت دراز کشیده بودم. بلند شدم و نشستم. متوجه شدم که لاگوردا با شاخه‌ای پره‌های بینی‌ام را غلغلک می‌دهد.

نه از پا درآمده بودم و نه احساس نخستگی می‌کردم. از جا پریدم و با کمال تعجب متوجه شدم که ما اصلاً در خانه نیستیم. روی تپه‌ای بودم، تپه‌ای سنگی و لغت. قدمی برداشتم. چیزی نمانده بود که سرنگون شوم. روی بدنی پا نهاده بودم، ژوزفینا بسود. بدنش بیش از اندازه

گرم بود، ظاهراً تب داشت. سمی کردم او را بنشانم، ولی بدنش سست بود. روزا کنار او بود و برعکس بدنش مثل یخ سرد بود. یکی را روی دیگری گذاشتم و تکانشان دادم. این حرکت هردو را به خود آورد. لاگوردا هم لیدیا را یافته بود و او را به راه می انداخت. بعد از مدتی همه بلند شده بودیم. ما تقریباً در حدود نیم کیلومتری شرق خانه بودیم.

سالها قبل نیز دون خوان به کمک گیاهان روانگردان تجربه مشابهی را در من ایجاد کرده بود. ظاهراً مرا به پرواز درآورده بود و من با قدری فاصله از خانه او فرود آمده بودم. آن زمان سمی کرده بودم که این واقعه را به داور منطقی تشریح کنم، ولی برای توضیحات منطقی، هیچ معیاری نداشتم. اگر پرواز کردنم را نمی پذیرفتم تنها دو راه وجود داشت. می توانستم این واقعه را چنین تفسیر کنم که وقتی تحت تأثیر الکالوئیدهای روانگردان آن گیاه بی حال بوده ام، دون خوان مرا به مزرعه ای دوردست برده است و یا اینکه تحت تأثیر الکالوئیدها آنچه را که دون خوان به من فرمان داده تا باور کنم، باور کرده ام، یعنی پرواز کرده ام.

این باز چاره ای جز این نداشتم که خود را وادارم تا با توجه به ارزش ظاهری مسئله بپذیرم که پرواز کرده ام. خواستم تسلیم شک و تردید شوم و به خود گفتم که آیا امکان ندارد که این چهار دختر مرا به روی تپه برده باشند. قادر نبودم این لذت گنگ را مهار کنم و بلند خندیدم. بیماری قدیمیم به من روی آورد. منطقم که موقتاً مسدود شده بود، دوباره بر من حاکم می شد. من از آن دفاع می کردم، یا شاید بهتر است بگویم که در پرتو اعمال عجیب و غریبی که از بدو ورودم شریک و ناظر آن بودم، منطلق من مستقل از مجموعه پیچیده تری که ظاهراً «من» ناشناخته بود، از خود دفاع می کرد. تقریباً به شیوه ناظر ذینفمی شاهد تلاش منطقم برای یافتن توجیه مناسبی بودم، در حالی که بخش دیگرم، بخش بزرگتری از من، کوچکترین علاقه ای به توضیح چیزی نداشتم.

لاگوردا سه دختر را به صف کرد و مرا نیز پهلوی آنها کشاند. همگی دستهایشان را پشتشان برده بودند. مرا نیز وادار به این کار

کرد. او تا آنجایی که امکان داشت دستهایم را به عقب کشید و وادارم کرد تا آنها را خم کنم و تا آنجا که می‌توانم ساعد هر دستم را به آرنج دست دیگر نزدیک کنم. این کار فشار عضلانی زیادی به مفاصل شانهام وارد آورد. بالاتنه‌ام را به طرف جلو خم کرد، به حدی که تقریباً خم شده بودم. بعد صدای پرنده خاصی را تقلید کرد. این یک علامت بود. لیدیا به راه افتاد، حرکات او در تاریکی، مرا به یاد یک یخ‌باز انداخت. سریع و بی‌صدا رفت و ظرف چند ثانیه از نظرم محو شد.

پس از آن لاگوردا پیایی آوای دو پرنده دیگر را تقلید کرد و این بار روزا و ژوزفینا درست به شیوه لیدیا به حرکت درآمدند. به من گفت که نزدیک به او، و دنبالش بروم. صدایی دیگر در آورد و هر دو به راه افتادیم.

سهولت حرکت مرا به تعجب انداخت. تمام تعادلم در ماق پاهایم متمرکز شده بود. حالت نگه داشتن دستها در پشت بجای آنکه مانع حرکت شود، کمک می‌کرد تا این تعادل عجیب را حفظ کنم، ولی آنچه که بیش از همه باعث تعجب می‌شد، گامهای بدون صدایم بود.

وقتی به جاده رسیدیم، به حالت عادی شروع به راه رفتن کردیم. با دو مرد که از جهت مخالف می‌آمدند، مصادف شدیم. لاگوردا به آنها سلام کرد و آنها پاسخ گفتند. وقتی به خانه رسیدیم، خواهران کوچک کنار در ایستاده بودند. آنها جرئت ورود به خانه را نداشتند. لاگوردا به آنها گفت با وجودی که قادر نیستم همزادها را مهار کنم، ولی می‌توانم آنها را صدا و یا پراکنده کنم، بنابراین همزادها دیگر مزاحم ما نخواهند شد. دختران حرف او را باور نکردند، ولی من نمی‌توانستم باور کنم.

به داخل خانه رفتیم. همه آنها درسکوت کامل و بامهارت لباسشان را بیرون آوردند و به خود آب سرد پاشیدند و لباسهای تازه‌ای برتن کردند. من هم همین کار را کردم. لاگوردا لباسهای کهنه‌ام را که من در خانه دون خوان گذاشته بودم در بسته‌ای برایم آورد و آنها را پوشیدم.

همه سرحال بودیم. از لاگوردا خواستم تا آنچه را که انجام دادیم برایم توضیح دهد. با لحنی قاطع گفت:

– بعد راجع به آن صحبت خواهیم کرد.

تازه به یادم افتاد که هدیه‌هایی را که برایشان آورده بودم در اتومبیل است. فکر کردم وقتی لاگوردا غذا می‌پزد، فرصت مناسبی است تا هدیه‌ها را بین آنها تقسیم کنم. بیرون رفتم و آنها را از اتومبیل به خانه آوردم و روی میز گذاشتم. لیدیا از من پرسید آیا همانطور که او پیشنهاد کرده است، هدیهٔ مریک را مشخص کرده‌ام. گفتم که می‌خواهم هر کدام را که دوست دارند بردارند. امتناع کرد و گفت که بدون شك برای پابلیتو و نستور هدایای خاص و برای آنها يك مشت جواهرات بدلی آورده‌ام و قصد دارم آنها را روی میز بریزم و شاهدجدال آنها باشم.

لیدیا درحالی که به‌کنارم می‌آمد با حالتی جدی ولی به‌طور تصنعی مرا نگریست و گفت:

– بعلاوه تو چیزی برای بنینیو نیاورده‌ای. حق نداری دو هدیه به سه نفر بدهی و بدین ترتیب احساسات خناروها را خدشه‌دار کنی. همگی خندیدند. دست‌پاچه شدم. با حرف‌هایی که می‌زد، کاملاً حق با او بود. لیدیا، درحالی که لبخندش به انخم بدل می‌شد، گفت:

– تو آدم سهل‌انگاری هستی، به همین علت هم هیچ وقت از تو خوشم نمی‌آمد. هرگز با محبت و احترام به من سلام نکردی. هر بار که با هم روبرو شدیم، تنها تظاهر کردی که از دیدنم خوشحالی. او ادای سلام گفتن پرحرارت و تصنعی مرا درآورد که در گذشته بارها شنیده بود. لیدیا از من پرسید:

– چرا هیچ وقت از من نپرسیدی اینجا چه می‌کنم؟

برای فکر کردن به سؤال او از نوشتن دست برداشتم. هرگز به فکرم نرسیده بود که چیزی از او بپرسم. به او گفتم که هیچ عذر موجهی ندارم. لاگوردا مداخله کرد و گفت که من عادت دارم فقط با زنانی صحبت کنم که به طریقی شیفته آنها باشم و به همین علت با لیدیا و روزا بیش از چندکلمه صحبت نکرده‌ام. لاگوردا اضافه کرد که ناوال به آنها گفته بود اگر من مستقیماً از آنها سؤال کردم، باید به پرسشم پاسخ گویند، ولسی در غیر این صورت، نباید هیچ حرفی بزنند.

روزا گفت که برای اینکه من مرتباً می‌خندم و سعی دارم خوشمزه باشم، از من خوشش نمی‌آید. ژوزفینا اضافه کرد که او هرگز مرا زرده است، ولی همینطوری، محض خنده از من بدش می‌آید. لیدیا به من گفت:

– باید بدانی که تورا به‌عنوان ناوال قبول ندارم. تو خیلی احمقی. هیچ چیزی نمی‌دانی. من بیشتر از تو می‌دانم، پس چطور می‌توانم به تو احترام بگذارم.

لیدیا اضافه کرد تا آنجا که به او مربوط است، می‌توانم به‌همان جهنمی که بودم برگردم و یا اینکه بروم و خودم را سر به نیست کنم. روزا و ژوزفینا حرفی نزدند. از حالت جدی و خصمانه صورتشان معلوم بود که ظاهراً با لیدیا موافق هستند. لیدیا از لاگوردا پرسید:

– چگونه این مرد می‌تواند ما را رهبری کند. او ناوال واقعی نیست، فقط يك آدم عادی است. می‌خواهد از ما هم مثل خودش آدمهای ابلهی بسازد.

وقتی که او حرف می‌زد، دیدم که حالت خصمانه صورت روزا و لیدیا بیشتر می‌شود.

لاگوردا مداخله کرد و برایشان توضیح داد که راجع به من قبلاً چه دیده است و اضافه کرد، همانطور که به من توصیه کرده است به دام آنها نیفتیم، به آنها نیز توصیه می‌کند تا به دام من نیفتند.

بعد از ثابت شدن دشمنی لیدیا با من، مشاعده اینکه با چه سرعت و سهولتی حرفهای لاگوردا را پذیرفت، باعث حیرتم شد. لبخندی زد و حتی به‌کنارم آمد، بهت زده از من پرسید:

– تو هم واقعاً مثل ما هستی، نیستی؟

نمی‌دانستم چه بگویم، می‌ترسیدم اشتباه کنم.

ظاهراً لیدیا رهبر خواهران کوچک بود، گویی همزمان با لبخندش به من این حالت به دو نفر دیگر نیز سرایت کرد.

لاگوردا به آنها گفت که اهمیتی به دفتر و دستک و پرسشهایم ندهند، در عوض من هم وقتی آنها کاری را که بیش از همه چیز دوست دارند، انجام می‌دهند، یعنی وقتی که تسلیم بوالهوسی‌هایشان می‌شوند، عصبانی نشوم.

هرسه کنارم نشستند. لاگوردا به طرف میز آمد، بسته‌ها را برداشت و به سوی اتومبیل رفت. به خاطر اشتباهات نابخشودنی از لیدیا عنبرخواهی کردم و پرسیدم که چگونه شاگردان دون خوان شدند. برای اینکه احساس راحتی کنند، چگونگی ملاقاتم را با دون خوان برایشان شرح دادم. حرفهای آنها درست مثل حرفهای دوناسولداد بود. لیدیا گفت که همه در ترك دنیای دون خوان آزاد بودند، ولی آنها ماندن در آن را برگزیدند، به ویژه به او به عنوان اولین شاگرد فرصت داده شده بود که آن را ترك کند. بعد از اینکه نوال و خنارو او را معالجه کرده بودند، نوال در را به او نشان داده و گفته بود که اگر او الان از این در خارج نشود، در برای همیشه به رویش بسته می‌شود و دیگر هرگز باز نخواهد شد. لیدیا ادامه داد:

— با بسته شدن در، سرنوشت من هم درست مثل سرنوشت تو مهر و موم شد. نوال به من گفت که بعد از اینکه سوراخ تو را وصله کرد، فرصت داشتی تا دنیای او را ترك کنی، ولی تو نخواستی. آن تصمیم خاص را به وضوح به یاد آوردم. به آنها گفتم که چگونه دون خوان با حيله به من قبولانده بود که ساحره‌ای در پی او است و به من حق انتخاب داده بود که یا برای همیشه او را ترك کنم و یا بمانم و به او در مبارزه علیه این مهاجم کمک کنم. بعدها معلوم شد که این مهاجم یکی از متحدان او است. ضمن رویارویی با او، برای آنچه که فکر می‌کردم به نفع دون خوان است، آن ساحره علیه من و به قول دون خوان «حریف شایسته» من شد.

از لیدیا پرسیدم که آیا او هم، حریفی شایسته است. پاسخ داد:
— ما به اندازه تو کند ذهن نیستیم. ما به کسی نیاز نداشتیم تا ما را مهمیز بزند.
روزا گفت:

— پابلیتو هم مثل او کند ذهن است. سولداد حریف او است، ولی نمی‌دانم چقدر شایستگی دارد، اما به قول معروف کاجی به از هیچی. آنها خندیدند و روی میز کوفتند.
پرسیدم که آیا آنها کاتالینا، ساحره‌ای را که دون خوان مرا با

1) Catalina

او به جنگ انداخت، می‌شناسند.

با سر پاسخ منفی دادند. لاگوردا از کنار اجاق داد زد:
— من او را می‌شناسم. او به حلقه ناوال تعلق دارد، ولی می‌ساله
به نظر می‌آید.

— پرسیدم:

— حلقه ناوال دیگر چیست گوردا؟

کنار میز آمد و يك پایش را روی نیمکت و آرنجش را روی زانو
و سپس چانه‌اش را روی بازو و زانویش گذاشت و گفت:

— ساحرانی چون ناوال و خنارو دو حلقه دارند. اولین حلقه وقتی
است که هنوز مثل ما انسان هستند. ما در اولین حلقه خود هستیم. به
هر يك از ما وظیفه‌ای محول شده که باعث می‌شود شکل انسانی خود را
رها سازیم. المیگیو، ما پنج نفر و خناروها همه در این حلقه هستیم.
حلقه دوم زمانی است که ساحر دیگر انسان نیست، مثل ناوال و خنارو.
آنها آمده‌اند تا به ما بیاموزند و پس از آموزش می‌زوند. برای آنها
ما دومین حلقه هستیم.

ناوال و کاتالینا مثل تو و لیدیا هستند. آنها در موقعیت مشابهی
قرار دارند. او نیز چون لیدیا ساحره‌ای بیم‌آور است.

لاگوردا به طرف اجساق برگشت. خواهران کوچک عصبی به نظر
می‌آمدند.

لیدیا به لاگوردا گفت:

— او باید همان زنی باشد که گیاهان اقتدار را می‌شناسد.
لاگوردا پاسخ داد که همان است. از آنها پرسیدم که آیا تا به حال
ناوال به آنها از گیاهان اقتدار داده است. لیدیا پاسخ داد:
— نه، به ما سه نفر نداده است. گیاهان اقتدار تنها به افراد
تهی، مثل تو و لاگوردا داده می‌شوند.

با صدای بلند داد زد:

— گوردا، ناوال به تو هم از گیاهان اقتدار داده است؟

گوردا دوتا از انگشتان دستش را بالای سر برد. لیدیا گفت:

— ناوال دو بار چپقش را به او داد و او هر دو بار کاملاً از خود

پیشنود شد.

— چه اتفاقی افتاد گوردا؟

درحالی که به سمت میز می‌آمد، گفت:

— بله، من از حال رفتم. از گیاهان اقتدار به ما داده شد، چون ناوال می‌خواست بدن ما را وصله کند. بدن من یاسانی وصله شد، ولی مال توکلاری بس مشکل بود. ناوال می‌گفت که تو از ژوزفینا دیوانه‌تر و مثل لیدیا آدم پیچیده‌ای بودی و او مجبور شد که مقدار زیادی از آنها را به تو بدهد.

لاگوردا توضیح داد که گیاهان اقتدار فقط توسط ساحران‌ی که در فن خود استادند، مورد استفاده قرار می‌گیرد. این گیاهان آنقدر قوی هستند که استفاده صحیح از آنها نیاز به دقت کامل ساحر دارد. يك عمر وقت لازم است تا دقت شخص به این درجه برسد. لاگوردا گفت که اشخاص کامل احتیاجی به گیاهان اقتدار ندارند و هیچ‌یک از خواهران کوچک و خاناروها از آنها مصرف نکرده‌اند، اما روزی که آنها در هنرشان به عنوان رؤیابین کامل شوند، به عنوان آخرین محرک قدری از آنها استفاده خواهند کرد، محرکی چنان مهم که اهمیتش اصلاً برای ما قابل فهم نیست. از لاگوردا پرسیدم:

من و تو هم از آنها استفاده می‌کنیم؟

— به گفته ناوال همه ما. تو باید این مطلب را بهتر از ما بفهمی. چند لحظه به این مسئله فکر کردم. گیاهان روانگردان واقعاً اثر وحشتناکی بر من داشتند. ظاهراً این گیاهان به منبع عظیمی در وجودم دست می‌یافتند و جهانی کامل از آن بیرون می‌کشیدند. زیان استعمال این گیاهان در صدمه زدن به سلامت جسمی‌ام و عدم امکان کنترل تأثیرشان بود. آنها مرا به جهانی پرهرج و مرج و بی‌نظم می‌انداختند، فاقد تسلط می‌شدم و یا به قول دون خوان قدرت استفاده از چنین جهانی را نداشتم. به هر حال، اگر تسلط داشتم، امکانات حیرت‌آوری برای ذهنم فراهم می‌شد. ناگهان ژوزفینا گفت:

— من خودم از آنها استفاده کردم. ناوال به هنگام دیوانگیم چپ‌ش

را به من داد تا مرا معالجه کند و یا بکشد. چپق مرا معالجه کرد!

لاگوردا از کنار اجاق گفت:

– نالوال واقماً دود خود را به ژوزفینا داد.

بعد سر میز آمد و ادامه داد:

– او می‌دانست که ژوزفینا خودش را از آنچه که هست، دیوانه‌تر نشان می‌دهد و همیشه کمی از مرحله پرت ولی خیلی با شهامت است و چنان افراط می‌کند که هیچ‌کس به گسردش نمی‌رسد. او همیشه می‌خواهد جایی زندگی کند که کسی مزاحمش نباشد، جایی که هر غلطی دلش خواست بکند. به همین دلیل، نالوال دوبار دودش را به او داد و او را چهارده روز به دنیایی که ژوزفینا دلش می‌خواست برد تا اینکه از این زندگی کسل شد و بدین ترتیب بهبود یافت. از افراط دست برداشت و در نتیجه معالجه شد.

لاگوردا به سوی اجاق بازگشت. خواهران کوچک خندیدند و به پشت یکدیگر زدند.

بعد به خاطر آوردم که لیدیا در خانه دونا سولداد نه تنها تأکید کرده که دون خوان بسته‌ای برایم گذاشته است، بلکه بچه‌های به من نشان داده که مرا به فکر جلدی انداخته بود که دون خوان چپقش را در آن نگاه می‌داشت. به لیدیا یادآوری کردم که گفته بود آنها در حضور لاگوردا بسته را به من خواهند داد.

خواهران کوچک نگاهی به هم انداختند و بعد به سوی لاگوردا چرخیدند. او با سرش علامتی داد. ژوزفینا بلند شد و به اتاق جلو رفت. پس از لحظه‌ای بسا بچه‌های که لیدیا به من نشان داده بود، بازگشت.

ته دلم از شدت انتظار تیر کشید. ژوزفینا با دقت بسته را مقابلم روی میز گذاشت. همه با کنجکاوی به دور آن جمع شدند. با حالتی تشریفاتی، درست مثل بار اولی که لیدیا این کار را انجام داده بود، شروع به باز کردن بسته کرد. وقتی بسته کاملاً باز شد، محتوای آن را روی میز خالی کرد، نوارهای بهداشتی بود.

يك لحظه عصبانی شدم. ولی طنین دلپذیر خنده لاگوردا که از صدای خنده دیگران بلندتر بود، مرا هم به خنده انداخت. لاگوردا گفت:

– این بسته خصوصی ژوزفینا است. این فکر بکر ژوزفینا بود که

یا تحریک حس طمع تو نسبت به هدیه ناول، تو را وادار به ماندن کند.
لیدیا گفت:

– باید قبول کنی که فکر خوبی بود.

سپس او تقلیدی از چهره پر طمع به هنگام باز کردن بسته کرد و ناخشنودیم را وقتی که کارش را ناتمام گذاشته بود، نشان داد.
به ژوزفینا گفتم که فکرش واقعاً جالب بوده و همانطور هم که او پیش بینی می‌کرده، مؤثر افتاده است، چون من پیش از آنچه که فکر می‌کنند مشتاق آن بوده‌ام. ژوزفینا گفت:

– اگر دلت بخواهد می‌توانی آن را برداری.

این حرف همه را به خنده انداخت.

لاگوردا توضیح داد که ناول از اول می‌دانست که ژوزفینا واقعاً بیمار نیست. به همین علت هم معالجه او برای ناول کار بسیار دشواری بود. بیماران واقعی انعطاف پذیرتر هستند. ژوزفینا بیش از اندازه از همه چیز آگاه و بسیار سرکش بود و ناول ناچار شد که بارها به او دود بدهد.

یک بار ناول در مورد من هم گفته بود که دودم داده است. همیشه فکر می‌کردم که علت عنوان کردن این مطلب از طرف ناول این بود که از می‌خواست پس از استفاده از قارچهای روانگردان، بینشی از من داشته باشد. از ژوزفینا پرسیدم.

– به تو چگونه دود داد؟

شانه‌ها را بالا انداخت و جوابی نداد، لیدیا گفت:

– همانطور که به تو دود داد. درخشندگی تو را کشید و آن را در

دود آتشی که بر افروخته بود خشک کرد.

یقین داشتم که دود خوان هرگز چنین چیزی را برائیم تشریح نکرده است. از لیدیا خواستم آنچه را که در این مورد می‌داند، به من بگوید. به طرف لاگوردا برگشت. لاگوردا گفت:

– برای ساحران دود خیلی مهم است. دود چون مه است، البته مه

بهتر است، ولی به کار بردن آن بسیار مشکل است و استفاده از آن براحتی استفاده از دود نیست. بنابراین اگر ساحری بخواهد «ببیند» و کسانی را که مثل تو و ژوزفینا دمدمی و سختگیر هستند، بشناسد،

آتشی می‌افروزد و می‌گذارد که دودش آن شخص را احاطه کند. در میان دود تمام آن چیزهایی را که شخص پنهان می‌کند، ظاهر می‌شود. لاگوردا گفت که ناوال نه تنها از دود برای «دیدن» و شناخت افراد استفاده می‌کرد، بلکه آن را برای معالجه نیز به کار می‌برد. او ژوزفینا را در حمام دود قرار داد، بدین طریق که او را وادار کرد در جهت باد کنار آتش بایستد یا بنشیند. دود او را احاطه می‌کرد و به سرفه و گریه می‌انداخت، اما ناراحتی او زودگذر بود و پیامدی نداشت. تأثیر مثبت آن تطهیر تدریجی درخشندگی او بود. لاگوردا گفت:

— ناوال همه ما را حمام دود داد، حتی تو را بیش از ژوزفینا. ناوال می‌گفت که تو آدم غیرقابل تحملی بودی و حتی مثل ژوزفینا تظاهر هم نمی‌کردی.

اکنون همه چیز برایم روشن می‌شد. حق با او بود. دون خوان صدها بار در کنار آتش نشانده بود. دود آنچنان سینه و چشمم را می‌سوزاند که وقتی می‌دیدم او دوباره مشغول جمع کردن شاخ و برگ خشک است، وحشت می‌کردم. او می‌گفت که من باید یاد بگیرم تا به نفس کشیدنم مسلط شوم و با چشمهای بسته دود را احساس کنم تا بدین ترتیب بتوانم بدون سرفه کردن نفس بکشم.

لاگوردا گفت که دود به ژوزفینا کمک کرد تا فرار و دست نیافتنی باشد و بدون شك این مطلب به من هم کمک کرده است تا دیوانگی خود را به هر شکل که بود بهبود بخشم. بعد ادامه داد:

— ناوال می‌گفت که دود همه چیز را از درون شخص بیرون می‌آورد و او را روشن و صریح می‌کند.

از او پرسیدم آیا می‌داند چگونه باید چیزی را که شخص در خود پنهان می‌کند به کمک دود بیرون آورد. پاسخ داد که او باسانی قادر به انجام این کار است، زیرا شکل خود را از دست داده است، ولی خواهران کوچک و خناروها با وجودی که بازها دیده‌اند ناوال و خنارو این کار را چگونه انجام می‌دهند، هنوز قادر به انجام آن نیستند.

من کنجکاو بودم که بدانم چرا دون خوان با وجودی که صدها بار سرا چون ماهی خشکی دود داده بود، هرگز اشاره‌ای به این مطلب

نکرده است.

لاگوردا با اطمینان همیشگی اش گفت:

— او این کار را کرده است. ناوال حتی به تو خیره شدن به مه را آموخت. او می گفت که تو يك بار در کوهستان تمام منطقه را پر از دود کردی، و بعد آنچه را که پشت صحنه پنهان بود «دیدی». ناوال می گفت که او بیش از اندازه مجذوب شده بود.

خطای باصره دلپذیری را به یاد آوردم. در آن موقع فکر کردم که این توهم ناشی از همزمانی مه غلیظ و کسولاک است. این مطلب را برایشان نقل کردم و اضافه کردم که دود خون هرگز درباره مه و دود مستقیماً چیزی به من نیاموخته است. روال کلر او این بود که یا آتشی می افروخت و یا مرا به میان توده های مه می برد.

لاگوردا حرفی نزد، بلند شد و به سوی اجاق رفت. لیدیا سرش را تکان داد و با دهانش صدایی درآورد و نوچ نوچ کنان گفت:

— عجب آدم خنگی هستی. ناوال همه چیز را به تو آموخته است. فکر می کنی همه آنچه را که به ما گفتی، «دیده ای»؟

درک ما از یکدیگر، از چگونگی آموختن چیزها زمین تا آسمان تفاوت داشت. به آنها گفتم اگر بخواهم چیزی را که می دانم به آنها بیاموزیم، مثلاً رانندگی یادشان دهم، گام به گام پیش می روم تا مطمئن شوم که آنها هر مرحله را بنحوی آموخته اند.

لاگوردا به سر میز بازگشت و گفت:

— این فقط وقتی است که ساحر چیزی در مورد «تونال» آموزش می دهد. وقتی ساحر با «ناوال» سروکار دارد، باید راهنمایی کند، یعنی رموز را به سالک نشان دهد. این تنها کاری است که باید انجام دهد. سالکی که این اسرار را درمی یابد، باید با انجام آنچه که به او نشان داده شده، مطالب معرفت به عنوان قدرت باشد.

ناوال بیش از همه ما این رموز را به تو نشان داد، ولی تو مثل پابلیتو تنبل هستی و ترجیح می دهی خودت را گیج کنی. «تو نال» و «ناوال» دو جهان متفاوت هستند. در یکی حرف می زنند و در دیگری عمل می کنند.

هنگامی که صحبت می کرد، حرفهایش برایم مفهوم روشنی پیدا

کرد. دانستم که از چه صحبت می‌کند. به طرف اجاق رفت، چیزی را در قابلمه به هم زد و دوباره بازگشت.

لیدیا بی‌پرده از من پرسید:

– تو چرا اینقدر خنگی؟

روزا پاسخ داد:

– چون او آدمی تهی است.

مرا وادار کردند که بایستم و سعی می‌کردند با چشمهای نیمه‌باز

مرا برانداز کنند. همه آنها نگاهشان را به نافم دوخته بودند. لیدیا

پرسید:

– ولی چرا تو هنوز تهی هستی؟

روزا گفت:

– می‌دانی که چه باید بکنی، نمی‌دانی؟

ژوزفینا به آنها گفت:

– او دیوانه بود و باید هنوز هم دیوانه باشد.

لاگوردا به کمکم آمد و به آنها گفت، به همان دلیلی که آنها هنوز

شکل خود را دارند، من هم تهی هستم. همه ما قلباً دنیای ناوال را

نمی‌خواهیم، می‌ترسیم و افکار دیگری داریم. خلاصه هیچ یک از ما

بهتر از پابلیتو نیست.

چیزی نگفتند. ظاهراً هر سه بشدت گیج شده بودند. لیدیا با لحنی

واقعاً نگران به من گفت:

– طفلکی ناوال. تو هم به اندازه ما ترسیده‌ای. من به‌خشن بودن

تظاهر می‌کنم، ژوزفینا به دیوانگی، روزا به بد خلقی و تو هم

به خنگی.

همه خندیدند و برای اولین بار از بدو ورودم، حالت دوستانه‌ای

نسبت به من نشان دادند. مرا در آغوش کشیدند و سرشان را به سرم

مالیدند.

لاگوردا مقابلم نشست و خواهران کوچک دور او نشستند. من

روبروی هر چهار نفر قرار داشتم. لاگوردا گفت:

– حالا می‌توانیم درباره آنچه که امشب لاتفاق افتاد، حرف بزنیم.

ناوال به من گفته است که اگر ما از آخرین رویارویی با همزادها

جان سالم به در بردیم، دیگر آدم‌های قبلی نخواهیم بود. کنار امشب همزادها، سنگ- قلاب کردن ما بود.

و سپس بآرامی دستی را که می‌نوشتیم، نوازش کرد و ادامه داد:
- امشب برای تو، شب خاصی بود. امشب همه ما، حتی همزادها برای کمک به تو دست به‌دست یکدیگر دادیم. نواوال از این‌کار خوشش خواهد آمد. امشب تو همه چیز را «دیدی».

پرمیدم:

- واقعاً؟

لیدیا پاسخ داد:

- بازهم شروع شد!

و همه خندیدند.

با اصرار گفتم:

- گوردا در مورد «دیدنم» حرف بزن. می‌دانی که من کند ذهنم،

ولی بین ما نباید عدم تفاهمی باشد.

پاسخ داد:

- بسیار خوب، منظورت را می‌فهمم. امشب تو خواهران کوچک را

«دیدی».

به آنها گفتم که من شاهد اعمال باور نکردنی دون خوان و دون خنارو هم بوده‌ام، و آنها را به همان وضوح خواهران کوچک دیده‌ام و با این حال، دون خوان و دون خنارو همیشه نتیجه می‌گرفتند که من «ندیده‌ام». به همین دلیل من نمی‌توانم تعیین کنم که تا چه حدی اعمال خواهران کوچک می‌تواند با اعمال آنان متفاوت باشد. او پرسید:
- منظورت این است که «ندیدی» چگونه آنها بندهای دنیا را گرفته بودند؟

- نه، ندیدم!

- «ندیدی» که چگونه آنها از شکاف میان دو جهان سر می‌خوردند؟

آنچه را که شاهدش بودم، برای آنها نقل کردم. در سکوت حرف‌هایم را شنیدند. در پایان حرف‌هایم، لاگوردا که انگار داشت به‌گریه می‌افتاد، فریاد زد:

- چقدر حیف شد!

بلند شد و میز را دور زد و مرا در آغوش گرفت. چشمانش روشن و آرام بودند. می‌دانستم که هیچ‌گونه نیت سویی نسبت به من ندارد. گفت:

— این سرنوشت ماست که تو اینطور کند ذهنی، ولی هنوز هم برای ما ناوال هستی. نمی‌خواهم با افکار زشت مانع شوم. دست‌کم در این مورد خیالت آسوده باشد.

می‌دانستم که این حرف را صادقانه می‌زند. او طوری با من حرف می‌زد که من فقط در دون خوان دیده بودم. چندین بار توضیح داد که حالتش ناشی از این است که شکل انسانی خود را از دست داده است. واقعاً او سالکی بی‌شکل بود. با تمام وجودم محبتی عمیق نسبت به او احساس کردم. چیزی نمانده بود که گریه کنم، ولی درست در همان لحظه‌ای که احساس کردم چه سالک فوق‌العاده‌ای است، اتفاق غیرمنتظره‌ای برایم رخ داد. دقیقترین توضیح در مورد این اتفاق این است که حس کردم گوشه‌ایم ناگهان زنگ زدند، با این تفاوت که این زنگ زدن را بیشتر در میان جسمم، درست زیر نافم حس می‌کردم تا در گوشم. بلافاصله بعد از این صدای زنگ همه چیز برایم روشن شد. صداها، تصاویر و بوها. بعد وزوز شدیدی حس کردم که ربطی به حس شنوائیم نداشت. صدای این وزوز بلند بود، ولی مانع شنیدن صداها را دیگر نمی‌شد. انگار من صدای وزوز را با قسمت دیگری از بدنم، و نه با گوشه‌ایم می‌شنیدم. بعد برق سوزانی از بدنم گذشت. بلافاصله به یاد چیزی افتادم که قبلاً هرگز ندیده بودم، انگار خاطره‌ای بیگانه در ذهنم جای گرفت.

به یاد آوردم که وقتی لیدیا روی دیوار راه می‌رفت، خود را به کمک دو ریسمان افقی قرمز رنگ بالا می‌کشید. او واقعاً راه نمی‌رفت، بلکه در واقع روی انبوهی از خطوط که آنها را با پاهایش محکم نگاه داشته بود، سر می‌خورد. به یاد آوردم که دیده‌ام چگونه او در اثر شدت تلاش، برای کشیدن رشته‌های قرمز رنگ، پا دهان باز نفس نفس می‌زد. علت به هم خوردن تعادلم، در پایان نمایش او این بود که او را مثل نوری «دیدم» که سرعت به دور اتاق می‌چرخید و باعث سرگیجه‌ام می‌شد. حرکت این نور، مرا از اطراف نافم می‌کشید.

اعمال ژوزفینا و روزا را هم به همان وضوح به یاد آوردم. در واقع روزا هم با دست چپش به الیاف طویل عمودی قرمز رنگی چنگ زده و جلو رفته بود، الیافی که چون تارک از بام تیره آویزان بود. با دست راست الیاف عمودی دیگری را نگاه داشته بود که انگار باعث حفظ توازنش می‌شد. همچنین با پنجه‌های پا، این الیافرا گرفته بود. در پایان نمایش، او چون درخششی در زیر بام می‌نمود، خطوط بدنش محو شده بود.

ژوزفینا خودش را پشت خطوطی مخفی کرده بود که گویی از کف اتاق خارج می‌شدند، کاری که او با بلند کردن دستش انجام می‌داد، عبارت بود از حرکت دادن خطوط با یکدیگر، به طوری که ضخامت لازم را برای پنهان کردن هیکلش پیدا کنند. لباس پف کرده‌اش وسیله مناسبی بود و بطریقی جلو درخشندگی او را می‌گرفت. این لباس فقط در چشم ناظر پر حجم بود. پس از پایان حرکاتش، ژوزفینا نیز، مثل لیدیا و روزا، تنها لکه‌ای درخشان بود. در یاد خود توانستم از خاطره‌ای به خاطره دیگر بروم.

وقتی خاطره‌های همزمان خود را در این مورد به آنها گفتم، مبهوت به من نگریستند. ظاهراً لاگوردا تنها کسی بود که فهمید بر من چه گذشته است. با خوشحالی خندید و گفت که ناوال حق داشت بگوید که من برای به یاد آوردن آنچه که «دیده‌ام»، بیش از اندازه تنبل هستم. در نتیجه من تنها به چیزی که به آن نگاه کرده‌ام، اهمیت می‌دهم.

فکر کردم امکان دارد که انتخابم در خصوص چیزی که می‌خواهم به یاد آورم، ناآگاهانه است، و یا اینکه این لاگوردا است که همه این چیزها را به وجود می‌آورد؟ اگر صحت داشت که من، نخست خاطره‌هایم را انتخاب می‌کنم و بعد آنچه را که حذف کرده‌ام بر زبان می‌آورم، پس باید این هم صحت داشته باشد که من چیزهای زیادی را در اعمال دون خوان و دون خنارو مشاهده کرده‌ام و تنها می‌توانم بخشی منتخب از مشاهدات کلی خود را از این وقایع به یاد آورم. به لاگوردا گفتم:

- باور کردن این مطلب مشکل است که اکنون می‌توانم چیزی را به یاد بیاورم که چند لحظه پیش، اصلاً به یاد نمی‌آمد.

- ناوال می‌گفت هرکسی می‌تواند «ببیند»، با این حال انتخاب

می‌کنیم که آنچه را که «دیدیم» به یاد نیاوریم. اکنون می‌فهمم تا چه اندازه حق با او بود. همه ما می‌توانیم «ببینیم»، اما بعضی‌ها بیشتر از دیگران «می‌بینند».

به لاگوردا گفتم که بخشی از وجودم می‌داند که با کمک آنها راهگشای متعالی‌را یافته‌ام. قطعه مفقوده‌را آنها در اختیارم گذاشته‌اند، ولی تشخیص این مطلب که آن قطعه چیست، مشکل است.

او گفت که هم‌اکنون «دیدم» است که من «رؤیاهای» زیادی را تمرین کرده‌ام و دقت خود را توسعه داده‌ام، ولی بسا تظاهر به اینکه چیزی نمی‌دانم، خود را گول می‌زنم. بعد ادامه داد:

— سعی کردم در مورد دقت با تو صحبت کنم، ولی اطلاعات تو در این مورد هم به اندازه ماست.

به او اطمینان دادم که دانش من، از پایه و اساس با دانش آنها تفاوت دارد و دانش آنها بی‌اندازه شگفت‌انگیزتر است. به همین علت، هرچه که آنها در ارتباط با اعمالشان به من بگویند، برایم سودمند است.

لاگوردا گفت:

— ناوال به ما سفارش کرد که ما با دقت خود به تو نشان دهیم که می‌توانیم تصاویر رؤیا را هم، مثل تصاویر دنیای روزمره، تداوم بخشیم. هنر رؤیابین، همان هنر دقت کردن است.

افکار گوناگونی به مغزم هجوم آورد. مجبور شدم بلند شوم و در آشپزخانه قدم بزنم. دوباره نشستم، مدتی مکوت کردیم. می‌دانستم وقتی می‌گوید هنر رؤیابین همان هنر دقت کردن است، چه منظوری دارد. اکنون می‌فهمیدم که دون خوان تمام چیزهایی را که می‌دانست به من گفته و نشان داده بود، ولی من در حضور او قادر نبوده‌ام پایه و اساس معرفت او را در جسم تشخیص دهم. او گفته بود منطق من غولی است که مرا به زنجیر کشیده است و من اگر بخواهم به حقیقت آموزشهای او دست یابم، باید خود را از بند آن رها سازم. بنابراین، مشکل من پیروز شدن بر منطق بود. هیچ وقت به فکرم نرسیده بود او را وادار کنم تا منظورش را از منطق روشن سازد. من همیشه می‌پنداشتم که منظورش از منطق، درک، استنباط، یا فکر کردن به

شیوه‌ای منظم و مستدل است. از گفته‌های لاگوردا فهمیدیم که منظور دون خوان از منطق، دقت کردن بود.

دون خوان می‌گفت که هسته وجودی ما، ادراك، و جادوی هستی ما آگاهی است. برای او، ادراك و آگاهی، يك وحدت عملی و یکپارچه، با دوحوزه مختلف بود. اولین حوزه، دقت «تونال»، یعنی توانایی مردم عادی برای درك و مطابقت آگاهی‌شان با جهان عادی روزمره بود. این دقت را دون خوان «اولین حلقه قدرت» می‌نامید و آن را به عنوان توانایی فوق‌العاده، اما بدیهی برای منظم کردن ادراکمان از دنیای روزمره وصف می‌کرد.

دومین حوزه دقت «ناوال»، یعنی توانایی ساحران در مطابقت آگاهی‌شان با جهان غیرمعمولی بود. او این حوزه دقت را «دومین حلقه قدرت» یا توانایی بسیار عجیب می‌نامید که همه ما داریم، اما تنها ساحران از آن استفاده می‌کنند تا به جهان غیرمعمولی نظم بخشند. لاگوردا و خواهران کوچک، با نشان دادن این مطلب که هنر رؤیا دیدن تداوم بخشیدن تصاویر رؤیا با دقت خود می‌باشد، جنبه عملی نظام فکری دون خوان را برای من نمایش دادند. آنها از جنبه نظری آموزشهای دون خوان فراتر رفتند و آن را عملی ساختند. برای نشان دادن این هنر به من مجبور شدند تا از «دومین حلقه قدرت» خود، یا از «دقت ناوال» استفاده کنند و من نیز برای آنکه شاهد هنر آنان باشم، بایستی همین کار را می‌کردم. درواقع، واضح بود که من دقت خود را به هر دو حوزه معطوف کرده بودم. شاید همه ما دائماً به هر دو شیوه درك می‌کنیم، ولی یکی از آنها را برگزیده و به خاطر می‌سپاریم و دیگری را کنار می‌گذاریم، و یا شاید مثل من، هر دو را در ذهن خود بایگانی می‌کنیم. تحت بعضی شرایط، مثل پریشانی یا خشنودی، آن خاطره کنار گذاشته شده دوباره ظاهر می‌شود و ما می‌توانیم دو خاطره جداگانه از يك واقعه را به یاد آوریم.

آنچه را که دون خوان تلاش می‌کرد تا در وجود من برآن پیروز شود، یا آن را از بین ببرد، منطق من به عنوان توانایی داشتن افکار مستدل نبود، بلکه دقت «تونال» من، یا آگاهی از جهان به مفهوم عادی آن بود. لاگوردا این انگیزه دون خوان را که از من می‌خواست

چنین کاری کنم، برایم توضیح داد. او گفت که علت رجوع داشتن دنیای روزمره ما این است که می‌دانیم چگونه تصاویر آن را تداوم بخشیم. در نتیجه اگر شخص برای تداوم بخشیدن به این تصاویر، به اندازه کافی دقت نکند، جهان فرو می‌ریزد.

ناگهان لاگوردا ادامه داد:

— ناوال به ما می‌گفت که مهم، عمل کردن است. به محض آنکه دقت خود را به تصاویر رؤیای معطوف کنی، توجه تو برای همیشه در چنگ تو است، و سرانجام می‌توانی چون خنارو شوی که می‌توانست تصاویر هر رؤیایی را تداوم بخشد.

لیدیا گفت:

— هر یک از ما پنج رؤیای دیگر دارد، ولی ما رؤیای اول را به تو نشان دادیم، زیرا این رؤیا را ناوال به ما داده بود.

پرسیدم:

— آیا همه شما می‌توانید هر موقع که بخواهید به عالم رؤیا بروید؟
لاگوردا پاسخ داد:

— نه، به عالم «رؤیا» رفتن، به قدرت بسیار زیادی نیاز دارد و هیچ‌یک از ما چنین قدرتی را ندارد. می‌دانی چرا خواهران کوچک این همه وقت کف اتاق می‌غلتیدند؟ چون زمین به آنها نیرو می‌داد. شاید به خاطر آوری که آنها را به عنوان موجوداتی نورانی هم «دیده» ای که از نور زمین نیرو می‌گیرند. البته ناوال می‌گفت که بهترین راه برای نیرو گرفتن این است که بگذاری خورشید به درون چشمانت بتابد، به ویژه به چشم چپت.

به او گفتم که در این باره چیزی نمی‌دانم. او روشی را که دون‌خوان به آنها آموخته بود، برایم توصیف کرد. در ضمن صحبت او، به یاد آوردم که دون‌خوان به من نیز همان روش را آموخته است. این روش عبارت بود از نگاه کردن به خورشید با چشم چپ، به طور نیمه باز، و حرکت آرام سر به دو طرف. او می‌گفت که شخص نه‌تنها می‌تواند از نور خورشید، بلکه از هر نوع نوری که به چشم می‌تابد، استفاده کند. لاگوردا گفت که ناوال به آنها توصیه کرده است به هنگام غلتیدن، شال خود را به زیر کمرشان ببندند تا بدین ترتیب از استخوان لگن

خاصه خود محافظت کنند.

به آنها گفتم که دون خوان هیچ‌گاه درباره غلتیدن به من اشاره‌ای نکرده است. پاسخ داد که فقط زنها می‌توانند غلت بزنند، زیرا آنها زهدان دارند و نیرو مستقیماً به زهدان آنها وارد می‌شود. آنها با غلتیدن این نیرو را در تمام بدنشان تقسیم می‌کنند. برای اینکه مرد نیرو جمع کند، بایستی به پشت دراز بکشد و زانوهایش را طوری خم کند که کف پاهایش با یکدیگر تماس پیدا کنند. بازوهایش را باید به پهلو دراز کند، ساعدها عمودی و انگشتها به طرف بالا و پنجه‌ای شکل باشد. لیدیا گفت:

— سالها این رؤیاها را در رؤیا دیده‌ایم. اینها بهترین رؤیاهای ما هستند، زیرا دقت ما در آنها کامل است. در رؤیاهای دیگر ما، توجهمان هنوز متزلزل است.

لاگوردا می‌گفت که تداوم بخشیدن به تصاویر رؤیا، هنر تولتك است. هر يك از آنان پس از سالها تمرین طاقت فرما قادر است که در تمام رؤیاها، يك عمل را انجام دهد. لیدیا می‌تواند روی هر چیزی راه برود، روزا می‌تواند خود را به هر چیزی بیاویزد، ژوزفینا می‌تواند پشت هر چیز پنهان شود و تنها او می‌تواند پرواز کند، اما آنها مبتدی و در این فنون کار آموزند و هر يك از آنها، تنها برای انجام يك کار دقت کامل دارد. او اضافه کرد که خنارو، استاد «رؤیا دیدن» است و می‌تواند هر موقعیتی را دگرگون کند. او به اندازه تمام اعمالی که ما در زندگی روزمره انجام می‌دهیم، دقت دارد. برای او هر دو حوزة دقت، دارای ارزشی یکسان است.

حس کردم مجبورم سؤال همیشگی خود را تکرار کنم. می‌خواستم روش کارشان را و اینکه چگونه تصاویر رؤیایشان را تداوم می‌بخشیدند، بدانم. لاگوردا گفت:

— تو هم بخوبی ما می‌دانی. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که وقتی بارها و بارها يك رؤیا می‌بینیم، شروع به احساس رشته‌های جهان می‌کنیم. آنها به ما کمک می‌کنند تا آنچه را که «دیده‌ایم» بتوانیم انجام دهیم.

دون خوان می‌گفت که «اولین حلقه قدرت» ما، خیلی زود در

زندگیمان وارد عمل می‌شود و ما با این احساس زندگی می‌کنیم که این تنها چیز ماست. «دومین حلقه اقتدار»، یعنی «دقت ناوال» برای اکثر ما پنهان می‌ماند و تنها به‌هنگام مرگ آشکار می‌شود. در هر حال برای رسیدن به این دقت تنها یک راه وجود دارد که در دسترس همه ماست، ولی فقط ساحران می‌توانند از طریق «رؤیا دیدن» به آن دست یابند، در اساس، «رؤیا دیدن» تبدیل رؤیاهای عادی به وقایعی است که اراده را دربر می‌گیرد. رؤیابین با به‌کارگرفتن «دقت ناوال» خود، و متمرکز کردن آن به جزئیات و برخی حوادث رؤیاهای معمولی خود، آنها را به «رؤیا» بدل می‌کند.

دون خوان می‌گفت که برای رسیدن به دقت «ناوال»، هیچ روش خاصی وجود ندارد. او تنها چند نکته را به من آموخت. اولین نکته، پیدا کردن دستها در رؤیا بود. بعد، تمرین دقت باید به یافتن اشیاء توسعه می‌یافت یعنی جستجوی اشیاء خاصی چون: ساختمان، خیابان و غیره. مرحله بعد، جهش به «رؤیا دیدن» از مکانهای خاص، در لحظات خاصی از روز بود. مرحله نهایی، متمرکز کردن «دقت ناوال» به خویشتن خویش بود. دون خوان می‌گفت که مرحله نهایی معمولا در رؤیایی اتفاق می‌افتد که اکثر ما زمانی آن را داشته‌ایم، و طی آن، شخص خود را خوابیده در بسترش می‌بیند. به محض اینکه ساحری چنین رؤیایی دید، یعنی دقتش به میزانی توسعه یافته است که به جای آنکه مثل اکثر ما در شرایط مشابه خود را بیدار کند، به راه می‌افتد و به‌کاری می‌پردازد، به طوری که انگار زندگی روزانه‌اش را می‌گذرانند. از این لحظه به بعد، نوعی شکاف ایجاد می‌شود، نوعی دوگانگی در شخصیت یکپارچه او. نتیجه به‌کارگرفتن «دقت ناوال» و توسعه آن تا این حد که به پیچیدگی دقت در زندگی روزمره‌مان برسد، در نظام فکری دون خوان «من» دیگری به وجود می‌آورد، موجودی شبیه شخص، ولی ساخته «رؤیا».

دون خوان به من می‌گفت که هیچ روش مشخصی برای دستیابی به کالبد اختری وجود ندارد، همانطور که هیچ روش خاصی برای رسیدن به آگاهی روزانه‌مان وجود ندارد. تنها با تمرین به آن می‌رسیم. او ادعا می‌کرد که می‌توان ضمن به‌کارگرفتن «دقت ناوال» به روش

رسیدن به آن هم دست یافت. او مرا وادار می‌کرد که به تمرین «رؤیا دیدن» بپردازم و نگذارم ترسهایم نتایج پردردسری به بار آورد. همین کار را با لاگوردا و خواهران کوچک هم انجام داده بود، ولی ظاهراً چیزی در آنها باعث می‌شد که اندیشه زمینۀ دیگر دقت را بهتر دریافت کنند. لاگوردا گفت:

– خنارو اغلب در کالبد «رؤیایش» بود. آن را بیشتر دوست می‌داشت. به همین علت، می‌توانست کارهای خارق‌العاده انجام دهد و تورا تا سرحد مرگ بترساند. خنارو می‌توانست بین شکاف دوجهان رفت و آمد کند، همانطور که من و تو از آستانۀ دری عبور می‌کنیم. دون خوان هم به تفصیل راجع به شکاف بین دوجهان برایم صحبت کرده بود. من همیشه براین باور بودم که این نوعی استعاره، برای بیان تقسیم بندی ظریف جهان از دیدگاه يك آدم عادی و يك ساحر است.

لاگوردا و خواهران کوچک به من نشان دادند که شکاف میان دوجهان چیزی بیش از يك استعاره، و بیشتر توانایی در تغییر حوزه دقت است. بخشی از من، منظور لاگوردا را کاملاً می‌فهمید، حال آنکه بخش دیگر بیشتر از همیشه می‌ترسید. لاگوردا گفت:

– تو پرسیدی که ناوال و خنارو به کجا رفته‌اند. سولداد رك و راست به تو گفت که آنها به جهان دیگر رفته‌اند. لیدیا به تو گفت که این منطقه را ترك کرده‌اند. خناروها احمق بودند و تو را ترساندند. واقعیت این است که ناوال و خنارو از این شکاف گذشته‌اند.

به دلیل نامعلومی، حرفهای مرا شدیداً پریشان کرد. تمام مدت حس می‌کردم که آنها رفته‌اند. می‌دانستم که آنها به مفهوم واقعی کلمه، نرفته‌اند، ولی این احساس را به مفهومی استعاره‌ای می‌گرفتم. گرچه این فکر را به دوستان نزدیکم گفته بودم، ولی خودم هرگز این مطلب را واقعاً باور نداشتم. در ژرفای درونم، همیشه آدمی منطقی بودم، ولی لاگوردا و خواهران کوچک استعاره‌های مبهم مرا به امکانات واقعی بدل کردند. به هر حال، لاگوردا بسا نیروی «رؤیایش» ما را حدود يك کیلومتر دورتر از خانه برده بود.

لاگوردا بلند شد و گفت که من اکنون همه چیز را فهمیده‌ام، و

وقت آن رسیده است که غذایی بخوریم. از غذایی که پخته بود، برای ما کشید. تمایلی به غذا خوردن نداشتم. پس از غذا بلند شد، کنارم آمد و گفت :

– فکر می‌کنم وقت آن رسیده است که بروی.
انگار این حرف علامتی برای خواهران کوچک بود. آنها هم بلند شدند. لاگوردا ادامه داد:

– اگر بیش از این بمانی، دیگر قادر به رفتن نخواهی بود. یک بار ناوال به تو حق انتخاب داد و تو ماندن را برگزیدی. ناوال به من گفت که اگر همه ما از آخرین رویارویی با همزادها جان سالم به در بردیم، باید به همه شما غذا بدهم و کاری کنم که سر حال باشید و بعد از همه شما خداحافظی کنم. تصور می‌کنم، من و خواهران کوچک جایی برای رفتن نداریم، بنابراین انتخابی نیز برای ما وجود ندارد، ولی تو فرق داری.

خواهران کوچک به دورم گرد آمدند و با من خداحافظی کردند. وضعیت مسخره‌ای داشتیم. من آزاد بودم که بروم، ولی جایی برای رفتن نداشتم. برای من هم انتخابی وجود نداشت. چند سال پیش هم دون خوان به من فرصت رفتن داده بود و من مانده بودم، زیرا آن هنگام نیز جایی برای رفتن نداشتم. آن زمان او به من گفته بود:

– فقط یک‌بار انتخاب می‌کنیم. برمی‌گزینیم که سالک شویم یا انسانی عادی بمانیم. انتخاب دومی وجود ندارد، لااقل نه در این کرهٔ خاکی.

دومین دقت

لاگوردا بلافاصله پس از صبحانه به من گفت:

— امروز باید کمی دیرتر بروی. چون تصمیم گرفته‌ای با ما بیایی، پس خودت را موظف کرده‌ای که در انجام وظیفه جدیدمان به ما کمک کنی. ناوال تا هنگام آمدن تو، مسئولیت را به عهده من گذاشته بود، علاوه بر این همانطور که اکنون می‌دانی، گفتن بعضی چیزها به تو را نیز به من واگذار کرده بود. بیشتر آنها را به تو گفته‌ام، اما هنوز بعضی چیزهاست که، تا زمانی که انتخابت را نکرده‌ای، نمی‌توانم به تو بگویم. امروز به آن مسایل می‌پردازیم. بلافاصله پس از شنیدن آن، باید به‌راه بیفتی تا ما فرصت لازم برای آماده‌کردن خود را داشته باشیم. ما به چند روز وقت احتیاج داریم تا همه چیز را مرتب کرده و برای همیشه این کوهستان را ترک کنیم. مدت مدیدی در اینجا به‌سر برده‌ایم. به این راحتی نمی‌توان از اینجا دل‌کنند. اما همه چیز ناگهان به‌انتها رسید. ناوال بدون توجه به نتایج مبارزه تو، نسبت به‌دگرگونی کاملی که تو به همراه می‌آوری، به ما هشدار داده بود، ولی فکر می‌کنم هیچ‌کس حرف او را واقعاً باور نکرد.

— نمی‌فهمم که اصلاً چرا باید همه چیز را عوض کنید.

با اعتراض پاسخ داد.

– علتش را که برایت گفته‌ام. ما هدف قبلی خود را رها کرده‌ایم و اکنون هدف جدیدی داریم و این هدف ایجاب می‌کند که چون نسیمی سبک شویم. نسیم حالت روحی جدید ماست. زمانی چون باد گرمی بودیم، تو مسیر ما را تغییر دادی.

– گوردا به دور مطلب می‌چرخد، حرف‌های تکراری است!
– بله، چون تو تهی هستی از این روشنتر نمی‌توانم بیان کنم. وقتی تو بازگردی، نختاروها به تو هنر کمین و شکار کردن را نشان خواهند داد و بلافاصله بعد از آن همه ما به راه می‌افتیم. ناوال می‌گفت که اگر تو تصمیم گرفتی با ما بمانی، اولین چیزی که باید به تو بگویم این است که بایستی تمام مبارزات را با سولداد و خواهران کوچک به یاد داشته باشی و جزئیات آنچه را که بین شما رخ داده است بررسی کنی، زیرا همه اینها نشانه‌های نیکی برای آنچه که در راهت اتفاق می‌افتد، خواهند بود. اگر تو هوشیار و بی‌عیب و نقص باشی، متوجه می‌شوی که همه مبارزات هدیه قدرت بوده‌اند.
– اکنون دونا سولداد چه خواهد کرد؟

– می‌خواهد برود. خواهران کوچک به او کمک کردند تا کفپوش اتاقش را جمع کنند. این کفپوش به او کمک کرد تا به دقت ناوال دست یابد. خطوط کفپوش برای این کار اقتدار داشتند. هر یک از خطوط به او کمک کرد تا به بخشی از این دقت دست یابد. کامل نبودن برای بعضی از سالکان مانع رسیدن به این دقت نیست. چون سولداد زودتر از همه ما به این دقت دست یافت، دگرگون شد. او دیگر نیازی ندارد تا برای رفتن به جهان دیگر به کفپوش خود خیره شود، و بایستی آن را به زمین، به همان جایی که آن را از آنجا گرفته بود، پس بدهد.

– گوردا. واقعاً همه مصمم به رفتن هستید؟
– بله، همه ما. به همین علت از تو خواستم که چند روزی از اینجا بروی تا برای خراب کردن هرچه که داریم فرصت داشته باشیم.
– من باید جایی برای همه شما پیدا کنم؟
– اگر تو سالک بی‌عیب و نقصی بودی، بایستی این کار را می‌کردی، ولی تو سالک بی‌عیب و نقصی نیستی و ما هم نیستیم. با این حال،

برای رویارویی با این دعوت جدید باید بیشترین تلاش خود را بکنیم. حس کردم در مقابل این سرنوشت چاره‌ای جز تسلیم ندارم. من هرگز کسی نبودم که از روی میل مسئولیت قبول کنم. فکر کردم قبول مسئولیت راهنمایی آنان بار تحمل ناپذیری است که بر دوشم سنگینی می‌کند.

– شاید اصلاً لازم نباشد کاری انجام دهیم.

– بله، درست است.

خندید و ادامه داد:

– چرا این حرف را آنقدر برای خودت تکرار نمی‌کنی که خیالت راحت شود؟ ناوال پارها و بارها به تو گفته بود که سالک فقط در رفتار بی‌عیب و نقص آزادی دارد.

او به من گفت که ناوال چقدر در فهم این نکته به آنان تأکید داشت که رسیدن به کمال، نه تنها آزادی است، بلکه تنها شیوه دور کردن شکل انسانی نیز هست.

شیوه‌ای را که طی آن دون‌خوان منظورش را از کمال به من فهمانده بود، برایش نقل کردم. روزی من و او از میان دره عمیقی می‌گذشتیم که ناگهان تخته‌سنگی از دیواره صخره جدا شد و با نیروی وحشتناکی پایین آمد و کف دره در فاصله بیست یا سی متری ما متوقف شد. بزرگی تخته سنگ و سقوط آن، حادثه‌ای جالب و گیرا به وجود آورد. دون‌خوان از فرصت استفاده کرد تا به من درس مهیجی بدهد. او گفت که نیروی حاکم بر سرنوشت ما بیرون از وجود ماست و ارتباطی به اعمال و اراده ما ندارد. گاهی اوقات آن نیرو ما را وادار می‌کند که در میان راه متوقف شده، خم شویم و بند کفشان را ببندیم، همان کاری را که من کردم و با متوقف کردن ما، آن نیرو باعث می‌شود که لحظه با ارزشی به دست آوریم. اگر به راه ادامه می‌دادیم، قطعه سنگ عظیم قطعاً ما را زیر خود له می‌کرد، ولی ممکن است روزی دیگر و در دره‌ای دیگر، همان نیروی بیرونی تعیین‌کننده ما را دوباره وادار به توقف کند تا خم شده و بند کفشان را ببندیم و در همان حال تخته سنگ دیگری، درست از بالا سر ما، کنده شود و به پایین افتد. آن نیرو با متوقف ساختن ما، وادارمان کرده است تا يك لحظه

با ارزش را از دست بدهیم. این بار اگر به راه رفتن ادامه داده بودیم، خود را نجات می دادیم. دون خوان می گفت که با توجه به عدم تسلط بر نیروهایی که سرنوشت را تعیین می کنند، تنها امکان آزادی در آن دره این بود که خم شوم و بند کفشم را به طور کامل ببندم.

لاگوردا که گویی از حرفهای من احساساتی شده بود، از آن طرف میز چند لحظه صورتم را در میان دستهایش گرفت و گفت:

— برای من بی عیب و نقصی به معنی این است که در لحظه مناسب آنچه را که ناوال به من گفته است تا به تو بگویم، برایت بازگو کنم، ولی لحظه کاملاً مناسب را برای بازگویی اقتدار باید معین کند، در غیر این صورت این بازگویی هیچ گونه اثری نخواهد داشت.

با حالتی ساختگی سکوت کرد. مکث او خیلی حساب شده بود و تاثیر زیادی بر من گذاشت. ناامیدانه پرسیدم:

— قرار است چه چیز را بازگو کنی؟

پاسخی نداد. بازویم را گرفت و مرا به محلی بیرون از خانه برد و روی زمین سخت نشاند. پشتم را به تیر کلفتی که تقریباً نیم متر ارتفاع داشت و شبیه کنده درختی بود که درست کنار دیوار خانه کاشته باشند، تکیه داد. پنج کنده مشابه در یک ردیف قرار داشت که به فاصله کمتر از یک متر از یکدیگر، در زمین فرو کرده بودند. می خواستم از لاگوردا بپرسم که اینها به درد چه کاری می آیند. اولین حدس من این بود که مالک قبلی خانه، از آنها برای بستن حیوانات استفاده می کرده است، اما این حدس به نظر بی معنی آمد. زیرا محوطه جلوی در خانه، شبیه ایوان سقف داری بود.

وقتی لاگوردا در سمت چپم نشست و پشتش را به تیرک دیگری تکیه داد. حدس من را به او گفتم. خندید و پاسخ داد که از این تیرکها برای بستن حیوانات استفاده می شده، ولی نه توسط مالک قبلی، چون خود او برای گندن زمین و جای دادن تیرکها زحمت زیادی کشیده است. پرسیدم:

— به درد چه کاری می خورند؟

— فرض کنیم که از آنها برای بستن خودمان استفاده کنیم و از اینجا به موضوع دیگری می رسیم که ناوال می خواست به تو بگویم. او

گفت که چون تو تهی هستی دومین دقت تو، یعنی دقت «ناوال» تو را، باید با شیوه متفاوتی از ما متمرکز کند. ما این دقت را با رؤیا دیدن گرد آورده‌ایم و تو به کمک گیاهان اقتدار او. ناوال می‌گفت که گیاهان اقتدار، سوی رعب‌آور دومین دقت تو را چون توده‌ای بر روی هم انباشته کرده است و این توده همان کالبدی است که از سرت خارج می‌شود، و معمولاً این مسئله زمانی اتفاق می‌افتد که به ساحر گیاه اقتدار داده باشند. اگر ساحر زنده بماند، گیاهان اقتدار دومین دقت او را می‌پیچانند و شکل می‌دهد و به صورت کالبد بیم‌آوری درمی‌آورد که از سرش بیرون می‌آید.

اکنون به آن چیزی رسیدیم که او می‌خواست تو انجام دهی. می‌گفت که تو از این پس باید جهت را تغییر دهی و دقت دومت را به شیوه‌ای دیگر و بیشتر شبیه روش ما، جمع کنی و تا زمانی که دومین دقتت را متعادل نکرده‌ای، نمی‌توانی در طریق معرفت پیش بروی. تاکنون دومین دقتت تو با قدرت ناوال همراه بود، ولی اکنون تو تنها هستی. این همان چیزی است که او می‌خواست به تو بگویم.

— چگونه باید دومین دقتم را متعادل کنم؟

— باید به شیوه ما «رؤیا» ببینی. «رؤیا دیدن» تنها امکان متمرکز کردن دومین دقت است، بدون اینکه صدمه‌ای به آن بزند و یا آن را وحشتناک و تهدیدآمیز بسازد. دقت دوم تو در بخش هولناک جهان متمرکز شده است و مال ما در سوی زیبای آن. تو باید جهت خود را عوض کنی و با ما بیایی. دیشب وقتی تصمیم گرفتی با ما بیایی، انتخابت را کردی.

— آیا این کالبد در هر زمانی می‌تواند از من بیرون آید؟

— نه، ناوال می‌گفت تا موقعی که به سن او نرسیده‌ای، دیگر بیرون نخواهد آمد. «ناوال» تو در مواقع لازم بیرون می‌آید و ناوال و خنارو مراقب آن بودند و آن را تحریک می‌کردند تا از درونت بیرون آید. ناوال می‌گفت که چون دومین دقتت خیلی زیاده‌روی می‌کرد، گاهی اوقات فاصله‌ات با مرگ به اندازه‌ی سرمویی بود. او می‌گفت که یک بار تو حتی او را ترساندی. «ناوال» تو به او حمله کرد و او برای آرام کردن آن مجبور شد آواز بخواند، ولی بدترین حادثه یک بار در مکزیکو

رخ داد. روزی او تو را هل داد و تو به داخل يك دفتر هواپیمایی افتادی و در آنجا از شكاف میان دو جهان گذشتی. قصد ناوال تنها این بود که «دقت تونال» تو را به دیگری معطوف کند. تو بابت چیزی بیموده از شدت نگرانی خود را از پای درآوردی، ولی وقتی او به تو ضربه زد، تمام «تونال» تو جمع و کوچک شد و تمامیت هستی تو از این شكاف گذشت. او بسختی تو را پیدا کرد. چند لحظه فکر می‌کرد که تو از دسترس او فراتر رفته‌ای، ولی بعد «دید» که بی‌هدف و سرگردانی و تو را بازگرداند. او می‌گفت که حدود ساعت ده از شكاف گذشتی، بنابراین ساعت ده صبح آن روز زمان جدید تو شد.

— زمان جدید من برای چه کاری؟

— برای هرکاری. اگر تو يك انسان معمولی بمانی، حدود همین ساعت خواهی مرد و اگر ساحر شوی، حدود چنین ساعتی این جهان را ترك خواهی کرد.

الیگیو هم به راه دیگری رفت، راهی که هیچ يك از ما راجع به آن چیزی نمی‌داند. قبل از رفتنش او را دیدیم. الیگیو «رؤیابین» فوق‌العاده‌ای بود. او آنقدر خوب بود که ناوال و خنارو اغلب اوقات او را با خود از میان شكاف می‌گذرانند، آنقدر قدرت داشت که آن را تحمل کند، گویی که این کار چندان مهمی نیست. او حتی نفس نفس هم نمی‌زد. بعد ناوال و خنارو به كمك گیاهان اقتدار آخرین تکان را به او دادند. او قدرت و مهارت استفاده از این ضربه را داشت و این ضربه او را به آنجایی فرستاد که الان هست.

— خنارو به من می‌گفت که الیگیو با بنینیو پریده است، راست

می‌گفت؟

— البته که راست می‌گفت. وقتی زمان پرش الیگیو فرا رسید، دقت دومش قبل از او در جهان دیگر بود. ناوال می‌گفت که دقت تو هم در آنجا بود، ولی این برای تو چون کابوسی بود، زیرا خویشتن‌داری نداشتی. او می‌گفت که گیاهان اقتدار تو را متمایل به يك سو کردند. آنها تو را وادار به قطع «دقت تونالت» کردند و تو را مستقیماً، بدون اینکه تسلطی بر این دقت داشته باشی، در حوزه دومین دقت قرار دادند. ناوال تنها در آخرین لحظه از گیاهان اقتدار به الیگیو داد.

— گوردا، فکر می‌کنی دومین دقت من آسیب دیده است؟
— ناوال هرگز چنین چیزی نگفته است. او فکر می‌کرد تو به‌طور
خطرناکی دیوانه‌ای، اما این ربطی به گیاهان اقتدار ندارد. معتقد بود
که هر دو دقت تو رام نشدنی هستند. اگر می‌توانستی بر آنها تسلط
داشته باشی، آن وقت سالك تمام عیازی می‌شدی.

از او خواستم که در این مورد توضیح بیشتری دهد. دستش را
روی دفترم گذاشت و گفت که ما روز پر مشغله‌ای در پیش داریم و
برای تحمل آن بایستی نیرو ذخیره کنیم. بدین ترتیب باید از نور
خورشید نیرو بگیریم. او گفت که شرایط ایجاب می‌کند تا با چشم
چپمان از خورشید نور بگیریم. او کار را شروع کرد و سرش را آهسته
به این طرف و آن طرف حرکت داد و با چشمان نیمه باز مستقیماً به
خورشید نگریست.

چند لحظه بعد، لیدیا و روزا و ژوزفینا به ما پیوستند. لیدیا،
سمت راستم نشست و ژوزفینا در کنار او. روزا نیز کنار لاگوردا
نشست. همه آنها پشتشان را به تیرکها تکیه دادند. من در وسط
آنها بودم.

روزی آفتابی بود. خورشید برفراز کوههای دوردست می‌درخشید.
آنها با هماهنگی کامل شروع به تکان دادن سرشان کردند. من هم به
آنها پیوستم. احساس کردم که حرکات سرم را با حرکات سر آنها
هماهنگ کرده‌ام. حدود یک دقیقه به این‌کار ادامه دادند و بعد متوقف
شدند.

همگی کلامی به‌سر داشتند و وقتی به‌نور خورشید نمی‌نگریستند،
از لبه کلاه برای محافظت چهره‌شان استفاده می‌کردند. لاگوردا کلاه
قدیمی‌ام را به من داد تا به سرم بگذارم.

حدود نیم‌ساعت آنجا نشستیم. در خلال این مدت بارها این تمرین
را تکرار کردیم. قصد داشتم که برای هر بار علامتی روی دفترم بگذارم،
ولی لاگوردا با حالتی بسیار طبیعی دفترم را از دستم دور کرد.

ناگهان لیدیا برخاست و چیز نامفهومی زیر لب گفت. لاگوردا به
سوی من خم شد و نجواکنان گفت که خناروها در حال بالا آمدن از
جاده هستند. سعی کردم چیزی ببینم، ولی کسی را ندیدم. روزا و

ژوزفینا بلند شدند و با لیدیا به داخل خانه رفتند.
به لاگوردا گفتم که من کسی را نمی بینم. او پاسخ داد که خناروها در یک نقطه جاده قابل رؤیت شدند، بعد اضافه کرد که او از لحظاتی که همه ما دور هم جمع شویم، بیمناک است، اما اطمینان دارد که من می توانم بخوبی از پس اوضاع برآیم. سپس توصیه کرد که در مقابل ژوزفینا و پایلیتو، بیش از اندازه محتاط باشیم، زیرا این دو تسلطی بر خود ندارند. او گفت که حساس ترین قسمت کار من این است که حدود یکساعت بعد از ورود خناروها آنها را با خود ببرم.
همچنان به جاده می نگریم، ولی نشانه ای از نزدیک شدن کسی را نمی دیدم. پرسیدم:

— مطمئنی که آنها در حال آمدن هستند؟

پاسخ داد که او آنها را ندیده، ولی لیدیا آنها را دیده است. خناروها فقط برای لیدیا قابل رؤیت بوده اند، زیرا او همزمان با نور گرفتن خیره شده بوده است. مطمئن نبودم که منظورش را فهمیده ام. به همین جهت از او خواستم بیشتر توضیح دهد. پاسخ داد:
— ما خیره شونده گانیم، درست مثل تو. همه مثل هم هستیم. تو هم خیره نگر هستی. نیازی به انکار نیست. نوال شاهکارهای بزرگ خیره شدن تو را برای ما گفته است.

— شاهکارهای بزرگ خیره شدن من! راجع به چه حرف می زنی گوردا؟

دهانش را جمع کرد، گویی نزدیک بود از سوالم عصبانی شود. بعد ظاهراً بر خود مسلط شد و با لبخند تنه ملایمی به من زد.
در آن لحظه بدنش لرزش خفیفی داشت. به دوردست چشم دوخت و بشدت سرش را تکان داد و گفت که هم اکنون «دیده» است که خناروها دیگر نمی آیند، برای آنها هنوز خیلی زود است. قبل از ظاهر شدن باید مدتی صبر کنند. لاگوردا لبخندی زد، گویی از تأخیر آنها خوشحال شده بود. بعد گفت:

— به هر حال آمدن آنها برای ما خیلی زود است و آنها هم در مورد ما همین احساس را دارند.

— الان کجا هستند؟

— باید يك جایی کنار جاده نشسته باشند. بی شك، بنینیو ضمن راه به خانه خیره شده و «دیده» است که ما اینجا نشسته‌ایم، به همین علت تصمیم گرفته‌اند که منتظر شوند. خیلی خوب شد، به این ترتیب ما فرصتی داریم.

— گوردا مرا می‌ترسانی، فرصت برای چه؟

— تو امروز باید دقتت را فقط برای ما چهار نفر متمرکز کنی.

— چطور این کار را بکنم.

— نمی‌دانم، تو برای ما خیلی اسرارآمیز هستی. ناوال با گیاهان اقتدارش خیلی کارها با تو کرده است، اما تو نمی‌توانی از آن به‌عنوان شکل خاصی از معرفت استفاده کنی. این همان چیزی است که تمام مدت سعی کرده‌ام به تو بگویم. تنها هنگامی می‌توانی از آنها استفاده کنی که بر دقت دوم خود مسلط باشی، در غیر این صورت، همیشه مثل حالا در بین راه و میان این دو متوقف می‌شوی. همه حوادثی که تاکنون از لحظه ورودت به اینجا روی داده، بدین منظور بوده است که این توجه تو را بگرداند. من مرحله به مرحله، همانطور که ناوال گفته بود توصیه‌های لازم را به تو کردم، ولی چون تو راه دیگری را در پیش گرفته‌ای، چیزهایی را که ما می‌دانیم نمی‌دانی، همانطور که ما هم هیچ چیز راجع به گیاهان اقتدار نمی‌دانیم. سولداد کمی بیشتر می‌داند، زیرا ناوال او را با خود به سرزمینش برده بود. نستور گیاهان طبی را می‌شناسد، ولی هیچ‌یک از ما به‌شیوه تو آموزش ندیده‌ایم. ما هنوز به دانش تو نیازی نداریم، ولی روزی، وقتی که آماده شویم، تو تنها کسی هستی که می‌دانی برای به‌حرکت درآوردن ما به کمک گیاهان اقتدار چه کاری باید انجام دهی. تا فرا رسیدن آن روز، من تنها کسی هستم که می‌داند چقدر ناوال کجا پنهان شده است.

فرمان ناوال این است که تو راحت را عوض کرده و با ما بیایی، یعنی با ما «رویا دیدن» و با خناروها کمین کردن و شکار کردن را انجام دهی. دیگر تو بیش از این نمی‌توانی درجایی که هستی، یعنی در بخش ترس‌آوردت باقی بمانی. اگر بلردیگر «ناوال» تو در اثر ضربه‌ای از درونت بیرون آید، تو را می‌کشد. ناوال به من می‌گفت

که انسانها موجودات شکننده‌ای هستند و از تعداد زیادی لایه درخشان تشکیل شده‌اند، اگر آنها را «ببینی»، انگار که الیافی دارند، ولی در حقیقت این الیاف لایه‌هایی شبیه پوسته پیاز هستند. هر ضربه‌ای می‌تواند این لایه‌ها را از یکدیگر جدا کند و حتی باعث مرگ انسان شود.

بلند شد و مرا به آشپزخانه برد. روبروی یکدیگر نشستیم. لیدیا و روزا و ژوزفینا در حیاط مشغول بودند. نمی‌توانستم آنها را ببینم، ولی صدای صحبت و خنده آنها را می‌شنیدم. لاگوردا گفت:

— ناوال می‌گفت که علت مرگ ما، جدا شدن لایه‌های ماست. ضربات همیشه این لایه‌ها را سست می‌کنند، ولی آنها دوباره کنار هم جمع می‌شوند. اما گاهی اوقات ضربه آنقدر شدید است که لایه‌ها برای همیشه از یکدیگر گسسته می‌شوند.

— کوردا، آیا تو هیچ‌وقت این لایه‌ها را «دیده‌ای»؟

— البته که دیده‌ام. در خیابان مردی را در حال مرگ «دیدم». ناوال می‌گفت که تو نیز با مردی برخورد کردی که در حال مردن بود، اما مرگ او را «ندیدی». او مرا وادار کرد که لایه‌های آن مرد در حال مرگ را «ببینم». لایه‌ها شبیه پوسته پیاز بودند. وقتی انسان سالم است، شبیه تخم مرغ درخشان است، اما وقتی صدمه دید، چون پیازی شروع به پوست انداختن می‌کند.

ناوال می‌گفت که گاهی اوقات دومین دقت تو چنان نیرومند بود که همه چیز را بیرون می‌راند. او و خنارو مجبور بودند لایه‌های تو را روی هم نگه دارند، در غیر این صورت می‌مردی. به همین علت نیز او حدس می‌زد که شاید به اندازه کافی نیرو داشته باشی تا دوبار «ناوال» را از درونت بیرون آوری. منظورش این بود که خودت می‌توانی دوبار لایه‌هایت را روی هم جمع کنی. تو این کار را چندبار انجام دادی و اکنون به پایان کارت رسیده‌ای. چنانچه ضربه‌ای دیگر بر تو وارد آید، آن وقت نیرویی برای رویهم کردن لایه‌هایت نداری. ناوال مرا موظف کرده است تا مواظب همه شما باشم. به تو باید برای محکم کردن لایه‌هایت کمک کنم. او می‌گفت که مرگ، این لایه‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند.

همچنین برایم توضیح داد که مرکز درخشندگی ما، یعنی دقت «ناوال» همیشه به بیرون کشیده می‌شود و همین امر لایه‌ها را سست می‌کند. پس برای مرگ خیلی آسان است که میان لایه‌ها آمده و آنها را کاملاً از یکدیگر جدا کند. ساحران باید بیشترین تلاش خود را صرف محکم نگاه داشتن لایه‌هایشان کنند. ناوال «رؤیا دیدن» را به همین علت به ما آموخت. «رؤیا دیدن» لایه‌ها را محکم می‌کند. وقتی ساحری «رؤیا دیدن» را آموخت، دو سوی توجه خود را به هم متصل می‌کند و دیگر نیازی نیست که آن مرکز به بیرون کشیده شود.

— می‌خواهی بگویی که ساحران نمی‌میرند؟

— درست است، ساحران نمی‌میرند.

— منظور این است که هیچ يك از ما نخواهیم مرد؟

— خودمان را نمی‌گوییم. ما هیچ هستیم. پدیده‌های عجیبی هستیم.

نه این طرفی هستیم و نه آن طرفی. من از ساحران حرف می‌زنم.

ناوال و خنارو ساحر هستند. هر دو سوی دقت آنها چنان محکم به هم

وصل شده است که شاید هرگز نمی‌میرند.

— ناوال این را گفته است گوردا؟

— بله او و خنارو، هر دو به من گفته‌اند. کمی قبل از رفتنشان ناوال

قدرت دقت را برای ما شرح داد. من تا آن هنگام چیزی در مورد «تونا»

و «ناوال» نمی‌دانستم.

لاگوردا شیوه‌ای را که دون خوان ملی آن دوگانگی اصلی «تونا»

و «ناوال» را به آنها آموخته بود، برایم شرح داد. او گفت که روزی

ناوال همه آنها را جمع کرد تا ملی يك پیاده‌روی طولانی در کوه‌ها.

به دره‌ای سنگی و دورافتاده بروند. او با اشیاء مختلف بقیچه بزرگ

و سنگینی تدارک دید، حتی رادیوی پابلیتو را هم در آن گذاشت. بعد

بقیچه را برای حمل به ژوزفینا داد. میز سنگینی را هم روی شاته‌های

پابلیتو گذاشت و بعد همه به راه افتادند. برای رسیدن به آن مکان

مرتفع و دورافتاده، حدود شصت کیلومتر پیاده‌رفتند. ضمن راه هر يك

به نوبت بقیچه و میز را حمل می‌کرد. بعد از رسیدن به آن مکان، ناوال

پابلیتو را وادار کرد که میز را درست در وسط دره بگذارد. سپس از

ژوزفینا خواست که محتویات بقیچه را روی میز بچیند. وقتی میز چیده

شد، برایشان تفاوت میان «تونال» و «ناوال» را شرح داد. درست با همان عباراتی که در رستورانی در شهر مکزیکو، برای من هم شرح داده بود، با این تفاوت که در مورد آنها مثال او بیشتر قابل تجسم بود. ناول به آنها گفته بود که «تونال» نظمی است که ما در زندگی روزمره مان از آن آگاهی داریم. این امری شخصی است که ما در طول عمر بر روی شانه هایمان حمل می کنیم، درست همانطور که آنها میز و بقچه را حمل کرده اند. «تونال» فردی هر یک از ما، شبیه میز در آن دره است، جزیره ای کوچک پر از اشیاء آشنا. برعکس، «ناوال» منبمی وصف ناشدنی است که میز را در جای خود نگاه می دارد، درست مثل بیکرانی آن دره دور افتاده.

به آنها گفته بود که ساحران مجبورند از دور مراقب «تونال» خود باشند تا بتوانند آنچه را که در اطرافشان وجود دارد، بهتر درک کنند. از آنها خواسته بود که به بلندترین قله بروند تا بتوانند از آنجا تمام منطقه را ببینند. میز، از آن بالا بسختی دیده می شد. بعد از آنها خواسته بود که سر میز بازگردند و روی آن خم شوند تا به آنها نشان دهد که انسان عادی ادراک یک ساحر را ندارد، زیرا او درست بر فراز میز قرار دارد و به تمام اشیاء روی آن چسبیده است. بعد، به نوبت از آنها خواسته بود تا نگاهی عادی به اشیاء روی میز بیندازند و با برداشتن و مخفی کردن اشیاء گوناگون، حافظه آنها را آزمایش کرده بود که ببینند تا چه اندازه دقیق هستند. همه آنها با موفقیت از عهده این آزمایش برآمده بودند. او گفته بود که آنها همه «دقت تونال» خود، یا دقت بر اشیاء روی میز را توسعه داده اند، به همین علت باسانی اشیاء روی میز را به یاد آورده اند.

بعد از آنها خواسته بود که نگاهی گذرا به تمام چیزهایی که زیر میز و روی زمین است بیندازند و با برداشتن سنگ ریزه ها، خاشاک و چیزهای دیگر که آنجا بود، حافظه آنها را امتحان کرده بود. هیچ یک از آنان نتوانست آنچه را که زیر میز دیده بود به یاد آورد.

سپس با یک حرکت همه چیز را از روی میز به زمین ریخته و از آنها خواسته بود که هر یک به نوبت با شکم بر روی میز دراز بکشد و با دقت سطح زیر میز را بنگرد. برای آنها توضیح داده بود که «ناوال»

برای يك ساحر درست محوطه زیر میز است و چون درك بیکرانگی «ناوال» که از طریق مثال و توسط آن مکان پهناور و متروک نشان داده شده بود، تصورناپذیر است، لذا ساحران محوطه‌ای را به عنوان حوزه فعالیتشان انتخاب می‌کند که درست در زیر جزیره «تونال» قرار دارد. این محوطه به کمک آنچه که زیر میز بود بخوبی مجسم شده بود. او این محوطه را دقت دوم یا دقت «ناوال» و یا دقت به زیر میز می‌نامید. تنها هنگامی که سالکان سطح روی میز را نظافت و تمیز کرده باشند، به این دقت دست می‌یابند. او می‌گفت که دستیابی به دومین دقت، از هر دو دقت، واحدی یگانه می‌سازد و این وحدت خویشتن خویش است.

لاگوردا گفت که این نمایش چنان برایش واضح بود که فوراً فهمید چرا ناول او را وادار کرده بود تا زندگی خصوصی‌اش را نظافت کند و یا به قول ناول جزیره «تونالش» را بروید و پاک کند. لاگوردا معتقد بود که خوشبختی او در پیروی از تمام توصیه‌های ناول است. او هنوز تا رسیدن به وحدت دو دقتش راه زیادی در پیش داشت، ولی پشتکار او به زندگی بی‌عیب و نقصی منتهی شد و همانطور که ناول به او اطمینان داده بود، تنها راه، رها ساختن شکل انسانیش بود. شرط اصلی وحدت دو دقت، رها ساختن شکل انسانی بود. او ادامه داد و گفت:

— دقت به زیر میز راهگشای تمام کارهای ساحران است. برای دستیابی به این دقت، ناول و خنارو به ما «رؤیا دیدن» را آموختند و به تو طرز استفاده از گیاهان اقتدار را. من نمی‌دانم وقتی که به تو می‌آموختند تا به کمک گیاهان اقتدار دومین دقت را بدام اندازی، با تو چه می‌کردند، اما ناول برای آموختن «رؤیا ساختن» به ما خیره شدن را آموخت. هرگز نگفت که واقعاً با ما چه می‌کند. فقط به ما آموخت که خیره شویم. ما هرگز نفهمیدیم که خیره شدن هم وسیله‌ای برای به دام انداختن دومین دقت است. فکر می‌کردیم خیره شدن تنها برای سرگرمی است، ولی اینطور نبود. رؤیابین قبل از آنکه بتواند دومین دقتش را به دام اندازد، باید خیره نگر باشد. اولین کار ناول این بود که برگ خشکی بر روی زمین بیندازد و مرا

و ا دارد تا ساعتها به آن بنگرم. هر روز برگ می آورد و جلوی من می گذاشت. ابتدا فکر می کردم که این همان برگ است و هر روز همان يك برگ را می آورد. بعد متوجه شدم که برگها متفاوت هستند. ناوال می گفت هنگامی که ما متوجه این تفاوت شویم، دیگر نگاه نمی کنیم، بلکه خیره می شویم.

بعد انبوهی از برگهای خشك را جلوی من می گذاشت و می گفت که با دست چپ آنها را به هم بریزم و سپس ضمن خیره شدن به آنها، برگها را احساس کنم. رویابین برگها را مارپیچ گونه در هم می ریزد، به آنها خیره می شود و سرانجام رویای طرحهایی را می بیند که برگها می سازند. به گفته ناوال وقتی که رویابین ابتدا رویای طرحهای برگ را ببیند و روز بعد همان طرحها را در توده برگهای خشك پیدا کند، می تواند مدعی شود که در خیره شدن به برگ مهارت پیدا کرده است.

ناوال می گفت که خیره شدن به برگ، دومین دقت را تقویت می کند. اگر ساعتها مثل من به توده ای از برگ خیره شوی، افکار خاموش می شوند. فقدان فکر، دقت «تونا» را کاهش می دهد و دومین دقت تو به برگها می آویزد و آنها به چیز دیگری بدل می شوند. ناوال لعظه ای را که دقت دوم به چیزی چنگ می زند، «متوقف کردن دنیا» می نامید و این نیز صحیح است، دنیا متوقف می شود. به همین علت وقتی خیره می شوی، باید کسی یا تو باشد. ما هرگز چیزی درباره بوالهوس می های دومین دقت خود نمی دانیم و از آنجا که هیچ گاه آن را به کار نبرده ایم، قبل از آنکه به تنهایی به خیره شدن بپردازیم، باید با آن آشنا شویم.

مشکل خیره شدن در این است که یاد بگیریم چگونه افکار خود را متوقف کنیم. ناوال می گفت که ترجیح می دهد به کمک توده ای از برگ این کار را به ما بیاموزد، زیرا هر بار که می خواستیم خیره شویم باسانی می توانستیم برگهای مورد نیاز را جمع کنیم، اما از چیزهای دیگر هم می توان استفاده کرد.

به محض آنکه توانستی دنیا را متوقف کنی، تو يك خیره نگر هستی. از آنجا که متوقف کردن دنیا به ممارست و تمرین زیاد نیاز دارد،

ناوال سالها و سالها ما را وادار می‌کرد تا به برگهای خشک خیره شویم. فکر می‌کنم این بهترین راه رسیدن به دقت دوم است. ناول خیره شدن به برگهای خشک و جستجوی دستها در رؤیا را، با هم تلفیق کرده بود. برای پیدا کردن دستهایم حدود یکسال و برای متوقف کردن دنیا، چهارسال وقت صرف کردم. ناول می‌گفت بعد از آنکه به کمک برگهای خشک دومین دقت را به دام انداختی، با خیره شدن و «رؤیا دیدن» به آن وسعت می‌بخشی. تمام چیزهایی که راجع به خیره شدن می‌دانم، همین است.

— گوردا، تو آن را خیلی ساده می‌گیری.

— تمام کارهایی که تولتکها می‌کنند خیلی ساده است. ناول می‌گفت که برای به دام انداختن دومین دقتمان تنها به کوشش و ممارست نیاز داریم. همه ما با خیره شدن به برگهای خشک دنیا را متوقف کردیم، اما تو و الیگیو فرق داشتید. تو به کمک گیاهان اقتدار این کار را کردی و من نمی‌دانم در مورد الیگیو ناول چه شیوه‌ای را در پیش گرفت. هیچ وقت نخواست آن را به من بگوید، ولی در مورد تو با من صحبت کرد، زیرا ما وظیفه مشابهی داریم.

به او گفتم که در یادداشت‌هایم نوشته‌ام تازه چند روز پیش آگاه شدم که دنیا را متوقف کرده‌ام. خندید و گفت:

— تو قبل از همه ما دنیا را متوقف کردی. فکر می‌کنی بعد از مصرف این همه گیاهان توهم‌زا چه کرده‌ای؟ تو این کار را مثل ما یا خیره شدن انجام ندادی، همین و بس.

— آیا ناول از شما می‌خواست که فقط به توده‌ای از برگهای خشک

خیره شوید؟

— وقتی رؤیا بین متوقف کردن دنیا را یسار گرفت، می‌تواند به چیزهای دیگر هم خیره شود و سرانجام وقتی رؤیابین شکل خود را کاملاً از دست داد، می‌تواند به هر چیزی خیره شود. من این کار را می‌کنم و می‌توانم به داخل هر چیزی بروم. با این حال او ما را وادار کرد تا برای خیره شدن از بعضی قوانین پیروی کنیم. ابتدا به گیاهان کوچک خیره می‌شدیم. ناول به ما هشدار داده بود که گیاهان کوچک بسیار خطرناکند. اقتدار آنها متمرکز است، نور آنها

بقدری شدید است که خیرگی نگاه «رؤیابین» را احساس می‌کند. آنها بلافاصله نورشان را جابجا می‌کنند و خیره‌نگر را نشانه می‌روند. رؤیابین باید برای خیره شدن یک نوع گیاه را انتخاب کند. سپس به درختان خیره شدیم. رؤیابین‌ها برای خیره شدن، درخت خاصی دارند. در این مورد من و تو مثل هم هستیم و درخت ما اکالیپتوس است.

با نگاهش سؤال بعدی مرا حدس زد و ادامه داد:

– ناوال می‌گفت که تو باسانی می‌توانستی به کمک دوداو، دومین دقت را به کار اندازی. بارها دقت را به کلاغها، حیوان محبوب ناوال متمرکز کردی. می‌گفت که یک بار دومین دقت، چنان کامل بر کلاغی متمرکز شد که مثل کلاغی پر زد و پروازکنان به تنها درخت اکالیپتوس آن اطراف پناه برد.

سالها در مورد این رویداد فکر می‌کردم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه آن را حالتی پیچیده و باورنکردنی از خوابی مصنوعی بدانم که در اثر مصرف قارچهای روانگردان معجون دون خوان، و مهارت او در دستکاری روحیه انسانی به وجود آمده بود. احوالت ادراک مرا دگرگون کرد، یعنی تبدیل به کلاغ شدم و دنیا را از چشم یک کلاغ درک کردم، نتیجه آن بود که من دنیا را به شیوه‌ای درک کردم که به هیچ وجه نمی‌توانست بخشی از مجموعه تجربیات گذشته‌ام باشد. توضیحات لاگوردا به نوعی همه چیز را ساده کرده بود.

او گفت که بعد، ناوال از آنها خواسته بود تا به موجودات زنده متحرک خیره شوند. به آنها گفته بود که حشرات کوچک بهترین وسیله برای این کار هستند. حرکت آنها برای خیره نگر، بعکس گیاهان، بی‌ضرر است، زیرا گیاهان نور خود را مستقیماً از زمین می‌گیرند. مرحله بعدی، خیره شدن به تخته سنگها بود. او گفت که سنگها خیلی کهنسال و با اقتدارند و نور مخصوصی دارند که برعکس نور سفید رنگ گیاهان و نور زرد موجودات متحرک و زنده، نسبتاً سبز رنگ است. سنگها درون خود را برای خیره‌نگر باسانی نمایان نمی‌کنند، ولی ارزش پافشاری در خیره نگریستن را دارند، زیرا در دل سنگها اسرار خاصی پنهان است، اسراری که می‌تواند به ساحران در

«رؤیایشان» کمک کند.

— سنگها چه چیزی را بر تو آشکار می‌کنند؟

— وقتی به دل سنگ خیره می‌شوم، همیشه بوی خاصی را استشمام می‌کنم که مخصوص آن سنگ است. وقتی در «رؤیایم» میر می‌کنم، می‌دانم کجا هستم، زیرا آن بوها راهنمای من هستند. او گفت که برای خیره شدن به درخت و تخته سنگ، اوقات خاص روز عامل مهمی هستند. صبح زود درختان و سنگها قابلیت انعطاف ندارند و نور آنها ضعیف است. حدود ظهر بهترین ساعت آنهاست. در آن ساعت، با خیره شدن به آنها می‌توان نور و قدرت به عاریت گرفت. بعد از ظهر و تنگ غروب، درختان و تخته سنگها، بویژه درختان، خاموش و غمگینند. لاگوردا گفت که درختان درچنین ساعتی این احساس را به خیره شونده می‌دهند که گویی آنها هم به او خیره شده‌اند.

در نظام خیره نگریستن، تمرین بعدی، خیره شدن به پدیده‌های موسمی، مثل باران و مه است. او گفت که خیره نگر می‌تواند دومین دقت خود را بر باران متمرکز کرده و با آن حرکت کند، یا اینکه می‌تواند به دور دست خیره شود و از باران به عنوان ذره بین طوری استفاده کند که ویژگیهای نهانی بر او آشکار شوند. با خیره شدن به باران، مکانهای اقتدار و مکانهایی که باید از آنها اجتناب کرد، نمایان می‌شوند. مکانهای اقتدار زرد فام و دیگری سبز تند است.

لاگوردا گفت که بی‌تردید مه اسرارآمیزترین عجایب برای خیره شونده است و می‌تواند چون باران، به دو طریق مورد استفاده قرار گیرد، اما باسانی تسلیم زمان نمی‌شود، حتی برای کسی که شکل انسانی خود را از دست داده باشد، باز هم غیرقابل دستیابی می‌ماند. او گفت که ناوال يك بار او را وادار می‌کند تا غبار سبز رنگی را که بالای توده‌ای از مه وجود داشت، «ببیند»، و به او می‌گوید که این دقت دوم يك خیره‌نگر به مه است که در همان کوهستان زندگی می‌کند و اکنون با مه در حال حرکت است. او اضافه کرد که از مه برای کشف شبح چیزهایی که دیگر نیستند، استفاده می‌شود و شاهکار واقعی خیره شونده‌گان به مه این است که بگذارند دقت دوم آنها به

درون آنچه که خیره شدنشان بر آنها آشکار می‌کند، برود.
به او گفتم که يك بار به همراه دون خوان پلی را دیدم که از
توده مه درست شده بود. از وضوح و روشنی جزئیات پل متحیر شدم.
برایم بیش از حد واقعی می‌نمود. این صحنه چنان روشن و زنده بود
که نمی‌توانستم آن را فراموش کنم. دون خوان معتقد بود که روزی
مجبورم از این پل بگذرم. او گفت:

— خیر دارم. ناوال می‌گفت يك روز، وقتی که بر دقت دومت
مسلط شدی، به کمک آن از پل خواهی گذشت، همانطور که تو با همان
دقت، چون کلاغی پرواز کردی. او می‌گفت که وقتی ساحری شدی،
پلی از مه برایت ساخته خواهد شد و تو از آن خواهی گذشت و برای
همیشه از این دنیا محو خواهی شد. خودش هم همین‌کار را کرد.

— آیا او هم از فراز پلی گذشته و ناپدید شده است؟

— نه از فراز پل، تو با چشمان خودت شاهد بودی که چگونه او
و خنارو از شکاف میان دو جهان گذشتند. نستور می‌گفت که بار آخری
که شما آنها را دیدید، تنها خنارو دستش را به نشانه خداحافظی
تکان داد. ناوال دستش را تکان نداد، چون شکاف را باز می‌کرد. ناوال
به من گفت که وقتی زمان آن فرا رسد که دقت دوم، خودش را متمرکز
کند، تنها حرکتی لازم است تا در باز شود. این راز رؤیا بینان تولتک،
به هنگام بی‌شکلی است.

خواستم از او بپرسم که دون خوان و دون خنارو چگونه به آن
شکاف گام نهاده‌اند، ولی او دستش را به ملایمت روی دهانم گذاشت
و مانع شد.

او گفت که تمرین دیگر، شامل خیره نگریستن به دوردست و
ابرهاست. در هر دو حالت خیره نگر باید دقت دوم خود را به محلی
که به آن خیره شده است، بفرستد. بدین ترتیب او می‌تواند فواصل
زیادی را طی کند و یا سوار ابرها شود. در مورد خیره نگریستن به
ابر، ناوال هیچ‌گاه به آنها اجازه نمی‌داد که به ابرهای طوفان‌زا خیره
شوند. به آنها می‌گفت که باید قبل از پرداختن به این کار، بدون
شکل شوند، زیرا بعد از آن نه فقط بر ابرهای طوفان‌زا، بلکه بر
آندرخش هم می‌توانند سوار شوند.

لاگوردا خندید و از من خواست حدس بزنم چه کسی آنقدر جسارت و دیوانگی دارد که بتواند به ابرهای طوفان زا خیره شود. فکر کردم که جز ژوزفینا کسی قادر به انجام این کار نیست. لاگوردا گفت که در غیاب ناوال ژوزفینا در هر فرصتی سعی می‌کرد به ابرهای صاعقه زا خیره شود، حتی روزی نزدیک بود آذرخشی او را از پسای درآورد. بعد ادامه داد:

— خنارو، یک ساحر آذرخش بود. دوشاگرد اول او، یعنی بنینیو و نستور را دوستش، رعد، به او نشان داده بود. خنارو می‌گفت که او در منطقه دورافتاده‌ای به دنبال گیاهان طبی می‌گشت. آنجا فقط محل زندگی سرخپوستان بود و دوست نداشتند غریبه‌ای را ببینند. چون خنارو به زبان آنها صحبت می‌کرد، به او اجازه دادند تا در سرزمینشان بماند. خنارو مشغول جمع‌آوری گیاهان بود که باران شروع شد. در نزدیکی آنجا چند خانه قرار داشت، ولی رفتار ساکنان آن خانه‌ها دوستانه نبود و خنارو هم نمی‌خواست مزاحم آنها شود. از می‌خواست به درون سوراخی بخزد که مرد جوانی را سوار بر دوچرخه‌ای با بار زیاد دید. او بنینیو بود، شهرنشینی که با سرخپوستان دادوستد داشت. دوچرخه‌اش در گل گیر کرد و همانجا دچار صاعقه شد. خنارو فکر کرد که او کشته شده است. ساکنان خانه‌ها ناظر این اتفاق بودند و بیرون آمدند. بنینیو بیشتر وحشت کرده و صدمه چندانی ندیده بود، ولی دوچرخه و کالاهایش از بین رفته بود. خنارو یک هفته نزد او ماند و او را معالجه کرد.

برای نستور هم مشابه همین واقعه روی داد. او همیشه از خنارو گیاهان طبی می‌خرید. روزی خنارو را در کوهستان تعقیب کرد تا محل جمع‌آوری گیاهانش را یاد بگیرد و دیگر پولی بابت گیاهان طبی نپردازد. خنارو عمداً در کوهستان راه دور و درازی را پیمود تا نستور راه را گم کند. هوا طوفانی بود، ولی باران نمی‌بارید. ناگهان صاعقه‌ای به زمین خورد و چون ماری روی زمین خشک خزید. صاعقه از میان پای نستور گذشت و ده متر دورتر به صخره‌ای برخورد کرد. خنارو می‌گفت که برق پاهای نستور را سیاه کرد، بیضه‌هایش متورم شدند و او سخت بیمار شد. خنارو یک هفته در کوهستان وقت صرف

کرد، تا اینکه او بهبود یافت.

همزمان با بهبودی بنینیو و نستور آنها به دام افتادند. مردها باید به دام بیفتند، ولی زنها به این نیازی ندارند. زنان، مستقلاً به درون هرچیزی می‌روند. این نشانه اقتدار و در عین حال هیب آنهاست. مردان بایستی راهنمایی و زنان بایستی مهار شوند.

با خنده گفت که بدون شك او کمی حالت‌های مردانه و من هم کمی حالت‌های زنانه دارم، زیرا او نیاز به راهنمایی دارد و من نیاز به مهار شدن.

آخرین سلسله تمرینات، خیره شدن به آتش، دود و سایه بود. او گفت که برای يك خیره نگر، آتش درخشان نیست، بلکه تیره است، همچنین دود. بعکس، سایه‌ها می‌درخشند و رنگ و حرکت دارند. دومورد دیگر هم، جدا از بقیه موارد وجود داشت. خیره شدن به ستاره و خیره شدن به آب. خیره نگران به ستاره، ساحرانی بودند که شکل انسانی خود را از دست داده بودند. او گفت که خودش خیره نگر به ستاره است، اما نمی‌تواند به آب و بخصوص به آب روان که ساحران بدون شکل از آن برای جمع کردن دومین دقت خود استفاده می‌کنند و آن را به هر مکانی که لازم باشد می‌فرستند، خیره شود. او ادامه داد و گفت:

— همه ما از آب می‌ترسیم. يك رودخانه، دومین دقت را جمع می‌کند و با خود می‌برد و راهی برای متوقف کردن آن نیست. ناوال، راجع به موفقیت‌های تو در مورد خیره شدن به آب برایم حرف زد. همچنین به من گفت که تو يك بار در رودخانه کم‌عمقی، تقریباً از هم پاشیدی و اکنون حتی نمی‌توانی استحمام کنی.

دو خون بارها مرا بعد از اینکه تحت تأثیر دود معجونش قرار گرفته بودم، وادار کرده بود تا به گودال آب پشت خانه‌اش خیره شوم. با این کار، احساسات غیرقابل درکی را تجربه کرده بودم. يك بار خود را کاملاً سبز دیدم، گویی با خزه پوشیده شده‌ام. پس از آن، به من توصیه کرد که از آب حذر کنم. از لاگوردا پرسیدم:

— آیا آب به دقت دوم من صدمه زده است؟

— بله، تو مرد دمدی مزاجی هستی. ناوال به تو هشدار داده بود

که محتاط باشی، اما تو با آب روان، از حه و مرزت فراتر رفتی. ناوال می‌گفت که می‌توانستی بهتر از هرکس دیگری از آب روان استفاده کنی، ولی سرنوشت تو این نبود که آدمی میان‌رو باشی.

صندلیش را به من نزدیکتر کرد و گفت:

— تمام مطالب درمورد خیره شدن همین است، ولی قبل از رفتنت باید چیزهای دیگری هم به تو بگویم.

— چه چیزهایی گوردا؟

— قبل از گفتن این چیزها، باید تو دومین دقت را برای من و خواهران کوچک جمع کنی.

— فکر نمی‌کنم که قادر به این کار باشم.

لاگوردا بلند شد و به داخل خانه رفت. لحظه‌ای بعد با بالش کوچک گرد و قطوری بازگشت که از الیاف طبیعی ساخته شده بود، از الیافی که برای ساختن توری از آن استفاده می‌شد. بدون گفتن کلمه‌ای دوباره مرا به ایوان جلو خانه برد. بعد گفت که بالش را خودش ساخته است تا هنگامی که خیره نگریستن را یاد می‌گیرد، برای آسایش بیشتر از آن استفاده کند، زیرا به هنگام خیره نگریستن، وضعیت قرار گرفتن بدن اهمیت زیادی دارد. شخص باید روی زمین، بر روی بستری از برگهای نرم، یا بالشی از الیاف طبیعی بنشیند و پشتش را به درخت یا کنده درخت و یا صخره صافی تکیه دهد. بدن نیز باید کاملاً راحت باشد. برای جلوگیری از خستگی چشمها نباید آنها را به آن شیء متمرکز کرد. خیره نگریستن عبارت است از حرکت آرام چشم برخلاف حرکت عقربه‌های ساعت بر روی شیء مورد نظر، بدون تکان دادن سر. او اضافه کرد که ناوال آنها را وادار کرده است تا آن تیرکهای قطور را توی زمین کار بگذارند و از آنها به عنوان تکیه‌گاه استفاده کنند. مرا روی بالشش نشانند و پشتم را به یکی از آن تیرکها تکیه داد. گفت که می‌خواهد مرا برای خیره شدن به مکان اقتدار ناوال در آن سوی تپه‌های مدور، راهنمایی کند. امیدوار بود با خیره شدن به آن مکان، نیروی لازم را به دست آورم و دقت دوم را جمع کنم.

خیلی نزدیک به من و در سمت چپم نشست و شروع به دادن دستورات کرد. نجواکنان گفت که چشمهایم را نیمه باز نگاه دارم و

به محل تقاطع دو تپه مدور عظیم خیره شوم. در آنجا آبراهه بلاریک و شیب داری بود. او گفت که این خیره شدن خاص، شامل چهار مرحله جدا از هم است. ابتدا باید از لبه کلاهم به عنوان سایه بان استفاده کنم، تا درخشش بیش از حد نور خورشید را کاهش دهد و فقط حداقل نور وارد چشمانم شود. بعد، باید پلکهایم را نیمه باز نگاه دارم. سومین مرحله این بود که پلکهایم را به همان حال نگه دارم، تا نور یکسانی به آن بتابد. آخرین مرحله، نظاره آبراه از میان شبکه المیاف نور روی مژگانم بود.

ابتدا موفق نشدم دستورات او را پیگیری کنم. خورشید بر فراز آسمان می درخشید و من باید سرم را به عقب خم می کردم. کلاهم را آنقدر بر روی پیشانی پایین آوردم که لبه آن جلوی قسمت اعظم نور خورشید را گرفت. ظاهراً به کار دیگری نیاز نبود. به محض باز کردن چشمانم، پرتو نوری که از بالای کلاهم می تابید، دقیقاً روی مژگانم که چون صافی نوری، شبکه نور را از خود عبور می داد، تجزیه شد. چشمانم را نیمه باز نگاه داشتم و چند لحظه با آن شبکه نور بازی کردم تا توانستم طرح کلی تیره و عمودی آبراهه را در دوردست تشخیص دهم.

سپس لاگوردا از من خواست تا به قسمت میانی آبراهه آنقدر خیره شوم تا بتوانم لکه قهوه‌ای بسیار تیره‌ای را پیدا کنم. او گفت که این سوراخی در آبراهه است که ناظر عادی قدرت دیدن آن را ندارد و تنها برای چشمی پیداست که آن را «می بیند». به من هشدار داد تا به محض مجزا کردن آن لکه، با تمام نیرو خود را کنترل کنم تا آن لکه نتواند مرا به طرف خود بکشد. بایستی بیشتر میدان دیدم را روی آن متمرکز کنم و به داخل آن خیره شوم. پیشنهاد کرد به محض یافتن سوراخ، شانهام را به شانهاش فشار دهم تا او نیز آگاه شود. به کنارم لفزید و به من تکیه کرد.

چند لحظه تلاش کردم تا توانستم آن چهار مرحله را به طور هماهنگ و پی درپی انجام دهم. ناگهان در وسط آبراهه لکه تیره‌ای شکل گرفت. فوراً متوجه شدم که آن را به شیوه‌ای که معمولاً می دیدم، نمی بینم. این لکه تاریک، بیشتر یک احساس و یا بهتر بگویم نوعی

خطای باصره بود. وقتی تسلط بر خودم رو به کاهش گذاشت، لکه محو شد. آن لکه فقط زمانی در میدان دیدم قرار می گرفت که بر آن چهار عمل، تسلط داشتم. بعد به یاد آوردم که دون خوان نیز بارها مرا وادار کرده بود تا مشابه چنین کاری را انجام دهم. او تکه پارچه کوچکی را بر شاخه بوته ای آویزان می کرد که از لحاظ جغرافیایی در راستای بعضی از اشکال طبیعی کوهستان، مثل آبراهه، یا زمین شیب دار قرار می گرفت و مرا وادار می کرد که در فاصله پانزده متری تکه پارچه بنشینم و به طور ثابت، از میان شاخه های بوته ای که تکه پارچه به آن آویزان بود، به دوردست خیره شوم. بدین ترتیب، حالت بصری خاصی در من ایجاد می شد. تکه پارچه که همیشه کمی تیره تر از شکل های طبیعی کوهستانی بود که به آن خیره می شدم، در آغاز چون قسمتی از آن شکل های طبیعی به نظر می رسید. هدف از این تمرین این بود که قوه باصره ام، بدون اینکه چیزی را تجزیه و تحلیل کند، مشغول شود. هیچ گاه موفق نمی شدم، زیرا قادر نبودم مانع داوری ادراک شوم و همیشه ذهنم به تفکر و تعمق منطقی درباره جزئیات ادراک خیالیم می پرداخت.

این بار، هیچ نیازی به تفکر و تعمق نبود. لاگوردا، برخلاف دون خوان شخصیت بانفوذی نبود که من ناخودآگاه نیاز به مبارزه با او را داشته باشم.

در میدان دید من، لکه تیره تقریباً سیاه شد. برای مطلع ساختن لاگوردا به شانه هایش تکیه کردم. نجواکنان در گوشم گفتم که باید سعی کنم پلکهایم را در همان حالتی که هست نگه دارم و آرامی با شکم نفس بکشم. نباید می گذاشتم که آن لکه تیره مرا به سوی خود بکشد، بلکه باید بتدریج به داخل آن می رفتم. باید مراقبت می کردم که سوراخ بزرگ نشود و ناگهان مرا به کام خود نکشد. در صورت وقوع چنین حادثه ای، باید بلافاصله چشمها را می گشودم.

مطابق توصیه او، شروع به نفس زدن کردم و بدین ترتیب موفق شدم که مدت مدیدی پلکهایم را به اندازه مناسب، باز نگه دارم.

مدتی که موبیش طولانی در این حال باقی ماندم. بعد متوجه شدم که به طور طبیعی نفس می کشم و این عمل، دیدم را از لکه تیره مختل

نگرده است، ولی ناگهان لکه تیره شروع به حرکت و تپیدن کرد. قبل از آنکه بتوانم دوباره بآرامی نفس بکشم، لکه تیره به جلو حرکت کرد و مرا دربر گرفت. وحشت کردم و چشمهایم را گشودم.

لاگوردا گفت که من تمرین خیره شدن به در دست را انجام می‌دهم و برای این کار لازم است که به شیوه توصیه شده او نفس بکشم. اصرار کرد تا دوباره از ابتدا شروع کنم. او گفت که ناوال آنها را وادار می‌کرد تمام روز آنجا بنشینند و با خیره نگریستن به آن نقطه، دومین دقت خود را جمع کنند، و او همیشه آنها را از خطر بلعیده شدن در اثر ضربه‌ای که به بدن وارد می‌شد، برحذر کرده بود.

خیره شدنم حدود یکساعت به درازا کشید تا آنچه را که او گفته بود، انجام دادم. یعنی دید خود را به نقطه قهوه‌ای رنگ متمرکز کردم و به داخل آن خیره شدم و منتظر ماندم که لکه قهوه‌ای در میدان دیدم به طور ناگهانی روشن شود. وقتی این لکه روشنتر شد، متوجه شدم که چیزی در درونم عمل غیرممکنی را انجام می‌دهد. واقعاً این احساس را داشتم که به سوی آن لکه پیش می‌روم و به همین علت، خیال می‌کردم که لکه روشنتر می‌شود. بعد چنان به آن نزدیک شدم که می‌توانستم جزئیاتی، چون سنگها و علفها را در آن تشخیص دهم. باز هم نزدیکتر شدم و توانستم به تصویر خاصی در روی تخته سنگی بنگرم. تصویر خیلی شبیه به نقش زمخت یک صندلی بود. از آن خیلی خوشم آمد. بقیه تخته سنگها در مقایسه با آن خیلی رنگپریده و بی‌معنی بودند.

نمی‌دانم تا چه مدت به تخته سنگ خیره شده بودم. به تمام جزئیات توجه کردم. احساس کردم می‌توانم برای همیشه غرق در جزئیات بی‌پایان آن شوم، ولی چیزی دیدم را منحرف کرد. تصویر عجیب دیگری روی تخته سنگ ظاهر شد، سپس تصویری دیگر، و باز هم تصویری دیگر. از این تغییر و تحول خشمگین شدم. در حین خشم، دریافتم که لاگوردا سرم را از پشت گرفته و به این طرف و آن طرف حرکت می‌دهد. در یک آن، تمرکزی را که باعث خیره شدنم شده بود، از دست دادم.

لاگوردا خندید و گفت که حالا می‌فهمد چرا اینقدر باعث دلواپسی شدید ناوال می‌شدم. او خودش دیده بود که من پایم را از گلیمم فراتر نپارم. کنارم نشست، به کنده درخت تکیه داد و گفت که او و

خواهران کوچک می‌خواهند به مکان اقتدار ناوال خیره شوند. بعد
آوای گوشخراش پرنده‌ای را ایجاد کرد و لحظه‌ای بعد خواهران کوچک از
خانه بیرون آمدند و نشستند تا با او خیره شوند.

تردیدی نداشتم که آنها در خیره شدن استادند. بدن آنها حالت
عجیب و خشکی به خود گرفت، انگار اصلا نفس نمی‌کشیدند. آرامش
آنها چنان به من سرایت کرد که با تعجب دریافتم چشمانم را نیمه باز
نگه داشته و به تپه‌ها خیره شده‌ام.

خیره نگریستن برای من يك مكاشفه واقعی بود. با انجام آن بر
بعضی از اصول اساسی آموزشهای دون خوان، صحنه گذاشتم. لاگوردا
این روش را به‌طور کاملاً مبهمی برایم تشریح کرده بود. «متمرکز
کردن میدان دید به آن» بیشتر به يك فرمان شبیه بود تا توصیف
مراحل مختلف چیزی، و درعین حال يك توصیف نیز بود، زیرا با انجام
آن نیازی اساسی برآورده می‌شد. این نیاز را، دون خوان متوقف کردن
گفتگوی درونی می‌نامید. از حرفهای لاگوردا راجع به خیره نگریستن،
برایم مسلم شد که منظور دون خوان از وادار ساختن آنها به خیره
شدن، آموزش متوقف کردن گفتگوی درونیشان بوده است. لاگوردا
آن را «خاموش ساختن افکار» می‌نامید. دون خوان بسا وجودی که مرا
وادار کرده بود تا از شیوه دیگری پیروی کنم، همین مطلب را به من
نیز آموخته بود. او بجای آنکه به من پیامزد تا، مثل خیره‌نگرها،
میدان دیدم را متمرکز کنم، به من یاد داده بود تا آن را وسعت بخشم
و با عدم تمرکز چشمها بر روی اشیاء، آگاهیم را به جریان اندازم.
من، در حالی که بدون تمرکز چشمها به بالای خط افق نگاه می‌کردم،
باید با چشم تمام چیزهایی را که در زاویه صد و هشتاد درجه در مقابلم
قرار می‌گرفت، احساس می‌کردم.

خیره شدن برایم کار مشکلی بود، زیرا لازم بود آموزش قبلی را
کاملاً بعکس انجام دهم. وقتی سعی می‌کردم خیره شوم، به باز شدن
میدان دیدم تمایل داشتم. در هر حال کوششی را که برای جلوگیری از
این تمایل به‌کار می‌بردم، باعث خاموشی افکارم می‌شد. وقتی مناظره
درونی متوقف می‌شد، خیره نگریستن به طریقی که لاگوردا برایم
وصف کرده بود، کار مشکلی نبود.

دون خوان بارها تأکید کرده بود که نکته اساسی ساحری او، قطع گفتگوی درونی است. در چارچوب توضیحاتی که لاگوردا در مورد دوحوزه دقت به من داده بود، متوقف کردن مناظره درونی، شیوه عملی رهایی از دقت «تونال» بود.

دون خوان همچنین گفته بود که ما همزمان با متوقف ساختن مناظره درونی، جهان را نیز متوقف می‌کنیم. این، توضیحی عملی برای مراحل تصوراتناپذیر متمرکز کردن دومین دقتمان بود. او می‌گفت که بخشی از ما همیشه در غل و زنجیر نگاه داشته می‌شود، زیرا از آن هراس داریم. از نظر منطبق ما، این بخش از ما، مثل یکی از خویشاوندان دیوانه ماست که او را در زیرزمینی حبس کرده باشیم. طبق گفته‌های لاگوردا این قسمت دومین دقت ماست، و وقتی سرانجام بتوانیم آن را بر چیزی متمرکز کنیم، دنیا متوقف می‌شود، زیرا ما به عنوان آدمهای معمولی، تنها دقت «تونال» را می‌شناسیم. بنابراین خیلی هم بعید نیست که بگوییم به محض باطل کردن این دقت، دنیا نیز واقعاً متوقف می‌شود. تمرکز خودسرانه و تربیت نیافته دومین دقت، بناچار وحشتناک است. دون خوان حق داشت که بگوید تنها راه حفاظت ما در مقابل این خویشاوند دیوانه این است که خود را در پناه مناظره درونی بی‌پایانمان حفظ کنیم.

تقریباً پس از نیمساعت خیره شدن، خواهران کوچک و لاگوردا از جای برخاستند. لاگوردا با سر به من اشاره کرد تا به دنبالشان بروم. آنها به آشپزخانه رفتند. لاگوردا نیمکتی را برای نشستن نشانم داد. او گفت که می‌خواهد در جاده به استقبال خناروها رفته و آنها را بیاورد و از در جلو خارج شد.

خواهران کوچک دور من نشستند. لیدیا داوطلب شد تا به همه سوالاتم پاسخ گوید. از او خواستم که از خیره شدنش به‌مکان اقتدار دون خوان برایم بگوید، ولی او منظورم را تفهیمید و گفت:

— من خیره نگر به دور دست و سایه هستم. وقتی من خیره نگر شدم، دون خوان مرا وادار کرد که همه چیز را از اول شروع کنم و این بار، به سایه برگها و گیاهان و درختان و سنگها خیره شوم. اکنون دیگر به خود چیزها نگاه نمی‌کنم، فقط به سایه آنها می‌نگرم. سایه‌ها،

وقتی نوری هم نمی‌تابد و حتی در شب نیز وجود دارند. چون من خیره نگر به سایه هستم، پس خیره نگر به دوردست هم می‌باشم. من حتی می‌توانم به سایه‌های دوردست هم خیره شوم.

در صبح زود، سایه‌ها چیز زیادی نمی‌گویند، در آن ساعت استراحت می‌کنند. بنابراین خیره شدن در صبح زود، کار بیسوده‌ای است. سایه‌ها حدود ساعت شش صبح بیدار می‌شوند، ولی بهترین ساعت برای خیره شدن، حدود پنج بعد از ظهر است، چون در آن ساعت، سایه‌ها کاملاً بیدارند.

— سایه‌ها به تو چه می‌گویند؟

— هرچه را که بنواهم بدانم. سایه‌ها گرما و سرما دارند، حرکت می‌کنند و رنگ دارند. سایه‌ها خیلی چیزها به من می‌گویند. من هنوز درست نمی‌دانم که رنگ و سرما و گرما چه مفهومی دارند. ناوال یادگیری آنها را به عهده خودم گذاشت.

— چگونه می‌آموزی؟

— در رؤیا، رؤیا بینما برای رؤیا دیدن باید خیره شوند و بعد «رؤیاهایشان» را به هنگام خیره شدن، جستجو کنند. مثلاً ناوال مرا وادار می‌کرد که به سایه سنگها خیره شوم. در عالم «رؤیا» متوجه شدم که این سایه‌ها نورانی هستند. بنابراین، از آن به بعد، در سایه‌ها به دنبال نور گشتم تا آن را پیدا کردم. خیره شدن و «رؤیا دیدن» با یکدیگر توأم اند. من مجبور شدم مدت‌ها به سایه‌ها خیره شوم، تا بتوانم «رؤیای» آنها را ببینم. بعد، بایه «رؤیاهای» زیادی می‌دیدم و خیره می‌شدم تا آنها را با هم توأم کنم و در سایه‌ها واقعا «ببینم» که در «رؤیاهایم» چه دیده‌ام. منظورم را می‌فهمی؟ ما همه یک کار را انجام می‌دهیم. «رؤیای» روزا در مورد درختان است، چون او یک خیره نگر به درخت است و «رؤیای» ژوزفینا ابر است، چون او یک خیره نگر به ابر است. آنها به درختان و ابرها خیره می‌شوند تا همان را در «رؤیایشان» پیدا کنند.

روزا و ژوزفینا به نشانه موافقت سر خود را تکان دادند. پرسیدم:

— لاگوردا به چه خیره می‌شود؟

روزا پاسخ داد:

- او به ككها خيره مي‌شود.
 و همگي خنديدند. ليديا توضيح داد:
 - لاگوردا دوست ندارد ككها او را بگزنند. او بي‌شكل است و
 مي‌تواند به همه چيز خيره شود، ولي زماني او به بلران خيره مي‌شد.
 - پابليتو به چه خيره مي‌شود؟
 روزا با حالت خشك و بيروحي پاسخ داد:
 - به وسط پاي زنان.
 همه خنديدند. روزا به پشتم زد و گفت:
 - مي‌دانم كه او يارو همدست تو است. كور كور را مي‌جويد و
 آب گودال را.
 آنها با مشت روي ميز مي‌كوفتند و نيمكت از شدت خنده آنان تكان
 مي‌خورد. ليديا گفت:
 - پابليتو، خيره نگر به صخره است، نستور خيره نگر به باران و
 گياهان و بنينيو خيره نگر به دوردست، ولي ديگر بيش از اين درباره
 خيره نگريستن چيزي نپرس، زيرا اگر بيشتر از اين بگويم قدرتم را
 از دست خواهم داد.
 - پس چرا لاگوردا همه چيز را به من مي‌گويد؟
 ليديا پاسخ داد:
 - لاگوردا شكلش را از دست داده است. اگر من هم شكلم را از
 دست بدهم، همه چيز را به تو خواهم گفت، ولي آن موقع، تو ديگر
 دلت نمي‌خواهد كه چيزي بداني. تو به اين دليل كه مثل ما احمق،
 مي‌خواهي بداني. روزي كه شكلمان را از دست بدهيم، ديگر از
 حماقتمان دست برخواهيم داشت.
 روزا پرسيد:
 - چرا وقتی همه اين چيزها را مي‌داني، باز هم اينقدر سؤال
 مي‌كني؟
 ليديا گفت:
 - چون او هم مثل ماست. او ناوال واقعي نيست، هنوز يك انسان
 است.
 به من نگريست. چند لحظه صورتش نامطبوع و نگاهش نافذ و

سرد بود، ولی به محض اینکه با من شروع به صحبت کرد، حالتش دوستانه شد. او گفت:

— تو و پابلیتو یئار یکدیگرید. تو واقعا او را دوست داری، نداری؟

قبل از پاسخ دادن چند لحظه فکر کردم. به او گفتم که نمی‌دانم چرا به او اعتماد مطلق دارم و بدون هیچ دلیلی، نسبت به او احساس نزدیکی می‌کنم. با لحنی سرزنش‌آمیز پاسخ داد:

— تو آنقدر او را دوست داشتی که به او ناز و زدی. در قلّه کوهستانی که شما از آن پریدید، نزدیک بود خودش دومین دقتش را دریابد، ولی تو او را مجبور کردی که با تو بپرد. با اعتراض گفتم:

— من فقط بازویش را گرفته بودم.

— یک ساحر، بازوی ساحر دیگر را نمی‌گیرد. هر یک از ما توانایی زیادی داریم. تو نیازی به کمک ما سه نفر نداری. تنها، ساحری که «می‌بیند» و بی‌شکل است، می‌تواند به تو کمک کند. در کوهستانی که از قلّه آن پریدید، قرار بود اول تو بپری. اکنون پابلیتو به تو وابسته است. فکر کردم مقصودت این است که به ما هم، مثل او، کمک کنی. خدای من! هر چه بیشتر به تو فکر می‌کنم، تنفرم نسبت به تو بیشتر می‌شود.

روزا و ژوزفینا، زیر لب حرفهای او را تائید کردند. روزا بلند شد و با خشم به من نگریست. می‌خواست بداند قصد دارم با آنها چه کنم. پاسخ دادم که قصد دارم هر چه زودتر آنجا را ترک کنم. گویی حرفهای آنها را تکان داد. همه با هم شروع به صحبت کردند. صدای لیدیا از همه بلندتر بود. فریاد زد که تو باید شب گذشته می‌رفتی. من از لحظه‌ای که تو تصمیم به ماندن گرفتی از تو متنفر شدم. ژوزفینا، فریاد زنان شروع به فحاشی کرد.

ناگهان لرزشی را حس کردم و بلند شدم و با صدایی، که گویی صدای من نبود، سرشان فریاد زد که ساکت شوند. وحشتزده به من نگریستند. سعی کردم عادی به نظر آیم، ولی خودم، بیشتر از آنها ترسیده بودم.

در این لحظه لاگوردا وارد آشپزخانه شد. گویی در اتاق جلو پنهان شده و منتظر مانده بود تا ما دعوا را شروع کنیم. او گفت که به همه ما هشدار داده است تا به دام یکدیگر نیفتیم. به خنده افتادم، طوری ما را سرزنش می کرد که گویی يك مشت بچه را ادب می کند. گفت که ما باید متقابلاً به یکدیگر احترام بگذاریم و احترام میان سالکان، حساس ترین مسئله است. خواهران کوچک می دانند که چگونه مثل سالکان با یکدیگر رفتار کنند، خناروها هم همینطور، ولی وقتی که من وارد یکی از این گروهها می شوم و یا وقتی که دو گروه با هم هستند، همه آنها معرفت سالکانه خود را فراموش می کنند و مثل اراذل و اوباش رفتار می کنند.

همگی نشستیم، لاگوردا کنارم نشست. پس از چند لحظه سکوت لیدیا گفت که می ترسد با آنها نیز همان کاری را انجام دهم که با پابلیتو کرده ام. لاگوردا خندید و گفت که او هرگز به من اجازه نمی دهد که به آن شیوه کمکشان کنم. به او گفتم که من به هیچ وجه نمی فهمم با پابلیتو چه کرده ام که تا این حد غیرمنصفانه بوده است و از آنچه که انجام داده ام آگاهی نداشته ام و اگر نستور به من نگفته بود، هرگز نمی دانستم که واقعاً پابلیتو را گرفته ام، حتی از خودم می پرسم که آیا نستور کمی مبالغه و یا اشتباه نکرده است.

لاگوردا گفت که «شاهد» هیچ وقت نمی تواند چنین اشتباه ابلهانه ای کند، تا چه رسد به مبالغه. بین آنها «شاهد» کاملترین سالک است. سپس ادامه داد:

— ساحران یکدیگر را آن طور که تو به پابلیتو کمک کردی، یاری نمی دهند. تو، چون يك آدم عادی رفتار کردی. ناوال به همه ما آموخته است که سالک باشیم. او گفته است که يك سالک نسبت به کسی ترحم نمی کند. برای او ترحم کردن، یعنی اینکه آرزو کنی دیگری چون تو باشد، جای تو باشد و تو هم به همین نیت دست او را بگیری. تو این کار را با پابلیتو کردی. برای يك سالک سختترین مسئله در دنیا این است که دیگران را به حال خودشان بگذارد. من در زمان چاقی خود نگران لیدیا و ژوزفینا بودم که چرا به اندازه کافی غذا نمی خورند. می ترسیدم بیمار شوند و از کم هدایی بمیرند. برای چاق شدن آنها

هرکاری که از دستم برمی‌آید، انجام دادم و نیتم خیر بود. حدکمال يك سالک در این است که دیگران را راحت بگذارد و آنها را همانطور که هستند بپذیرد. البته این بدان معناست که تو به آنها اعتماد می‌کنی که سالکان بی‌عیب و نقصی هستند.

— ولی شاید آنها سالکان بی‌عیب و نقصی نباشند.

— در این صورت وظیفه تو است که خودت بی‌عیب و نقص باشی و حرفی نزن. ناوال می‌گفت که فقط ساحری که «می‌بیند» و شکلی ندارد، می‌تواند به دیگری کمک کند. به همین جهت هم به ما کمک کرد و ما را به صورتی که هستیم درآورد. تو حتماً فکر نمی‌کنی که می‌توانی در خیابانها پرسه بزنی و مردم را برای کمک به آنها جمع کنی؟

دون خوان همیشه مرا در مقابل این معما قرار می‌داد که من به هیچ طریقی نمی‌توانم به هموعانم کمک کنم. در واقع از دید لو، تمام کوششهای ما برای کمک به دیگری، تنها يك عمل ارادی ناشی از اغراض شخصی ما بود.

روزی، وقتی با او در شهر بودم، حلزونی را از وسط پیاده‌رو برداشتم و در جای امنی زیر درخت مو گذاشتم. مطمئن بودم که اگر جانور را به حال خود، وسط پیاده‌رو رها کنم، دیر یا زود کسی آن را زیر پا له می‌کند. فکر کردم که با گذاشتن آن در جایی امن، نجاتش خواهم داد.

دون خوان مرا متوجه کرد که این گمان بی‌مورد است، چون من دو امکان مهم را در نظر نگرفته‌ام. یکی اینکه شاید حلزون از مرگی حتمی، که از سم زیر برگهای مو ناشی می‌شود، فرار می‌کند و دیگر اینکه شاید حلزون به اندازه کافی اقتدار شخصی داشت تا از پیاده‌رو بگذرد. مداخله من، نه تنها حلزون را نجات نمی‌داد، بلکه باعث می‌شد تا آنچه را که با مشقت زیاد به دست آورده بود، از دست بدهد.

طبیعی است که من فوراً خواستم حلزون را به جای اولش بازگردانم، ولی دون خوان مانع شد. او گفت که این سرنوشت حلزون است که ادم ابلهی سر راهش سبز شود و نیروی حرکتش را بگیرد و اگر من حلزون را به حال خودش رها کنم، شاید دوباره نیروی کافی جمع کند

و به جایی که می‌خواست برود.

فکر می‌کردم استدلالش را فهمیده‌ام. بدیهی است که من فقط به‌طور سطحی با او موافقت‌کردم. سختترین کار برای من این بود که دیگران را به حال خودشان بگذارم.

این داستان را برای آنها تعریف کردم. لاگوردا به پشتم زد و گفت: — همه ما نسبتاً بد هستیم، هر پنج نفرمان خصلتهای وحشتناکی داریم، چون نمی‌خواهیم چیزی را بفهمیم. من از شر بیشترین قسمت سوی وحشتناکم خلاص شده‌ام، ولی نه از همه آن. ما خیلی کند و در مقایسه با خناروها عبوس و سلطه‌جو هستیم. از طرف دیگر، خناروها همگی مثل خود خنارو هستند. خصلت وحشتناک در آنها خیلی کمتر است.

خواهران کوچک سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند. لیدیا به من گفت:

— بین ما، تو از همه وحشتناکتری. فکر می‌کنم در مقایسه با تو، ما آنقدرها هم وحشتناک نیستیم.

لاگوردا، پوزخند زنان روی زانویم زد، گویی می‌خواست به من بگوید با لیدیا موافقت کنم. همین‌کار را هم کردم و همه، مثل بچه‌ها، خندیدند.

مدت مدیدی سکوت کردیم. ناگهان لاگوردا گفت:

— اکنون، چیزهایی را که بایست به تو می‌گفتم، به انتها رسید. همه ما را بلند کرد. گفت که آنها می‌خواهند وضعیت اقتدار سالکان تولتک را نشان دهند. لیدیا، سمت راستم و رو به من ایستاد. با دست راستش، دستم را گرفت. کف دستان رویهم بود، بدون اینکه انگشتانمان چفت شود. بعد با بازوی چپش به بازوی راست من و بالای آرنجم آویخت و بازویم را محکم به سینه‌اش فشرد. ژوزفینا هم در سمت چپم، همین کار را کرد. روزا مقابلم ایستاد و دستهایش را از زیر بغلم رد کرد و شانه‌هایم را گرفت. لاگوردا پشت سرم آمد و دستهایش را به دورکمرم حلقه کرد، درحالی‌که انگشتهایش روی نافم، به یکدیگر قلاب شده بود.

همه ما تقریباً همقد بودیم و آنها می‌توانستند سرهایشان را به

سرم بفشارند. لاگوردا باهستگی پشت‌گوش چپم حرف می‌زد، صدایش تا آن اندازه بلند بود که همگی بتوانیم آن را بشنویم. او گفت که ما اکنون سعی خواهیم کرد، بدون کوچکترین کمک از جانب کسی یا چیزی، دومین دقتمان را در مکان اقتدار ناوال قرار دهیم. این بار نه استادی داریم تا به ما کمک کند و نه همزادهایی که ما را تحریک کنند. ما فقط با نیروی اراده خود به آنجا می‌رویم.

تحت تأثیر انگیزه‌ای شدید، وادار شدم تا از او بپرسم که من چه کاری باید انجام دهم. او گفت که باید بگذارم دومین دقتم به محلی که به آن خیره می‌شوم، متمرکز شود.

توضیح داد که این حالت خاص ایستادن ما، آرایش اقتدار تولتک است. در آن لحظه، من مرکز و نیروی پیوستگی چهارگوشه دنیا بودم. لیدیا شرق، یعنی اسلحه‌ای بود که سالک مبارز تولتک به دست راستش می‌گیرد. روزا شمال، یا سپری بسود در مقابل سالک مبارز، ژوزفینا غرب، یا یک گیرنده روح در دست چپ سالک مبارز بود و لاگوردا جنوب بود، یعنی سبیدی که سالک مبارز بر پشت خود حمل می‌کند و وسایل اقتدارش را در آن نگه می‌دارد. او گفت که جهت طبیعی هر سالک رو به شمال داشتن است، زیرا که اسلحه‌اش یعنی شرق، در دست راستش است، اما جهتی که ما باید با آن روبرو باشیم، جنوب و کمی مایل به شرق است. بنابراین عمل اقتداری که ناوال ما را موظف به انجام آن کرده بود، تغییر دادن جهت بود.

او به یادم آورد که یکی از اولین چیزهایی که ناوال انجام داده بود، گرداندن چشمانمان به طرف جنوب شرقی بود. بدین ترتیب او دومین دقت ما را برای عملی آماده کرده که ما اکنون می‌خواستیم انجام دهیم. برای این کار دو امکان وجود داشت: یکی اینکه همه آنها به دور من، به عنوان یک محور، به سوی جنوب بگردند تا قدر و منزلت اولیه همه آنها تغییر کند. در این صورت، لیدیا مغرب می‌شد، ژوزفینا شرق، روزا جنوب و لاگوردا شمال. دیگر اینکه، بدون چرخیدن، تغییر جهت داده و رو به جنوب کنیم. این کار، راه رسیدن به اقتدار بود، و برای انجامش لازم بود که ما دومین چهره خودمان را بنمائیم.

به لاگوردا گفتم که مقصود او را از دومین چهره نمی‌فهمم. پاسخ

داد که از طرف ناوال مأمور شده است تا کوشش کند دومین دقت همه ما را به صورت يك مجموعه درآورد، و نیز هر سالك تولتکی دوچهره دارد و به دو جهت متضاد می‌نگرد. دومین چهره، دومین دقت است. ناگهان، لاگوردا پنجه‌هایش را از دورکرم رها کرد. بقیه نیز چنین کاری کردند. او نشست و به من اشاره کرد تا کنارش بنشینم. خواهران کوچک ایستاده ماندند. لاگوردا از من پرسید که آیا همه چیز برایم روشن است. موضوع در عین روشن بودن برایم مبهم بود. قبل از اینکه فرصت طرح سؤالی را داشته باشم، او شروع به صحبت کرد و گفت که یکی از آخرین چیزهایی که از طرف ناوال مأمور بازگو کردن آن به من شده، این است که باید ضمن پیوند دومین دقت با دقت آنها، جهت را نیز تغییر دهم و از طریق چهره اقتدارم ببینم که در پشتم چه می‌گذرد.

لاگوردا بلند شد و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم. او مرا به طرف اتاقشان برد. بآرامی مرا به درون اتاق هل داد. هنوز از آستانه در گذشته بودم که لیدیا، روزا، ژوزفینا و او به ترتیب وارد شدند و بعد، لاگوردا در را بست.

اتاق خیلی تاریک بود. ظاهراً پنجره‌ای نداشت. لاگوردا بازویم را گرفت و به محلی که فکر می‌کنم وسط اتاق بود، کشاند. همه به دورم حلقه زدند. به هیچ وجه نمی‌توانستم آنها را ببینم. فقط احساس می‌کردم که آنها از چهارطرف مرا احاطه کرده‌اند.

چند لحظه بعد، چشمانم به تاریکی عادت کرد. توانستم دو پنجره اتاق را که کرکره‌های چوبی روی آن را بسته بودند، ببینم. از طریق نور کمی که به داخل اتاق می‌تابید، توانستم آنها را از هم تشخیص دهم. دوباره، مثل چند دقیقه قبل، مرا گرفتند و همزمان با یکدیگر، سرشان را به سرم فشردند. از هر سو نفس‌گرم آنها را حس می‌کردم. چشمانم را بستم تا تصویری را که به آن خیره شده بودم به یاد آورم، موفق نشدم. خیلی خسته و خواب‌آلود بودم. چشمانم بشدت خارش داشت. خواستم چشمانم را بمالم، ولی لیدیا و ژوزفینا بازوانم را محکم گرفته بودند.

مدت زیادی در همان حالت ماندیم. خستگیم بیش از توانم بود و

عاقبت از پا درآمدم. فکر کردم زانوهایم نخم شده‌اند. احساس می‌کردم که بر کف اتاق پنخش می‌شوم و همانجا به خواب می‌روم، اما اتاق کفنی نداشت، در واقع زیرپایم هیچ چیز نبود. آگاهی به این مطلب، چنان ترسی در من ایجاد کرد که فوراً به حال آمدم. با این حال، قدرتی قویتر از ترس من، دوباره مرا به همان حال خواب‌آلودگی فروبرد. خود را رها کردم. مثل بادکنکی با آنها در هوا غوطه می‌خوردم. انگار خوابم برده بود و خواب می‌دیدم. در رؤیا، یک سلسله تصاویر پراکنده دیدم. دیگر در تاریکی اتاق آنان نبودیم. نور آنقدر زیاد بود که چشمم را می‌زد. گاهی اوقات چهرهٔ روزا را در مقابلم می‌دیدم. از گوشهٔ چشم، لیدیا و ژوزفینا را هم می‌دیدم. حس می‌کردم که سرشان را بشدت به گوشم می‌فشارند. بعد تصویر هوض می‌شد، چهرهٔ لاگوردا را در مقابلم می‌دیدم. وقتی چنین اتفاقی می‌افتاد، او دهانش را بر دهانم می‌فشارد و نفس می‌کشید. از این کار هیچ خوشم نمی‌آمد. نیرویی در من سعی می‌کرد تا خود را آزاد کند. می‌ترسیدم، سعی می‌کردم آنها را از خود برانم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، مرا محکمتر می‌گرفتند. این مسئله مرا متقاعد کرد که لاگوردا هم به من حقه زده، و سرانجام مرا به دام مرگ کشانده است، با این تفاوت که او، برعکس دیگران بازیگر ماهری بود. این فکر که اونقش خود را با مهارت بازی می‌کند، حال مرا بهتر کرد. در این لحظه، دیگر توان مبارزه نداشتم. کنجکاو بودم که لحظه مرگم چه موقع فرا می‌رسد. ایمان داشتم که مرگم قریب‌الوقوع است و خود را رها ساختم. شادی بی‌نظیری را تجربه کردم، شادی بی‌پایانی که اگر خود مرگ هم نبود، یقیناً خبر از پایان کارم می‌داد. لیدیا و ژوزفینا را بیشتر به سوی خود کشیدم. در آن لحظه، دوباره لاگوردا در مقابلم بود. دیگر برایم مهم نبود که نفسش را در دهانم بدمد. حتی تعجب کردم که چرا دیگر این کار را نمی‌کند. دیگران هم سرشان را به من نمی‌فشاردند. به اطراف خود نگریستند و با این کار سرم را آزاد کردند. دوباره می‌توانستم آن را حرکت دهم. لیدیا و ژوزفینا و لاگوردا آنقدر به من نزدیک بودند که تنها از میان سرهایشان می‌توانستم چیزی را ببینم. تشخیص نمی‌دادم کجا هستیم. فقط از یک چیز اطمینان داشتم. نه در روی زمین، بلکه در هوا بودیم.

از چیز دیگری هم اطمینان داشتم، حالت ایستادن ما تغییر کرده بود. اکنون لیدیا طرف چپ و ژوزفینا سمت راستم بود. صورت لاگوردا خیس عرق بود، همچنین چهره لیدیا و ژوزفینا. وجود روزا را فقط پشت سرم احساس می‌کردم. دستهایش را می‌دیدم که از زیر بغلم رد کرده و شانه‌هایم را گرفته بود.

لاگوردا چیزی می‌گفت که نمی‌توانستم بشنوم. کلمات را باهستگی تلفظ می‌کرد، انگار می‌خواست به من فرصتی دهد تا منظورش را از حرکت لبهایش بفهمم، ولی من عرق در ریزه‌کاریهای دهانش بودم. ناگاه حس کردم که هرچهار نفر مرا حرکت می‌دهند، عمداً تا بم می‌دادند. این کار مرا مجبور کرد تا به کلمات خاموش لاگوردا توجه کنم. این بار، براحتی موفق شدم کلمات را از لبهایش بخوانم. به من می‌گفت که به دور خودم بچرخم. سعی کردم، ولی انگار سرم درجایی گیر کرده بود. حس کردم که کسی لبهایم را گاز گرفت و به لاگوردا نگریستم، او گازم نمی‌گرفت. مرا می‌نگریست و به من دستور می‌داد تا سرم را بگردانم. در حالی که صحبت می‌کرد، این احساس را داشتم که صورتم را می‌لیسد و لبها و گونه‌هایم را گاز می‌گیرد.

چهره لاگوردا کج و معوج بود، به نظر بزرگ و زردرنگ می‌نمود. فکر کردم که شاید به خاطر زردی صحنه، صورتش نور زرد را منعکس می‌کند. کم و بیش می‌شنیدم که به من فرمان می‌داد سرم را بگردانم. عاقبت این گازگرفتن‌ها باعث رنجش شد و سرم را تکان دادم. ناگهان صدای لاگوردا را به وضوح شنیدم. او پشتم بود و سرم داد می‌کشید که دقتم را به اطراف بگردانم. کسی که صورتم را می‌لیسد، روزا بود. با پیشانیم او را به عقب راندم. روزا می‌گریست و چهره‌اش خیس عرق بود. پشت سرم صدای لاگوردا را شنیدم. او گفت که من با مبارزه‌ام علیه آنها، آنها را خسته کرده‌ام و اکنون او نمی‌داند برای بازگرداندن دقت اصلی ما چه کند. خواهران کوچک زار زار گریه می‌کردند.

افکارم چون بلور شفاف بودند. با این حال، روال افکارم منطقی نبود. همه چیز را صریح و بی‌واسطه می‌دانستم و هیچ‌گونه شك و تردیدی در ذهنم نبود. مثلاً فوراً دانستم که باید دوباره به خواب

روم می‌دانستم این خواب ما را به ژرفا خواهد برد. همچنین می‌دانستم که نباید بگذارم آنها مرا به تخانه‌شان بازگردانند. در این کار تقشی نداشتم. احتمالاً اگر می‌توانستم دومین دقتم را به چیزی متمرکز کنم، آن چیز لزوماً مکانی بود که دون خوان، در شمال مکزیکو به من نشان داده بود. هیچ تصویری را در جهان نمی‌توانستم تا این حد در ذهنم داشته باشم. جرئت نمی‌کردم این تصویر را به یاد آورم. می‌دانستم که ما در آنجا فرود خواهیم آمد.

به فکر رسیدم که آنچه را می‌دانم به لاگوردا بگویم، ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. با این حال، بخشی از وجودم می‌دانست که او منظورم را فهمیده است. بدیهی است که به او اطمینان کردم و ظرف چند ثانیه به خواب رفتم. در رؤیایم به آشپزخانه منزل آنها نگاه می‌کردم. پابلیتو ونستور و بنینیو آنجا بودند. بیش از اندازه به نظرم بزرگ می‌آمدند و می‌درخشیدند. نمی‌توانستم چشمهایم را به آنها متمرکز کنم، زیرا بین من و آنها ورقه‌ای از حلق شفاف حایل بود. بعد متوجه شدم که از پشت شیشه پنجره به آنها می‌نگرم و کسی به شیشه آب می‌پاشد. سرانجام شیشه شکست و آب به صورتم پاشیده شد.

پابلیتو با سطلی پر من آب می‌پاشید. ونستور و بنینیو هم آنجا ایستاده بودند. من، لاگوردا و خواهران کوچک کف حیاط خلوت، پشت خانه دراز کشیده بودیم. خناروها با سطل رویمان آب می‌پاشیدند. از جا پریدم. سرمای آب ویا تجربه عجیبم مرا سرحال آورده بود. لاگوردا و خواهران کوچک لباسهای تازه‌ای را که ظاهراً خناروها برای آنها در آفتاب پهن کرده بودند، به تن می‌کردند. لباسهای من هم تر و تمیز روی زمین قرار داشت. بدون گفتن کلمه‌ای لباسم را عوض کردم. احساس خاصی داشتم که ظاهراً از تمرکز دقت دوم ناشی می‌شد. قادر به حرف زدن نبودم، یا بهتر بگویم می‌توانستم حرف بزنم، ولی نمی‌خواستم. دلم به هم می‌خورد ظاهراً لاگوردا متوجه حالم شد و آرامی مرا به محوطه پشت حصار کشید. بالا آوردم. لاگوردا و خواهران کوچک نیز همین کار را کردند.

به آشپزخانه برگشتم و صورتم را شستم. ظاهراً آب سرد حالم را جا آورد. پابلیتو و ونستور و بنینیو دور میز نشسته بودند. پابلیتو

سندلیش را با خودش آورده بود. بلند شد و با من دست داد. نستور و بنینیو هم همین کار را کردند. لاگوردا و خواهران کوچک نیز به ما پیوستند.

ظاهراً حال خوش نبود. گوشه‌هایم وزوز می‌کردند. سرم گیج می‌رفت. ژوزفینا برخاست و برای اینکه سرپا بایستد، روزا را گرفت. به سوی لاگوردا برگشتم تا بپرسم چه کنیم. لیدیا، نزدیک بود از روی نیمکت با پشت به زمین افتد. او را گرفتم، ولی سنگینی او مرا نیز با خود کشید و با هم به زمین افتادیم.

بایستی از حال رفته باشم. بعد، ناگهان به خود آمدم. در اتاق جلو، روی تشک حصیری دراز کشیده بودم. لیدیا و روزا و ژوزفینا در کنارم به خواب عمیقی فرو رفته بودند. برای برخاستن باید از روی آنها می‌گذشتم. با آرنج آنها را تکان دادم، بیدار نشدند. به آشپزخانه رفتم. لاگوردا و خناروها دور میز نشسته بودند. پس‌ابلیتو گفت:

— خوش آمدی.

او اضافه کرد که لاگوردا کمی قبل از من بیدار شده است. حس کردم باز هم همان آدم قبلی هستم. گرسنه بودم. لاگوردا به من یک کاسه غذا داد و گفت که آنها، هم‌اکنون غذا خورده‌اند. پس از خوردن غذا خود را از هر لحاظ راحت حس می‌کردم، جز اینکه نمی‌توانستم مثل همیشه فکر کنم. افکارم به طرز وحشتناکی خاموش شده بود. از این حالت هیچ خوشم نمی‌آمد. متوجه شدم که تنگ غروب است. انگیزه‌ای ناگهانی مرا برآن داشت که، همان طور که دون خوان به من آموخته بود، رو به خورشید بالا و پایین بپریم. از جای برخاستم. لاگوردا هم به من پیوست. ظاهراً او هم همین قصد را داشت. با این حرکات، خیس عرق شدم. خیلی زود از نفس افتادم و به سر میز بازگشتم. لاگوردا هم به دنبالم آمد. دوباره نشستیم. خناروها به ما خیره شده بودند. لاگوردا دغترم را به من داد و گفت:

— این ناوال همه ما را سرگردان کرد.

به محض اینکه شروع به صحبت کرد، شکوفایی خاصی به من دست داد. دوباره، افکار به ذهنم هجوم آورد، ظاهراً حالت‌م تغییر کرد، زیرا

پابلیتو در آهوشم گرفت، همینطور نستور و بنینیو.
پابلیتو داد زد:

— ناوال زنده می‌ماند!

لاگوردا هم خوشحال به نظر می‌رسید. لاگوردا نیز به نشانه رفع نگرانی دستی به پیشانیش کشید. او گفت که چیزی نمانده بود من با این تمایل شدید به افراط‌کاری، خود و همه آنها را به کشتن دهم.
نستور گفت:

— متمرکز ساختن دقت دوم شوخی بردار نیست.
پرسیدم:

— چه بر سرمان آمد گوردا؟

— ما سرگردان شدیم. تو در ترسیدن افراط کردی و ما در فضای لایتناهی سرگردان شدیم. دیگر نمی‌توانستیم دقت «تونالمان» را متمرکز کنیم، اما توانستیم دقت دوممان را با دقت تو پیوند دهیم و اکنون تو دو چهره داری.

در این لحظه لیدیا، روزا و ژوزفینا به آشپزخانه آمدند. لبخند می‌زدند و مثل همیشه، سرحال و تندرست به نظر می‌رسیدند. قدری غذا برای خودشان کشیدند و نشستند. ضمن غذا خوردن آنها، کسی حرفی نزد. وقتی آخرین نفر غذایش را تمام کرد، لاگوردا دنباله سخنانش را ادامه داد و گفت:

— اکنون تو سالکی با دوچهره هستی. ناوال می‌گفت که همه ما به دوچهره نیاز داریم تا بخوبی به هر دو حوزه دقت گذر کنیم. او و خنارو به ما کمک کردند تا دومین دقتمان را جمع کنیم و ما را طوری گرداندند که رویمان به هر دو جهت باشد، ولی به تو کمکی نکردند، زیرا برای اینکه ناوال واقعی شوی، باید اقتدارت را خودت به دست می‌آوردی. اما هنوز راه درازی درپیش داری، ولی اکنون می‌شود گفت که تو، بجای چهار دست و پا رفتن، روی پاهایت راه می‌روی و وقتی کمال خود را به دست آوری و شکلت را رها کنی، پرواز خواهی کرد.

بنینیو با دست ادای پرواز هواپیما، و با صدای کر کننده‌اش، ادای غرش موتور آن را درآورد. صدا واقعاً کر کننده بود.

همه زدند زیر خنده. انگار خواهران کوچک خیلی لذت می بردند. تا آن موقع متوجه غروب کامل آفتاب نشده بودم. به لاگوردا گفتم که ظاهراً ما ساعتها خوابیده ایم، زیرا قبل از ظهر بود که به اطاق آنها رفته بودیم. او پاسخ داد که ما به هیچ وجه مدت زیادی نخوابیده ایم و بیشتر وقت را در دنیای دیگر سرگردان بوده ایم. خاروها واقعاً ترسیده و نگران ما بودند، زیرا برای بازگرداندن ما، کاری از دستشان بر نمی آمد.

به سوی نستور برگشتم و پرسیدم که وقتی ما رفته بودیم آنها واقعاً چه دیده و چه کرده اند. قبل از پاسخ دادن، لحظه ای خیره به من نگریست و درحالی که به چند بشکه خالی نفت اشاره می کرد گفت:

– ما مقدار زیادی آب به حیاط آوردیم. بعد شما تلوتلو خوران به حیاط آمدید و ما رویتان آب پاشیدیم، همین و بس.

از او پرسیدم:

– از اطاق خارج شدیم؟

بنینیو با صدای بلند خندید. نستور به لاگوردا نگریست. انگار منتظر توصیه یا اجازه او بود. لاگوردا پرسید:

– ما از اطاق خارج شدیم؟

نستور پاسخ داد:

– نه.

ظاهراً لاگوردا هم، به اندازه من، کنجکاو دانستن این مطلب بود و این مسئله مرا نگران کرد. او حتی نستور را برای پاسخگویی تحت فشار گذاشت. نستور گفت:

– شما از جایی نیامدید. باید بگویم که خیلی ترس آور بود. چون همه شما مثل من بودید. اول پابلیتو شما را دید. احتمالاً، از وقتی که در حیاط بودید، مدتی می گذشت، ولی ما نمی دانستیم کجا به دنبالتان بگردیم. بعد پابلیتو فریادی کشید و ما شما را دیدیم. هرگز چنین چیزی را ندیده بودیم.

پرسیدم:

– به چه چیزی شباهت داشتیم؟

خاروها به یکدیگر نگریستند، سپس سکوت تحمل ناپذیری حکمفرما

شد. خواهران كوچك با دهان نيمه باز به نستور زل زده بودند. نستور گفت:

– شما شبیه تکه‌هایی از من بودید که در توری محصور باشد. وقتی رویتان آب ریختم، دوباره جامد شدید.

دلم می‌خواست به صحبتش ادامه دهد، اما لاگوردا گفت که دیگر وقت زیادی نداریم، زیرا من در پایان روز باید بروم و او هنوز تمام حرفهایش را به من نزده است. خناروها بلند شدند و با خواهران كوچك و لاگوردا دست دادند. مرا در آغوش گرفتند و گفتند که فقط چند روز طول می‌کشد تا خود را آماده رفتن کنند. پابلیتو صندلیش را وارونه بر پشتش نهاد. ژوزفینا به سوی اجاق دوید و بسته‌ای را که با خودشان از خانه دونا سولداد آورده بودند، بیرون کشید و آن را بین پایه‌های صندلی پابلیتو که وسیله حمل خوبی بود، گذاشت و گفت:

– حالا که به منزلت می‌روی، بهتر است این را هم با خودت ببری. به هر حال به تو تعلق دارد.

پابلیتو شانه‌ها را بالا انداخت و صندلی را جابجا کرد تا تعادل بارش را حفظ کند.

نستور به بنینو اشاره کرد که بسته را بردارد، ولی پابلیتو مانع شد و گفت:

– ولش کن، جایش خوب است. تا وقتی که من این صندلی لعنتی را این طرف و آن طرف می‌برم، می‌توانم نقش خراب‌ترین را هم بازی کنم.

پرسیدم:

– اصلاً تو چرا این صندلی را این طرف و آن طرف می‌بری؟

– من باید اقتدار ذخیره کنم. نمی‌توانم این طرف و آن طرف بروم و روی هر چیزی بنشینم. چه کسی می‌داند قبل از من کدام خری آنجا نشسته است.

زد زیر خنده و با تکان دادن شانه‌اش بسته‌اش نیز تکان خورد.

بعد از رفتن خناروها، لاگوردا برای توضیح داد که پابلیتو برای دست انداختن لیدیا، این کار احمقانه را با صندلیش درپیش گرفته

است. او نمی‌خواهد درجایی که لیدیا قبلاً نشسته است، بنشیند، اما هدف اصلی خود را فراموش کرده است، و چون افراط‌کاری را دوست دارد، جز روی صندلیش جای دیگری نمی‌نشیند. لاگوردا با اطمینان گفت:

— او قادر است تا آخر عمر به این کار ادامه دهد. او هم به‌بدی تو است. به هر حال یار تو است. تو تا آخر عمرت، دفتر و دستکت را به همراه خواهی داشت و او صندلیش را. چه فرقی می‌کند؟ شما دو نفر بیش از بقیه ما افراط می‌کنید. خواهران کوچک دورم را گرفتند. می‌خندیدند و به‌پشتم می‌زدند. لاگوردا ادامه داد:

— داخل شدن در دقت دوم کار بسیار مشکلی است. وقتی کسی مثل تو اینطور افراط کند، رسیدن به آن صد بار مشکلتر است. ناوال می‌گفت که تو باید بهتر از ما بدانی که دست یافتن به آن چقدر مشکل است. تو به کمک گیاهان اقتدار او آموختی که در جهان دیگر، تا آن دور دستها بروی، به همین علت هم، امروز چنان شدید ما را با خودت کشاندی که تا مرگ فاصله‌ای نداشتیم. ما می‌خواستیم دقت دومان را در مکان اقتدار ناوال جمع کنیم، اما تو ما را به جای ناشناخته‌ای کشاندی، جایی که نمی‌شناختیم. ما آمادگی چنین چیزی را نداشتیم، تو هم نداشتی. به هر حال، کار دیگری از دست تو بر نمی‌آمد، چون گیاهان اقتدار، تو را چنین ساخته‌اند. ناوال حق داشت، همه ما باید به تو کمک کنیم که دقت دومت را مهار کنی و تو باید ما را در جلو رفتن یاری کنی. دومین دقت تو می‌تواند به دور دست برود، ولی خودداری ندارد. دقت دوم ما فقط می‌تواند مقدار کمی برود، اما کاملاً تحت تسلط ماست.

بعد لاگوردا و خواهران کوچک به ترتیب برایم نقل کردند که تجربه سرگردانی در دنیای دیگر چقدر برایشان وحشتناک بوده است. لاگوردا ادامه داد:

— ناوال به من می‌گفت که وقتی به کمک دود، دقت دوم تو را جمع می‌کرد، تو آن را بر یک پشه متمرکز کرده و از آن به بعد، حشره کوچک، نگهبان تو در دنیای دیگر شده.

به او گفتم که این مطلب درست است. به تقاضای آنها تجربه‌ای را که دون خوان باعث آن شده بود، برایشان تعریف کردم. به کمک دود همچون دون خوان، پشه‌ای را دیده بودم که ارتفاعش می‌متر بود، غول ترس‌آوری که با سرعت و چابکی هیرقابل تصویری حرکت می‌کرد. زشتی این موجود، تهوع‌آور بود و در همین حال ابهت وحشت‌آوری داشت.

اصلا برایم امکان نداشت که این تجربه را با چارچوب منطقی خود توجیه کنم. تنها دلیل منطقی من در این مورد، این یقین دیرینه بود که تأثیر دود همچون روانگردان دون خوان در من، توهمی در اندازه نامعقول این حشره به وجود آورده است. برای آنها و بخصوص برای لاگوردا علت منطقی واقعه را توضیح دادم. همگی خندیدند. لاگوردا قاطعانه گفت:

– توهمی در کار نیست. اگر کسی ناگهان چیزهایی ببیند، چیزهایی که قبلا آنجا نبوده‌اند، به این علت است که دقت دوم شخص جمع شده و او آن دقت را بر چیزی متمرکز کرده است. هر چیزی ممکن است باعث جمع شدن دقت شخص شود، چیزهایی مثل الکل، دیوانگی و شاید هم دود کردن همچون ناوال.

تو پشه‌ای «دیدی» و آن هم نگهبان دنیای دیگری شد. آیا می‌دانی دنیای دیگر چیست؟ آن دنیای دومین دقت ماست. ناوال فکر کرد که شاید دومین دقت تو آنقدر نیرومند باشد که از نگهبان بگذرد و وارد آن دنیا شود، ولی اینطور نبود. اگر اینطور بود، شاید وارد آن دنیا می‌شدی و هرگز باز نمی‌گشتی. ناوال به من گفت که او آماده بود تا دنبال تو بیاید، ولی نگهبان مانع عبور تو شد و چیزی نمانده بود که تو را بکشد. ناوال مجبور شد که مانع متمرکز شدن دومین دقت تو به کمک گیاهان اقتدار شود، زیرا دقت تو فقط بر چیزهای ترسناک متمرکز می‌شد. در عوض، او تو را به «رؤیا دیدن» وادار کرد تا بتوانی به شیوه دیگری دقت دومت را جمع کنی، اما اطمینان داشت که «رؤیایت» هم هولناک است. در این مورد کلری از دست او ساخته نبود. تو درست، در جای پای او پاید را می‌گذاشتی و او یک سوی بیم‌آور و ترسناک داشت.

همگی ساکت ماندند. انگار غرق در خساطرانشان شده بودند. لاگوردا گفت که ناوال يك بار در کوهستانهای سرزمین خودش، حشره قرمز رنگ مخصوصی را به من نشان داده است. بعد از من پرسید که آیا آن را به خاطر می آورم.

آن خاطره را به یاد داشتم. سالها قبل، يك بار دون خوان مرا به منطقه ای در کوهستانهای شمال مکزیك برد که برایم ناشناخته بود. او با احتیاط زیاد چند حشره گرد را، که به اندازه کفشدوز بودند، به من نشان داد. پشت آنها رنگ قرمز درخشانی داشت. خواستم روی زمین خم شوم و با دقت بیشتری به آنها بنگرم، ولی او مانع شد و به من گفت که فقط باید به آنها نگاه کنم و خیره نشوم تا شکل آنها در ذهنم بماند، چون باید همیشه آنها را به یاد آورم. بعد، بعضی از خصوصیات عجیب و غریب این حشره را برایم طوری نقل کرد که انگار به استعاره سخن می گفت. او از اهمیت سنتهای خاص و گرامی ما صحبت کرد. بعد از آداب و رسوم خاص این حشرات زد و آنها را با آداب و رسوم و سنن ما مقایسه کرد. مقایسه او باعث شد که اهمیت آداب و رسوم ما به نظرم مسخره جلوه کند.

لاگوردا ادامه داد و گفت:

— درست قبل از رفتن ناوال و خنارو، ناوال مرا به کوهستان محل زندگی این حشرات کوچک برد. من قبلا يك بار به آنجا رفته بودم، دیگران هم همینطور. ناوال با وجودی که هیچ گاه به ما اجازه نمی داد که به آن حشرات خیره شویم، مطمئن شد که همه ما این موجودات کوچک را می شناسیم.

در مدت توقفمان در آنجا بود که ناوال به من گفت با تو چه کنم و به تو چه بگویم. همه گفته هایش را بجز آخرین نکته، به تو گفته ام و آخرین نکته سوالی است که تو از همه ما پرسیده ای: ناوال و خنارو کجا هستند؟ اکنون دقیقاً به تو می گویم که آنها کجا هستند. ناوال معتقد بود که تو این مسئله را بهتر از همه ما می فهمی. هیچ يك از ما، تا به حال، نگهبان را ندیده است، هیچ يك از ما، تا به حال، در آن جهان فسفوری زرد رنگ، که او در آن زندگی می کند، نبوده ایم. تو

تنها کسی هستی که آنجا بوده‌ای. ناوال می‌گفت که تو دومین دقت را بر نگهبان متمرکز کردی، او نیز به دنبال تو به آن جهان آمد. اگر تو قدرت کافی برای گذشتن از مقابل نگهبان را داشتی، او قصد داشت که با تو به جهان دیگر بیاید، شاید هم برای همیشه. در آن لحظه بود که او برای اولین بار، جهان این حشرات کوچک قرمز رنگ را شناخت. او می‌گفت که دنیای آنها زیباترین و کاملترین دنیایی است که می‌توان تصورش را کرد. بنابراین، وقتی زمان آن رسید که او و خنار و این جهان را ترک کنند، آنها دومین دقت خود را جمع و به آن جهان متمرکز کردند. بعد، همانطور که تو شاهد بودی، ناوال شکاف را گشود، و آنها از میان آن گذشتند و به جهان دیگر وارد شدند و منتظرند تا ما نیز روزی به آنها بپیوندیم. ناوال و خنار و زیبایی را دوست داشتند. آنها به خاطر لذت صرف به آن جهان رفتند.

به من نگرست، حرفی نداشتم که بگویم. او حق داشت بگوید که چنانچه اقتدار بخواهد مؤثر واقع شود، باید زمان مناسب ظهورش را خودش تعیین کند. اضطرابی ناگفتنی مرا فرا گرفت. دلم می‌خواست گریه کنم، با این حال، نه غمگین بودم و نه افسرده. اشتیاقی شدید برای چیزی ناگفتنی داشتم. اما، گویی این اشتیاق از آن من نبود. این احساس نیز، همچون موارد زیادی از شور و احساس بدو ورودم، با من بیگانه بود.

حرفهای نستور را در مورد الیگیو به خاطر آوردم. آنها را برای لاگوردا تعریف کردم. از من خواست تا توهماتم را از سفر میان «تونا» و «ناوال»، به هنگام پرش در ورطه برای آنها تعریف کنم. وقتی حرفهایم به پایان رسید، همه آنها وحشتزده بودند. لاگوردا بلافاصله در مورد توهمی که از گنبد داشتم شروع به صحبت کرد و گفت:

— ناوال به ما گفته است که روزی دقت دوم ما بر آن گنبد متمرکز خواهد شد. در آن روز، ما تماماً، دقت دوم خواهیم بود، درست مثل خنار و ناوال. در آن روز به آنها خواهیم پیوست.

پرسیدم:

— گوردا، منظورت این است که ما همانطور که هستیم، می‌رویم؟

— بله، همانطور که هستیم، می‌رویم. جسم، اولین دقت است، دقت

«تونال». وقتی جسم به دقت دوم بدل شد، براحتی به جهان دیگر خواهد رفت. پرش در ورطه، مدتی تمام دقت دوم تو را گردهم آورد، ولی الیگیو قویتر بود و با این پرش، دقت دومش تمرکز یافت. این همان چیزی است که برای او روی داد، وگرنه اونیز درست همچون ما بود. اما به هیچ وجه نمی‌شود گفت که او کجاست. حتی ناوال هم نمی‌دانست، ولی اگر درجایی باشد، در همان گنبد است، و یا از توهمی به توهم دیگر می‌رود، شاید تا ابدیت.

یگوردا گفت که من در سفرم میان «تونال» و «ناوال» بر این امکان که تمامیت هستی ما دومین دقت من می‌شود، به طرز فوق‌العاده‌ای صحنه گذاشتم. همچنین وقتی که صبح زود آنها را در جهان این دقت سرگردان کردم. و نیز هنگامی که برای فرار دادن همزادها او ما را حدود یک کیلومتر جابجا کرد، باز هم تاحدی این مطلب تأیید شد. بعد اضافه کرد که ناوال به خاطر مبارزه طلبی ما را در مقابل این مسئله قرار داده است که آیا قادر خواهیم بود تا اراده خود، یا قدرت دومین دقتمان را به حدی وسعت بخشیم تا به طور نامحدود به هر چه که دلمان بنخواهد متمرکز شود؟

مدتی سکوت کردیم. ظاهراً وقت رفتنم فرارسیده بود، اما قادر به حرکت نبودم. فکر سرنوشت الیگیو مرا فلج کرده بود. آیا او به گنبد می‌آید همان رسیده بود، یا اینکه او در بیکرانگی غرق شده بود؟ تصور سفر او دیوانه‌کننده بود، با این حال، با توجه به تجربه سفرم، تجسم چنین چیزی برایم ساده بود.

جهان دیگری که دون خوان از شروع آشنائیمان به آن استناد می‌کرد، همیشه یک استماره بود، شیوه‌ای مبهم برای طبقه‌بندی خطاهای ادراک، یا بهتر بگویم نوعی گفتگو از برخی از حالات وصف ناپذیر هستی. با وجودی که دون خوان مرا وادار کرده بود تصاویر وصف ناپذیری از جهان را ببینم، نمی‌توانستم این تجربه را چیزی جز افعال ادراکم بدانم، نوعی سراب که او به کمک گیاهان روانگردان و یا وسایل دیگر در من به وجود آورده بود و من نمی‌توانستم به طور منطقی درکشان کنم. هر بار که چنین اتفاقی می‌افتاد، خود را با این فکر تسلی می‌دادم که وحدت «منی» که می‌شناختم و با آن آشنا بودم، به طور موقت درهم

ریخته است، و به محض بازگشت ایسن وحدت، این جهان، به طور اجتناب ناپذیری دوباره پناهگاه «من» منطقی خلل ناپذیر می‌شود. این بار دیدگاهی را که لاگوردا با حرفهایش بر من گشود، ترس آور بود. بلند شد و مرا هم از روی نیمکت بلند کرد. گفت قبل از فرارسیدن شامگاه، باید آنها را ترك كنم. همه تا کنار اتومبیل آمدند و با من بدرود گفتند.

لاگوردا آخرین فرمان را به من داد. او گفت که باز آینده، بایستی مستقیماً به خانه خناروها بروم. سپس با لبخندی درخشان ادامه داد: - تا وقتی که نمی‌دانی چه کنی، مایل به دیدنت نیستیم، اما خیلی دیر نکن!

خواهران کوچک سر تکان دادند. او گفت: - این کوهها بیشتر از این اجازه ماندن در اینجا را به ما نمی‌دهند. و با حرکت سرش به تپه‌های تیره و فرسوده آن سوی دره اشاره کرد.

من آخرین سؤال را مطرح کردم. می‌خواستم بدانم که آیا می‌داند پس از رسیدن به میعادگاهمان ناوال و خنارو به کجا می‌روند. به آسمان نگریست. دستها را بلند کرد و حالت وصف ناپذیری به خود گرفت، تا نشان دهد که بیکرانگی انتهایی ندارد.

آذر ۶۳



۴۴۰ ریال